



و من توکل علی اللہ فمکن

و من توکل علی اللہ فمکن



مخارج کابل

منه تصنیفات مستعز و الا کبر قاسم علیان جانی

و من توکل علی اللہ فمکن

۱۲۷۲



M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE7448

بسم الله الرحمن الرحيم

سرنامہ برنام پروردگار
بود زینست دفتر روزگار

بنام خداوند جان آفرین برآرندہ گنبد زرنگار منور کن اختر تاب ناک بلندی تو طاق کاغ بلند خداوند جلیہ و خداوند نام ز ملک ملک تا بہا ہی زیارہ توانا بقدرت بچیزیکہ خواست کند روشن از چہرہ مہر و ماہ پوشد بگیوئی شب روی مہر	بقدرت زین و زمان آفرین نگارندہ نقش لیل و نہار مسطر کن شوشہ تیرہ خاک پسناہ پناہندہ از ہرگزند خداوند ماہ و خرد و صبح و شام حکم بر خداوندی او گواہ برآراست آن جملہ بے کم و کاست بگیتی رخ شام روی بگاہ بکوکب دہد ز پور نہ سپہر
---	--

<p> بیک خط قرآن آورده سر نهاد ز باران فیضان مگر آورد گل از گل بر آرد و گنبد ز آب بیکست پرید آورد بیک دین بکار که خواهد توانا تر است ز بی کار ساز که از دست جود خدا نی جهان پرورد بے نیاز تن مردم آورده از تیره خاک بناک و باتش ز صنعت گری خود را بجان آشنائی دهد یکه را کند مخزن راز خویش یکه را فرزند بناج و به نخت کری می که بریند اورا لگان کند بخش روزی ده و پرده پوش کند قهر و گداز در جهنم ز روزی آتش از روی آب ز خاک آورده بایه پرورش </p>	<p> چه آب و چه آتش به خاک و چه باد ز خاک ابرون کان ز آوید ز خفا آورد تا بخت کشاید بقدرت خدا می مراد را سمزد بر از دل خلق دانای است نمود است سینه بایغ و جود گنبدان دیها و دانی راز بود او روزی دیه جان پاک دهد صورت آدمی و پرسیه دل و دیده را روشنائی دهد و گرا بخاری براند ز پیش و گرا کند خوار از ظان و رش درین خاک تیره گهائی جان پروازند جان بعض و به پیش به بخشد به و صیرون و لید سوار کند آب اندر سیه جان بر انسان و حیوان بهشت و جهنم </p>
---	---

کنند بر چو خواند بفرمان خویش
نگهدار نیست و بلند جهان
چو با لطف خود بر پناه می کند
از خشم گرد بوی نگاه
چو با لطفش خود آورد و سوزی
چو بمان آورد و بدریا نهاد
چو کرد قهرش بهاد و نمود
بفرعون و شداد بیدادگر
سزاوار بر بشی و برتری
فرز نر داند نشد صد بال و پر
خبر دگر بگوید از او آه گهی
جهان پر زور و کار ساز همه
در بخش برود و فرادرس
قدم از صفات قدسش تمام
خبر را بر پستی و اوجش تمام
نخستینده عذر مانی گناه
خداوند جان بخش و گیتی پناه

بمقدار و اندازه کم و بیش
پدید آور استکار از نهان
چراغ هدایت برایش نهان
نگون سر فلکش بچاه سیاه
شدانش چو گلزار و چون سلسبیل
هموسی ده دو گذر راه دانه
بر آورد و از جان نمرود و دود
چه آورد و در و دلا با بهر
زانکه نشد آدمی و بر حیه
لباس آورد و گرد با نسو گذر
سروش کرد از منورانش تپه
به لطف دگر جان توان همه
بهنگام روانگی داد رس
پودا بین از اول و آخر تمام
گر بیکتا پیش نشد بهیا بهیا
بدشوار و دربانگی تا پناه
دل ندید به بهشتی و گناه

<p>نهد از سر مجز و در قدم بجز حد او بانیایش گوی به نعت هدایت کن ایس جان</p>	<p>براه ثنا و صفاتش قلم چه آرد رقم در سبایش گری همان بکه اکنون براید زبان</p>
<p>ور نعت سید المرسلین خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و سلم و علی آل و اصحابه اجمعین</p>	
<p>نجاتش هزاران درود و شایسته دار جهان خاص پروردگار شفاعت گرا شکرت و نهالان ملاذ جهان مرجع جزو کل فروع شهبان شهبان شکن شبه دین ملت شفیع اجم شد از بود او دو جهان را وجود پرورد سر اسامع راه نجات ز شاخ نوالش بهر شیشه چین کلید در بر مخزن کبریا بودند پراستایش جبین فلک بارگاه و ملک لشکرش</p>	<p>محمد که سر دفتر انبیاست رسول بحق سرور را سگار نبی امین رهبر گمراگان شفیع اجم شفیع بنیم رسل جراخ جهان مشعل انجمن عرب را شرف افتخار عجم جهان را ز آثار او شد نمود سرود جهان منبع کائنات ز پست سبک تا پریش برین جهان را سر و خاتم انبیا قد یومیکه شان روی زمین شهبان جهان صدف زده پرورش</p>

ستوده ششم شاه آفاق گیر
شهبشاه اقلیم زمانه یی
خبر تخت زمانه یی بر نشست
بتاج لامرک جوهر بر فراخت
ز بهی شهر یاری محبت صفات
چو یازد و گشت بر سر و بر
گیتی چه اعجاز او رخ نمود
با کثرت جمود شوق القمر
و بدوست او سنگبار از زبان
و در دهره بریان بگوید شتاب
ز انگشت او چشمه زندگی
خبر ریش سر نه دیدگان
هایون شهری کان مردین و دأ
بلک دنی چون علم زد بپاه
بجای رسید او که از نشش جوبات
نظار افه بود و نه جادو مکان
ز شربت بودت در افتاد کار

چه خجایی که روح الایمنش و ز میر
جهان را بفرمان او فرست
سر و سروران گشت با خاک پست
پیر و جهان کوس دین بر نوبت
که ز دغام او سکه بر کائنات
جهان را شد از فتنه آسوده سر
نات و جهادات دادش درود
در آید بفرمان او خشک و تر
سئون در فراقی در نفی در فغان
که باز بر آلوده هستم کباب
یرون زانده با فرزندگی
در قصر او سجده گاه جهان
قدم بر سر بر دو عالم نهاد
بد و باز شد در گه کعبه
نمود اندران جا بجز نور ذات
که آنجا شد آن جان بر دو جهان
دوئی را بنمود اندران جا گذار

جزا و کس بدین راز آگاه نیست
 در وود خدا باد بر جان او
 نخستین ابو بکر دارای دین
 بتصدیق آن سرور دین پناه
 جهان شد ز عدلی عمر پادار
 درخت جفا را زین بر بکند
 سوم بود عثمان شه نامدار
 سچیم سرور دین پناه
 جهان کرم شاه دلیل سوار
 ز بارغ ولایت ستوده شجر
 دیگر نه همه آل و اصحاب دین

بدین شرح گفتار را راه نیست
 بر آل و بر اصحاب دیاران او
 بکلی یقین کنور دین
 بیشتر بدین مایه دستگاه
 بود رای او رای پروردگار
 شد از دست او شاخ دین پر بار
 جهان حیا آستان وقار
 بر اعجاز او رسم معصوف گواه
 علی دوی صاحب ذوالفقار
 ز بحر کرامت درختان گهر
 همیشه عزیزان هزار آفرین

مناجات بحضرت محمد بن عبد الله

الهی به تقدیس یکتا نیست
 بر صفت که دریای غفران است
 خدایا به تعلیم تنزیه و تعجبی
 خدایا طفیل رسول کریم

بهت رت که باشد توانا نیست
 بهر کرم تا که آمان است
 به تعبیل احکام بر امر و نهی
 بشکریم اسم کلام قدیم

به اهل بیت اعلی است رسالت
 که بخشنده است پیشه بسته ولی
 و گرنه بکفر اندیشه و تباہ
 چه خواهم بدین روز فرستدگی
 بر آراستی جان من زین تو
 بمان کن که باشد سزاوار تو
 بنابریم و گرنه آرد وی جز این
 به دنیا ز حاجت نه بندی دلم
 به بیاریگی ام بمان دادش
 خانم تو جانم کند اختتام

با صاحب دین و طایف استوار
 که در دین و دنیا نباشم خجل
 زخم بدست چون نام من سیاه
 چه عذر آورم جز سرافکنی
 که از رحمت من مشغول امید
 که به روان تو می بر بود کار تو
 ز درگاه تو ای جهان ازین
 بقبی ممکن بسته پا در گلم
 که از سینه چون گیسوایم افش
 بدین محمد علیه السلام

تتمید الیقین و مدح باو شاه عالم الکاتب

ز کاران بهدم شبی چند کس
 در آینه در رخسارها فرانه
 ز درین دگر و خرم اندازی
 ز یکشور و مرز و شاه و وزیر
 ز تیرگ گردون ز دور و چیر

نشستم کجا و می هم نفس
 ز زم و ز نیم و ز پیش و ز غار
 ز رسم جهانمانی و قری
 ز مردان و گدایان اقلیم گیر
 که گه گفته می چو ز و شاه

ز صحرای پرغول و از دشت و دود
ز گیتی فردان هر مرز و بوم
ز چین و ز توران و ملک ختن
ز دانش پریان و الاثراد
ز اوان در آمد ز هر سو سخن
بگفتند یاران هم داستان
در انجالبسی دیده افت و خیز
بر آرا بیایه که تا بشنوم
مرا هر چه زان ماجرا بود یاد
چو گفتارم آمد بیاران کزین
بگفتند با من که ای نیکمرد
بماند ز تو یادگار جهان
ندیدی ز بگذشته کارها سخن
گه پیا بنظم سخن یافتند
بر آنکس که اندر سخن درفشاند

ز دریا و از کوه پر بیم و باک
ز آرزیم و کین و در صلح و جنگ
هم از زشت و ز خوب از نیک و بد
ز هندوستان و از ایران فروم
ز هر کشیش و هر طاعت و انجمن
ز هر رو چها و ز بیداد و داد
که نوبت وز آمد بگفتار من
که ناسند رفتی ز هندوستان
ز دزم و ز بزم و ز کین و ستیز
ز ماسله بگفتار تو بگردیم
دلیم همه را بر زبان راه داد
ستودند پررونی من آفرین
تو ای توانی و این داستان نظم کرد
بجاست بود آفرین جاودان
ز دفتر بسی داستان کهن
از آن گفته جان اندیشه یافتند
بدونام او زنده جاوید ماند

بر آنکه چنین داستانها بگفت
تو هم بر لکاهی یک داستان
بگفتم ندانم زبان سخن
و گفتار خود شنیدم دارم
ندانم و زبان دل پر هنر
سخن گر چه از بهرام آویست
نخواهم که ما هم بر آید بلند
کدام آن سخن ماند اندر جهان
که من تازه آیم بر او سخن
گر نهبت جان پیشینان
از آن فرستادن شرم خوشه چین
که زبان فرخی تا شود دلپذیر
وگر کس نیارد بخاطر پسند
بها ازین خوار شود چه سر
که قاسم چنین نظم سنجیده گفت
وگر خاطر مراز دار سنگی
بنا بر آن زمان جهان

بجانشین فلک آفرین کرد حقیقت
بگفتار و اندازد داستان
که آرم بگفتن بیان سخن
بگفتن و در پی ندارم هیچ
چرا این پنج میبوده آرم لیس
و یا از لای پای و سروریت
با این نظم به نظم نادل پسند
که نامد بر پیشینان بر زبان
مگر نیم خود دستگاه سخن
بگفتن مرا بر فروزد روان
ز فنی بزرگان پاکیزه دین
زبانم به لایبی بر نا و پیر
ندارم از آن جان خود را نزنند
چه باور کند گشتی کس این هنر
گفتار خود رسد و گوهر حقیقت
بنا بر این پیشند یا بستگی
نه امید و نه بیم زبان

که بر نام او گویم این نامه را
 ز نامم بنفدا این سخن می رسد
 مراد او تعلیم پرورش و بزر
 بفرمودگی مرد صاحب سخن
 بنام مشهور آستان اقتدار
 که نین پس نخواهند دید و دیگری
 بدش یک دوستان سازگار
 بفرمان آن مرد فریاد و روش
 سر نامه بر نام شاه بلند

بسایم بر پیروی غایب را
 نزدیک گوشت پیر خورشید بخورد
 که شد و شنید و دیده دل به
 بر آرا سخن را بختار بین
 بر او سر نامه را افتخار
 چنان شاه چو نتوانا گستری
 و عاوشا بهر دو نیاز کن
 بجانم و روان برافزود و پیش
 بهر دست گری ساختم از جند

مدح پناه جم جهان کیوان بارگاه

بنام شهنشاه با تاج و گاه
 خداوند اوزنگ فراتر بی
 فریون علم شاه دارا عشق
 بر رفت لبان فلک بهر بند
 فرازنده جاه تاج و سریر
 بفرزنی بخت فریاد نهاد

جهاندار و کشور پادشاه
 فریون شبستان زان شبی
 بختت سلمان لشکر جم
 بدو تاج و تختش بهر و از جند
 بفرمان او چرخ فرمان پذیر
 جهان را بر آراست باطل و داد

<p> بن جان پاک و چو عیسی بکمان بصفت خج بقیس بالا نژاد نگردد و بفرمان او نه سپهر نه آنکه آرزو کان بود خوشگوار بفرمان او آسمان بادرام بفیروز می شاه فیروز فر سستایش بریزد بان که انجام یافت ز این نظر جبارم این آرزو با صلاح آرند گفتار من بسخن چنین نباشند و نا خوش پسند و گرنه بچسین و آئین واد کین می نگارم یک داستان </p>	<p> چو دریا بهشت و بلی همچو کمان چو بریم بپاییزگی پاک اراد بماند بکلام او ماه و مهر نه با خضر نیکش اندر گذار بود چنین را بر مرادش خرام سرا پاچا این نامه شد بر گهر ظفر نامه عنوان او نام یافت نباشند بر عیب من عیب جو نگیند پیغامه در کار من لطیف از سر عیب من بگذرند بکامم ز نخست آرند یار پسندیده از گفته راستان </p>
--	--

<p> از شاهان بکابل یک پادشاه چو آراست اورنگ زمانه بی </p>	<p> آغاز داستان شاهی در ایالت بکابلستان و نوبت شاه شجاع و آشوب روزگار آتشاه نامدار و آوازی او از آن قبا </p>
--	---

ز دوشنت رسم شهبه اشتی
 ز تخم سفیدان چون نبودن زاده
 نیایش ز افغان یکے پیر هی
 بایران ز پیر پیش نادر بیا
 پس از نادر و گردش دلا
 ز پیر و سمران سپه خاستند
 بهد گرو شد شکست و فر هی
 چو دستن از ان کار کوتاه شد
 بشا هی بر آراست تخت و کلاه
 خجسته سیر چو ز خنده راسه
 جو سپه واد جان به نبدان پاک
 ز تخم یکے پور نا جو شیار
 بشا هی لقب کرد و خود را شجاع
 چو بخت بر تخت فرزند هی
 ستم بزرگی کرد و آئین خویش
 به بیداد خون جهان ریختی
 ستم پدید شد کشور از دست او

بشا هی هی گردن افراشتی
 که آراستی تا جهان را بداد
 نبودش و سهر پیر نی و هی
 هی اند میگرد خدمت بجا
 بد و رام شد کشور قندهار
 بتاج و کلاهش بیا راستند
 بزرگی و آئین و رسم شهبه
 بجایش یکے پور او شاه شد
 پذیرفته القاب تیمور شاه
 سپه را نگهبان و کشور را
 در آور و سدره تیره خاکسار
 نهاده بسره تاج گوهر نگار
 چو مهر از رخش گشت تابان شجاع
 به رخش شد سزاه ارتاج شهبه
 پس سهر نهاده بهد وین و کیش
 سمران را سهر و ار کو و ستمی
 رعیت همه خسته از ستمت او

زن دگر و کرم و مرد و پیر و جوان
 جهان را ز آزار او بهیناک
 همی گفت هر کس چنین شهر یار
 نمیکرد از خشم یزدان نهیب
 سران سپاه جهانند پیدگان
 که تینان هم بگذشت یک چند کاو
 جفائی به پیداد او بر فرود
 بگشت او چون سپید پاک را
 ازین درد مردان بر آشفتند
 همه سروران و سران سپاه
 ز مهرش همه دل به پر داختند
 ز جان جهان مهر او دور شد
 چه زیگوند آگاه بی آمد بشاه
 همه شیخ کین بر کمر بسته اند
 رده بر کشیدند از بهر کین
 جفا پیشه آن شاه با خشم و تاب
 تبتی دادری کرد بسیار گشت

کسی را نشد دل از و شادمان
 ز یزدان بر او خاستندی پاک
 بسینا و آنسایش روزگار
 بگویند و پیمان گرفتنی فریب
 از و خاطر از رده و بد گمان
 بر آشتی بر جان او روزگار
 که او کینه بر میر و اعظم نمود
 بر افکند بر فرق خود خاک را
 گفت رنج بر فرقها کو فتند
 که چیت بستند بر کین شاه
 ز بهریش انجمن ساختند
 بر او کینه و ر جان دستور شد
 که شد خیره یکسر و زیر و سپاه
 چه شیران که از دام چربیده اند
 پر از اسپ و مرد است روی ازین
 بکین جستن آمد بمیدان شتاب
 سرانجام در جنگ نبود پشت

<p> بدستور بسپرد تاج و گنجین روان سوی هندوستان رواند همی تاخت اندر بیابان و کوه گیسوی فرزند که آرد گون به شمشیر کاوش رودار چو کرد چو سمرانیان و داور نشین که بروش دار و پستاند هلاک خود و سخن است و ناپایدار بخت همی خوار بگذارش </p>	<p> میدان مردی بهنگام کین همه تاج و اورنگ بر باد داد سر اسیمه گشته از جان ستوده همین است این دنیا می دون تا شائے این خانه لاخورد تا بنی که این وادی پر ز سب همه جای ریخت است این کاخ خاک غم و درد گیتی کن اعتبار همین است رسم و فادارش </p>
---	---

<p> گر قمار می شاه در لاهور و اندن اوجال تباه و برون پناه به سمران و رنگ با فرسنگ </p>	<p> بر آواره نشسته شاه از خوف و گشت شهبانان به مرز سپه رود راه سوی مرز لاهور چون رواند سجدار لاهور کردش به بند زندان بند و زندان بر چو ناله </p>
---	--

چو آزاران او بادری ساختند
 بکاویدنی بقلب راندند و جت
 کشادند و ز پائی افرخند را
 چراگاه شد شاه در نیم شب
 بهیرفت پریان بی خوش و ناور
 به بنیادگی خوار در دشت و کوه
 بهند و ستیان یک زبان دراز
 بنیشتن جهان گشت چون تاریک
 چو جهان به چاره آمد زور
 به جهان نوازی به پرداختند
 ستر و ناز روی او خاک شرم
 برخت و هلاک و بدینار و زور
 بهم دادگان بود و خدایش به و
 بگفتند کای نامور شهریار
 بان و بیاساد آرام گیر
 که ما جمله زبان بران تو ایم
 به نازم و آسایش اینجا بیا

بزندان کوچک رفته انداختند
 که تا خوا بگامش در آمدند و
 نمودند زمین را گنبد آید
 بهرون شدند زندان ریخ و
 نه آسپ کوهی نه پرتال کوه
 بهیراند به راه و می شد ستوه
 نهان بود و گلین بهوز و گداز
 به برویش سحران فرنگ
 دل میزبان شد به و مبرور
 سر و برگ شمع آتش ساختند
 و آتش را با نرم کردند نرم
 به آسپ و کلاه و چرخ و کمر
 فرو روند در چاه و در آب رو
 بهر بالچه آیدت زمین و بار
 ز کار را گنزداده در جام گیر
 بغداییری چاکران تو ایم
 که اگر شود از تو فرمان روا

<p>ز پنج دغان گشت آزاد مرد بسر بر یک رو و کار دراز بفران او تا در سبزه بود</p>	<p>بدین مهر چون جانش آسوده کرد همی بود چندی آرام و ناز گورنر که فرمان ده بند بود</p>
<p>آن نامور سپه داران این کشور</p>	<p>آگاه شدن گورنر با و سازین خبر فرمان</p>
<p>که ای نامور مرد با آفرین شد آواره از گردش مهر فاده نمودند بر جان او چیرگی بر او تار شد تابش ماه و مهر فران آمده مایه و دستگاه بزرگان و خودان از و شاد کام بفران او جمله بهنا و شیر سپاه و رعیت با رام و ناز فلک گشت پانده بیکام او با دارگی شد بیرون ز اندبار بوسه تو آمد سپه یادری پناه خود از بارگاه تو گزید</p>	<p>نرفتند با او پلان کزین مشبه کابل از فرختن دگانه وزیر و سپه از سر خیرگی گرفتند تاج و نگینش بند بدستور او دولت و فوج و جاه امیرش بخواند او را بنام بخود برگزیدند او را امیر از کشور آسوده و بلیه ناز همه مرز و اقلیم شد رام او از و شاه شد خسته و دنگار نماند سرش را سپه داور ی پریشان و نالان برنج و پود</p>

<p>که کرد آسمان تاج و تختش تاجه که شد شاه کابل لبان برپا ز نیروی من داد خود خواسته که باشد بکام خود او کامگار بگوشتند در خدمت او بجان نباید که آید شمشیر را گزند تو انم به تیار او چاره کرد که همان با چاه و با ابروست ز زخم سرش را بان تیغ نگاه فلک گشت بر کام دل کامران بگردش در آمد مراعی و جام</p>	<p>گوزن چو آگه شد از در شاه نه کار آنگهان برگرفت آگهی به بیجاگی چاره نداشت به بخشش باد داد آن نامدار روان کرد و فرزان بنوی یلان دلش را انداخته در غم نژاد نماند بر جهان او هیچ درد بر ارم بدیدار او آرزوست کنم به نیازش گنج و سپاه چو این مرده آمد بنهاده و سران نشستند باز نمی شناسد کام</p>
--	---

<p>وزو و گوزن به پادشاه رسیدند و از آتش شاه را گنج و سپاه در وانه شدن بر تختگاه کابل برپا شدند</p>		
<p>شکوه سر آورد و پیر شاخار ز شبنم فلک گشت الماس برین ز گلپای رنگین چو طاوس باغ</p>		<p>سردی چو بگذشت و آمد بهار زمین سبز و خرم به ارم خیز نه پخته میدان و صحرا و راغ</p>

گورنر ز کنگره بر شد برادر
 بسا از کجوا بد ز بهر سفر
 سیکه ماه بیکه قلم ز بهر
 ز بهر ماه بیکه قلم ز بهر
 برادر است یک لشکر نامدار
 ز بهر ماه بیکه قلم ز بهر
 بشکر کجا بود نامون و کوه
 گورنر آن شوکت و فروجه
 در آمد با قلم بند و سستان
 چه چه چه شد چندی در راه
 خروش آمد از دید بان بهم
 ها که می تابد از سوی راه
 چو شاه و پلان آگهی یافته
 بره چون رسیدند نزدیک تر
 بر خارا و شاه چون بنگرید
 سپید چو بر روی شهر دیدند
 جها تدار و فرمان ده نامدار

سوخته شد از بهر دیدار شاه
 برادر است از بان قوه نامدار
 بشیرش از چرخ کار و بار
 چنان چون بهر سرور و اندیشه
 ز بهر ماه بیکه قلم ز بهر
 زمین زیر پای بهر پادشاه
 ز پامالی اسب و مردم ستوه
 بفر خدگی کرد ز بهر سوی راه
 به بخشید کام دل و سستان
 بهر کو پیانند نزدیک شد سرفراز
 که پیدایش آن ماه بیکه علم
 میدان سپهر پیش همچو ماه
 پذیرای او پیش نشانی شدند
 پدید آمدند چهره نامدار
 یک آفرین بر روی او گسترید
 فرود آمد از اسب باو خوش و در
 بیدار گشتند چون کامکار

بفرخندگی فرخ و شاد کام
 شه از مهر خورشیدش آن پاک چهر
 پور خرد و او پست کج و بد
 بسی رفت از راه دانا ناپود
 برافراختن از سپیده خشم و کور
 سیکه بزم پاکیزه آراستند
 نشسته بکینه بارود و می
 تیرم سبزه گشت چنگ و رباب
 چه بکینه مجلس شد آراسته
 بیکه زور شه را به بزم اندون
 سپید بدو گفت کای شهیار
 بفرما که تیمار داری کنم
 چو این شرفه ده کرده گزشت شاه
 بچه چاره جوئی سپهر شهیار
 دما و دما و دما بهی خود دیار
 از ان شه دزدان دانه بچودگر
 ستمون امم پیش تو چاره خواه

گرفتند آهنگ آرام و جام
 ز مرکب فرو آمد از راه مهر
 بهر درگرفتش بهان جگر
 ز مهر و دارا بگفت و شنود
 سراسر پرده تا تا سر کاخ نور
 با سودگی جام می خواستند
 بر آئین جمشید و کاوس و کمر
 بهر اندرون را به جام شراب
 غم و نهیمت ورنه خج شده کاسته
 ز ترکان بر خواره بارید خون
 بیاد و چشمت غم روزگار
 بکار تو خد متگذار می کنم
 بهر اندرون تازه شه بهوش شاه
 سراسر پرده بر کرد از روی باز
 که ناگاه گرد و نش بر باد آید
 وزان خیرگی آنچه دستور کرد
 که سستی سپیدار کشود پناه

پند و ستان ماندم از خستگی
امیدم که با من کنی یاوری
چو خسرو چنین گفتنی با سرود
چو بشنید گفتار شه شیراز
بفر کلاه تو ای شهریار
بفرمان شه چاره سازی کنم
فرا تو دم یک سپاهی جوهر
به اسب و سلاح و همه خواسته
در آرم بخدمت سپاه شاه
بکابل در آید چو شیرین
غم و درد از جان بشه دور باد
بگفت و برآمد ز درگاه شاه
در آنجا یک بزم آراست کرد
دیو و سرور و ان فرنگ
به پیش سپید قراز آمدند
سپهبدان فرمود کای بخوان
شه کابل از کشور و ملک مالی

پیشان بعد رنج و دلبستگی
که گیرم به بدخواه خود و او ری
سپهبدان از گوش جان می شود
فراوان ستا می گفت از نیاز
بود جادوان سایه پر روزگار
بدشمن بی ترستی کنم
دلیران جنگی لبان هزار
بگنج گهر چند آراسته
که سازند بدخواه شه را تباه
رساند شه را بر آن گاه و سر
همه کثورت از تو همور باد
سوی خیمه نوشین بگزید راه
بهانرا از نزدیک خود خواست کرد
که بودند بادش و هوش و تنگ
که بسته بر ترکتاز آمدند
گزیده دلیران گرد و کمران
شد آواره با در و درنج و دلال

<p>چو بیچارگان پاره از من گزید نخ ابرام که گرد و ز من نامید بگفتا راز من ششمار کیست دیران نهاده پاسخ به بن ز فرمان فرمانروا نگذریم بفرما که فرمان پذیری ز نماند بسی آفرین خواند بر انجن خورشش یابی و نعمت یابی رود با لوان نصرت بر آراسته سر خوان نشسته با یکدیگر با رام گه رفت آراسته بر آمدن بدین کله آفتاب</p>	<p>نیکه داد جوان بدینجا رسید برنگ او بر این سیاه و سپید گوئید با من کنون و فی حیت چو فرمانروا بر سر و این سخن بگفتند کسیر که ما چاکریم سپیدانی و حکمرانی تراست سپید بسی شاه شده زین سخن بفرمود تا خوان در آمد زود در آمد یک خوان و خواسته سپیدار و بر سر و زی نامور بخوردند و نخواه و نه خواستند سمو که که از رفت شکن خواب</p>
---	--

سپاه خواستن و لشکر آراستن گور
نامدار و دستور کمانش بهادر را
سپاه و راندن سپاه

نوشته در روان کرده بر سر چو دود

سپیدار بر خاست از خواب زود

ز دلمی و از میراث و مردوار
 به بنگاله و مرزهای دکن
 بفرمود فرارسانند زود
 در آیند بر درگاه من فرار
 بهر جا که فرمان داد در رسید
 بفرمان سالار بی مر سپاه
 ز هر سو در آمد سپاه و قشون
 فراوان سپه پیش او آمدند
 ز گرد سپه تیره شد آسمان
 ز انبوه مردان و آتش و سوار
 سپه داران از ان لشکر نادر
 سپه داری آن سپاه دلیر
 بدستوری شاه بخشش
 بفرمود تا گوش روئین زنند
 بشه گفت ای خسرو نادر
 بچنان جمله فرمان بران تواند
 سپه دولت اندر کنایه تواند

زاجمیر داند و روان مرز نادر
 بمردان و گردان شمشیر زن
 بهر جا سپاه و سپه دار بود
 نیا سوده اند ز شیب و فرار
 نیارست کسی در بنه آرمید
 بسوی سپه بد گرفتند راه
 برآمدند ز حد شمردن بیرون
 کمر بسته و کینه جو آمدند
 زمین پر ز مرد و هوا پر بسان
 نفس از فروبست راه گذار
 کزین کرد شمشیر زن چلهزار
 سپرده بکمان شمشیر گیر
 بکیوان سر و اسرافراختش
 سپه شاه را سوی کابل برند
 و وزیر من و این سپاه و سوار
 بتن بنده بند کمان توانند
 فلک یار و اختر بکار توانند

<p> سوی کشور خود علم بر فراز بفرزد منتهی ز بخت مہی ز پیلان داسپان مکتب و گہر سہا پرده با ضیہ مای بلند بوسہ بدیہ آورد آزاد مرد شہ انجم از ضیہ گاہ بخش بفریدن آبدوم برق و کوس </p>	<p> برو بر سر و شمشیر خود بتاز فروز و بفر تو تخت شہی ز رخت و سلاح دگاہ و کمر ز گتر دنی مابسی ار جہد ہمہ شاہ را داد و پدر و کرد سہم چون بپاک و زرین درخت ہوا شد ز گرد سہم آہنوس </p>
--	---

<p> روان شدن شاہ و سپاہ از کشور ہند براہ سند بجزیمت کاہل و قندار </p>	<p> برآمد خروش روار و بلند چہا ندارد دستور و خیل و سپاہ ز تابستان و ز نعل ہوار روان گشت خسرو بدانان برہ بدان فرد و فیروز مندی و جاہ وزیر خرومند بیدار منخر بشہ گفت ای خسرو کاہگار </p>
<p> کشیدند زین بر گیت و سمند سوئی سند کردند آہنگ راہ ہوا پر ز برق و زمین پر شرار کہ بر چرخ باشد ہمہ چار و ہ بفریز و پور ز دوسرا پرده شاہ ز روی خرد چارہ خواست نخر بخو اہم ز لشکر کبی نامدار </p>	

گزینه یک شکر تندرست
 بره اندر از تاز و گله نشود
 بگیرد بدشت اندرون راه کوه
 ز دستور چون شاه شنید گفت
 کزین کن یک از سیان مہان
 چو گفتار دستور شد و لہذیر
 ز شکر گزین کرد یک نامدار
 کجا نام آن نامور و بیاد بود
 بدو گفت دستور کای تیر پوش
 چرا گشتہ از ما بر آن سوی آب
 چو بر کوه خبر گذر آمد پت
 ز دستور و بیاد این سخن چون شنید
 کہ چیت بر لبست و بر زمین نشست
 چنان را بدوش نگا و رنہا و
 در آورد و نزد یک خیر سپاہ
 سپاہ و سپہداران کوہ پار
 نہا ہی کہ ریزند برو شمشان

در آید برہ تیز و چالاک و خست
 ششمان سوی کوه خیر رود
 شود جان بدخواہ خسرو ستورہ
 کہ با و برای تو اقبال جفت
 بدو سپاہ ویران سویران
 بہ تدبیر آن چارہ فرخ و زیر
 بدو و او شمشیر زن و ہزار
 ز گیتی بسی کرم و سر و آرمود
 بگیر این سپاہ و از اینجا بگوش
 برو پویہ پویان براہ شتاب
 کلہ گوشہ بر آسمان سادیت
 ہمہ گفت اورا بجان برگزید
 خود و شکر از آب دریا گذشت
 ششمان ہمہ اند برسان
 سپاہ مخالف برا و لبست راہ
 ندیدند راہ مرور و گذار
 ویران و مردان شیر افغان

<p> در آینه و ر کوه و گیرند راه بگیرند بر دشمنان کار تنگ بجزد و زو خیمه و بر پشت که بر روی من بسته شد بر گذار سرفی سهند را ندی پشت روز شاه چه باد و مان بر سر خشک و تر همان مرزبان چاکری را غنی بیهوده اندود کرده گیر گذار زگر و شمشان ملک پرده خفته بیهوده نماند و دلیران سهند سرافتمه نگشت یکبار بیهوده خاک پا در پیخت و دولت بکام که ادبست حد فراسان و هند سیه کرد و آنگ بگر گذار </p>	<p> نه جایی فراف آنگه یک سپاه نه روی کجایتی و تیر و تفنگ چه زین و دوزی و سکه گزاشته سویی شاه نوشت آن نامه را پس از راندن وید لشکر پراه نشه و لشکرش ی نمودی گذار بهر جا که شمرایت افزا خنی سپاه و شمر و سوزان و سوار و مان مرزبان خیمه افراختند بیهوده نشدند شمش امیران سهند در آن بوم بر شد جان بیهوده بشه آسوده و سوزان کلام چه آمد سپه بر لب رود سهند در آنجا سپاه و شمر نامه را </p>
--	--

آنگاه شدن شاه و شمشان از آمدن
 سپاه و گن به سرودی سپه جا بگین

یک تاز آگاهی آمد بشاه
 سپه را سپه دار سر جانکین
 ز گجرات و کرناٹک و دار و دار
 بگردان و مردان میدان جنگ
 بفرمان فرمان ده ملک بند
 هزار و دوهصد گشتی بار و بار
 به راه بگرفت و پر شد به راه
 به تیز گامی به ریاضها و
 چو این آگاهی پیش شد در رسد
 در آمد سپاه و سپه دار راه
 درون سرا پرده چون یافت بار
 نوازیده بخشید خلعت به و
 تو پشت سپاهی و سالار من
 سپه دار این لشکر و پیش باش
 سپه بسوز زیر فرمان تو
 سپه به بندیرفت فرمان شاه
 بر رفتن نوازنده و نویند خم

که می آید از راه دریا سپاه
 بدشت و عاشیر سیدان کین
 ز از آنوریده سپه سی هزار
 به راه اندرون ناگزیده درنگ
 شد از راه دریا خرامان بسند
 پر از ساز و سامان و آلات کار
 که آید شتابان بنزدیک شاه
 بهی آید از راه دریا چو بار
 و دوهفته در آنجا میگه آرمید
 خرامان زد و پاد بنزدیک شاه
 بهیدار او شد و شد شهریار
 به و گفت ای سرور و ناجو
 به سختی و دشواری غمخوار من
 خردار کار به اندیش باش
 بفرمان پذیر می کرد کان تو
 بفرمود خرد که فرود آگاه
 دم آرند دم گاه و دم

را ندن شاه و سپاه و گذشتن از دریا براه بولان و
رسیدن بدشت بی آب و گذشتن از آن با اضطراب
و بیورش بر خاستن کاکر و مهراب و ای قلات

ز دریا گند کرده یکس سپاه
سجده که این زورق زندگاز
مشه و لشکر شه بهر پر شباب
گرفتند از رود یکسر عبور
در آمد زهر سو بر فتن خروش
بسپاه و شه دگر مرد و سوار
بآباد و ویران و هر بوم و بر
یک دشت بآب در شد سپاه
زمینش بلا خیز و بادش سموم
عقاب از هواش فرو بسته پر
بر او جش ز تابیدن آفتاب
چو لشکر در آن دشت بی آب شد
بچاره گری اندران پهن دشت

سوسه کوه بولان در آمد براه
روان گشت بر روی دریای قاپ
بکشتی گذشتند از روی آب
نهادند بر روی بولان مردور
صدای زوار و برآورد و بوش
بر اندید بر جانب قند مار
همه بیکر و لشکر زهر سو گذر
ز دیدار او خیره میشد نگاه
گداز و بیدارش این چو سموم
تیر خاک او و دگر رفتی گذر
همه امیکد که کسان را کباب
ز پیش سپه بنیور و خواب خند
سپه را نهان بر خید گشت

بفرمود تا مردمان سپاه
 دلیران بفرانش بشمارفتند
 بر آسوده شد لشکر از خورد آب
 بیک روز آب از پی ریگزار
 بسی سطره و مشک پر داشتند
 چه یک روز یک شب بر تن گذشت
 شتابان پرانند بی خواب باز
 چه لشکر بدینند بولان رسید
 سپهر چون جهان کوه نزدیک شد
 سپهدار کاکر بختین آوردی
 زهر سه خیل خود و باخواند
 بگفتا که این شاه پر خاش خور
 چگونه و در مان ایند چیست
 همان است این شاه بیدار که
 بدو برگفتند کای نامور
 بزرگی باین خیل و ما که هستیم
 تو پشت گوانی و سالار ما

پی آب لشکر بجاوند چاه
 بجمعی بسی جان نبر کا فتند
 سواران و مردان و خیل و دو آب
 با آتش خود سپاه و سوار
 شبان را پت ز ختن از افتند
 گذر کرد لشکر از آن بزم داشت
 رسیدند نزدیک بولان خراز
 دمان دراز و در آمد پدید
 به پیار او دیده نار یک شد
 برافروخت خیار برد او بری
 ترا دل سخنها بر آتیا پرانند
 در آورد لشکر و دین بوم و بر
 که دشوار آید بدین پنج زلیت
 چه آورد بر ما ازین پیشتر
 از سالاری و سرور پر نهر
 بفرما که با جان و تن بگریم
 زهر سختی و بد نگه دار ما

تیرا کینه از دشمنی خواستن
 ز بگدای زنجیر زخیل و صری
 بنده چهل پیمان نهادند سخت
 سپه دار مهراب نفع صفات
 همه کوه در زیر فرمان او
 ز آواز ه لشکر کینه و سر
 بر آوند از کوه و صحرای خوش
 درآمد در آن راه لشکر گرفت
 در کوه راست یکسر ز راه
 در اندیشه آمد سپاه فرنگ
 شنه از کار مهراب شد خسته بمان
 بگویند اکنون که تدبیر چیست
 با سپح گذاری پلان سپهر
 بکارش داراگزین بکار
 بجایه و منصب فرستاد و بی
 شد از گفتن ز زبان گشته شاد
 بشهر نمود تا بر بچوید پیراه

ز لاکشگر و گشن آراستن
 بروی و جگر آتی دوا و دری
 بهر در کشیدند خفتان و رخت
 که او بود و فرمانروایی غلات
 سپه سر نهاد به پیمان او
 بر آشت آن مرد و سپه خنجر
 در آنکند در شالی و شکر و خوش
 بکف تیغ و زوین و خنجر گرفت
 ز کارش بخین شد دل باو شاه
 ز بدخواه پر گشت و زان راه تنگ
 بر سپید اندام دار و مهراب
 بداندیش من بر سر داوریت
 بگفتند کای نشد و تا جور
 بود بهتر از کین دار کار زان
 نه از تیغ و خنجر نه پشیمان
 زبان دانی و پیران کرده یاد
 رسا به پیراب پیغام شاه

گویو که این خشم و آتش بر چه است
 تو از من همه پرورش یافتی
 چرا آمدی تنگ بسته میان
 بهنجشم ترا گنج زیاده ز در
 میان بلانت کشتم سرفراز
 به نام تو کشورت پایدار
 قفس سبزه بشنید و رفت زود
 و رآمد و آن پیش مهراب گردد
 بدو گفت ای سرور نامدار
 بمن گفت خسرو که فردا برو
 گوبیش که ای در میان آید به راه
 ترا از تو گذرد و گنجهاست
 همه کشورت را بتو بسپرم
 کیون آدم جمله گفتم به تو
 چو شنید مهراب پاکیزه راه
 دلش گشت آزاد از کین و درد
 چنین داد پاسخ که من بنده ام

ترا اینچه داور ی بر کینست
 ز خوان و زمانم خود نشانی
 درین زده بکنیم جو شیرینان
 کشائی برویم گر این را بگذر
 ز به خواسته ناشوی به نیاز
 بهانی بامید خود کامگار
 روان شدند و نگاه برسان دور
 سخنهای شه خلیه بروی شمر
 ز تو دور بادا بد روزگار
 ز من بر گوی کای یل نیکو
 تویی آنکه هستی بمن نیکو راه
 بهنجشم بخوانش جزو کائنات
 ز پیمان خود بهنجیکه گنجد هم
 که هم از سر پرورش پا رخ بگو
 پیام جهاندار که شود کشته
 نه اندیشه کرد از پدر گرم و سرد
 چو فراتر از سر بر افکنده ام

پذیرم بجان جلد فرمان شاه
 پرستند هضم با سروا فرشت
 بگفت و نفرمود یکسر سپاه
 یکسر رخت پر مایه آراست مرد
 فستاده آمد سوی شهر یار
 پنج تنم پاسخ نامور پر شخصیت
 دامن بهر محراب آرد زم خواجه
 ز آسپان و تیغ و کلاه و کمر
 بسی هدیه نقر پر مایه چیز
 چو سرباز از شاه شد کامیاب
 ره لشکر شاه را برگذاشت
 بجوی قلات آمد و شاهان

نه بیچم سوار از خط و پیمان شاه
 نگیرم سروا بهر لشکرش
 گذارند بر لشکر شاه
 به پیغام گرداد و پیرود کرد
 ز فرمان گزین گشت پاسخ گذار
 رخ از خوری به جو گل بگفتند
 گرانمایه یک ناله آراست شاه
 زه پیاو دینار و از طوق زر
 فستاده و بخشید کشورش نیز
 نماندش ببل آذر و دهن خشم و تاب
 مدتی کشور خود علم بر داشت
 بکام دل خوش تن کامران

دهان فشان شاه با سپاه در بولان
 و بند نمود کاگر روداب و آن سپاه
 در اضطراب داشت پی پذیرفتن کاگر
 و گذاشتن آب ره و راه در لشکر

چو از کار مهرباب آسود شاه
 بگردان بفرمود کاز داشت چلی
 سپهر رفتن ز سرانزه گشت
 ششم و پهلوانان کثورب آن
 چه بار و بنگاه برده است
 ز دانه و در آید بشکر زدند
 چه لشکر و دام و دران را بنگاه
 شب و روز اندر نشیب و دراز
 دو هفته بهر خار و پر گو میار
 در آن یک دشت اندک فراخ
 روان پرده نیش یکی در و دبا
 جهاندار فرمود کعبه رسپاه
 بر آساید از ریخ راه در اند
 کزین پیش یک کوه می نامد بنگ
 کجا نام آن دشت بیدون است
 ز نیش می شد و خاک است و سخت
 آباد که لشکر و دران سخت راه

بپاشد و گر بهر آبگ راه
 بفرستد آن کوه کوه سن رحیم
 همه کوه و مهر آب و از گشت
 بزین بر کشیدند بر کوه آن
 هر رفتن سر را به افروخته
 در آمد سپهر اندرون دره
 بسی ریخ بر پاشد از خار و سنگ
 رفتن سپهر داشتی ترکانه
 بسختی سپهر بگریختی گذار
 درقان او خورم و بر سرش
 سر او شش بهر ریخ و بادش بهار
 تر از دودین بوم و بهر خیمه گاه
 نهاند ز سستی به تن مانده
 بهر آب و آب و پر پیچ و سنگ
 کوه و درمل شمر نه سست است
 بهر ریخ جگر را کند از سخت
 ز مایای آب گر دو تباه

ز شکر سینه تنگ و ملک و سیر
 بگیرند و کینه بار آورند
 بر آسودن کفر لفران شاه
 همچون آیین خیمه منکتاب
 با لگو که از خواب بیدار شد
 ز نسبت بر آنکس که بر خاکست زو
 نمانده پدای خود که قطره آب
 ز اندیشه غیبیان مردم ترزند
 بر آنکس که میری ز گردان و مرز
 بداندیش مادی از این نوع کا
 مگر آسمان آتش کین و سیه
 هیچکس بر کس بجزت چنین
 یکم مرد آمد خروشان ز داشت
 بزای هیچکس و میرفت خاک
 که کاکس سر آید را به کرد
 سر هر چه بلبسته آید رود
 ازین آنگهی شاه و کسیر سپاه

فراخ روز خود جمل زین را بگو
 در آن سه نخواستن لکرا آید
 بر ابر لب رود شد خیمه گاه
 بدون تاخت نمانسته در آفتاب
 بدو خواستش آب در کار شد
 شتابان آب را نماند چه بود
 نمودی همه خاک را چون مراب
 که آمد ز صواعق و شش نوید
 که در جانی آب به دست بود و گز
 چرا خاک شد آب این در و دیوار
 درین دشت کان آب شنایید
 چرا خورد این آب را ز زمین
 فغانش زایوان کیوان گذشت
 سر و شکرش جمل گرد و خاک
 همان بند چون کوه الوند کرد
 که هرگز نیاید بدین سو فرود
 رخ مرگ دیدند اندر رخساره

چو شاه و سواد و شاد و دانا	سودمند و شاد و دانا و دانا
از هر غم و اندوه و غم و اندوه	شد از تشنگی و جان مردم بدست
از تشنگی و دانا و دانا	گره در گلست در ناله مردم
در افتاد و بیرون و دانا و دانا	نیکو چاک و زرد سینه و دانا و دانا
سوی و دانا و دانا و دانا	ز خور و دانا و دانا و دانا
سوی و دانا و دانا و دانا	به پیتسار و چو شد کار و دانا و دانا
دانا و دانا و دانا و دانا	از دانا و دانا و دانا و دانا
زگر و دانا و دانا و دانا	نمودند کانی شاه و دانا و دانا
که یکم و دانا و دانا و دانا	بفرما کرد و دانا و دانا و دانا
چو چاک و دانا و دانا و دانا	چو این گفته شاه و دانا و دانا
به دانا و دانا و دانا و دانا	گزیخ کرد و دانا و دانا و دانا
گوشی و دانا و دانا و دانا	گفته تا به دانا و دانا و دانا
ز دانا و دانا و دانا و دانا	چو ابانت و دانا و دانا و دانا
تر سید و دانا و دانا و دانا	به پیتسار و دانا و دانا و دانا
دانا و دانا و دانا و دانا	چو ارشد و دانا و دانا و دانا
که در تشنگی و دانا و دانا و دانا	گشت به دانا و دانا و دانا و دانا
بنا و دانا و دانا و دانا	فستاده و دانا و دانا و دانا

پذیرفت کار که همه سیم و نوزده
 بگفتا مسم بندۀ باد شاه
 خدنگ ای شمشیر من
 جنگند آرمش با من
 بفران او ضعیف تر از او
 چون از سیم او
 شب چهارمین بود که از راه
 چنانکه آید به آن
 به لشکر ازین خبر بدیدند خود
 و دیده نمودند که کمان ضعیف
 میزدند و این آب بیشمار افتد
 و خوردند آب از لب آبگیر
 و جان و تن از دهن او گشتند

[illegible]

مجلسه ۱۳۷۸

1940

1. *Chrysomelidae*

بسم الله الرحمن الرحيم

سحر گم که خد شید با قی زر
 بجنبید لشکر از آن مدد بار
 شتابان برانند ندر بیان تیر
 از آن راه پله آب و انگوه سخت
 بیک مرد و شیار فرسود شاه
 به پیمان و پندم به آرزوم و شرم
 در آوردان سوی درگاه من
 بفرمان شهر مرد زبان پذیر
 به بند گزین خاطرش تا کرد
 بدو گفت ای ستر و با صفا
 در آئی بدو گاه و بنده واس
 که خضر و قرا نداد من بهر
 بسو گند بیان نهید با تو شاه
 بپوشید کاکر از آن نام
 بگو تا که من شاه را بده نام
 مگر چون جهاندار گیتی پناه
 بخد مت رویی دار بندم کمر

برافراخت بر تخت فیروز سر
 دمان کینور بر عهد قندار
 شمشیر و لشکر و سروران با وزیر
 سپید و پیر و تن و جان و خست
 بر پیش کاکر نشاند آن در راه
 بهرم و شمشیر و گنجی گرم و نرم
 که با شمشیر به یکی کمر خواه من
 به نزد یک کاکر در آمد و پیر
 و شمشیر از اندیشه آزاد کرد
 چنین است زبان فراتر و ا
 چهل اندر اندیشه بدیدار
 به خوشی نراند و زنت بر سپهر
 که دیگر باشد تو کینه خواه
 بگفتار آن مرد دنیا و سر
 ز کردار بگذشته تر شده ام
 به بخشود و بر بنده خود گناه
 در آم بفرمان شه جان و سر

شتابان بدینگاهش ایچم ز راه
 بگفت و بجه بر شد آن مامدار
 چو آمد دوران باریگاه شهبود
 سسر خود بپای سسر بریش بود
 بهیگفت آن خسرو قشیران
 سیکه فروده آورده ام پیش شاه
 بشنیدل کوبد و ای قندار
 بمازی که در جنگ کار آیدش
 ز اوان زهر سر بگرد آورده
 چون روز نهادوم بدرگاه شاه
 زرق و جانش پیرانیم شد
 به پیچید روان ششم و کین
 دل از خاتمان کنده و بخوار و زار
 ز شمس تپیگشت آن تنگگاه
 بهایون پیشه ابدان گاه و تخت
 ز کار هر چه این فروده بشنید شاه
 به خود او یک خلعت زر نگار

گفتم نه نیست در این شمشیر بیک خرا
 خروان و روان سوختی شهبود
 که بیکه این شمشیر بماند
 چه ستاد وارش گرفت او سجد
 همیشه بود و شست و در گدا
 که بهیستم گفتم بنده نیکو آه
 که بپشت بیکه شهبود
 سپاه چو بمیدان که یار آیدش
 هر دو پیاد و پیروی خود میدید
 شکستم تیر و پشت اودا تبا
 ز تیغ دل او بدو نیم شد
 سیکه به نهاده بایران زمین
 نه اداره از کشور قتل دار
 به پیروی بازوی اقبال شاه
 که بگذشت از دشمن شورش
 روان دید بیکام خود مهر و ماه
 که بود او سوار او آن مامدار

می و رعد را میگران خواسته	همه شب یک بزم آراسته
بهیام و بهی نغمه و دوسر و سر	ز شب تا سحر کامرانی نمود
سحر گفت گیتی بخور ز بهشت	بدین کامرانی چو شب درگذشت

روان شدن شاه وقت کار و روزگار	و جلوس شاه بر تخت بفروری بخت
-------------------------------	------------------------------

چو زمان ده تخت فیروزه رنگ	بر آورد رخ از گنیم پلنگ
بگردون برافراختند برین گاه	بر آراست از رخ و تاج و گاه
بفرمان سلطان کشور کشا	بفرید آمد دم کمره نا
شبه و سروران و سپاه و سوار	بر انداخته و ان سوی قنبار
بفران شبه یک قشون گزین	ز مردان و گردان برآمد برین
بر انداخته از پیش شبه تند و تیز	بره بستان دشمنان از گریز
بچستی دمان زود بشتافتند	بجستند بسیار کم یافتند
بشبنیدندگان مرد با بخت شرم	تهی کرد یکباره آن مرز بوم
سوی کمر سک و کچ و کمران شست	که بر کس از دی نشانی یافت
ازین آگهی شاه فیروز فر	بفرود آمدی برافراخت سر
بفروری و فرخی کامگار	در آمد جهاندار و فرزند ر

<p> در آمد بشهر انداز سوئی راه همه لشکر بند ز صحت و ریج دور دو هفته با سوادگی بگذشت بیایان نشینان برداشت و کوه نهادند گردن بفرمان شاه همه شهر و کشور بشهر رام شد بفرمود ناگاه آراستند بستوبز نمود کای نیک را بر آرایکی تخت بازید و فر یکه تاج پرمایه گوهر نگار یکه بزم آراسته چون بهار بخون سوردان و سپاه مرا تا شایان را در آن بارده وزیر خردمند مشکو نهاد همه سازشاهی فراز آوردید بروز بهایون شهر نامور ایوان شاهی درآمد ز راه </p>	<p> که آید به بیج شرف مهر و ماه بشهر انداز سود و آرام کرد سپاه و بند جمله آسوده گشت ز هر سود آمد گر و ناگر و ده بجان برگزیدند پیمان شاه فلک پا و دوجین بر کام شد همه شهر و بزرگ بر پیراستند در ایوان شاهی پیر و از جا چنان چون بود و در تاج و جوار که باشد بختیده تا حصار بر آرایه جشن من ای نامدار که بینند فر کلاه مرا بدرویش محتاج و نیازده بفرمان شهر جمله انجام داد چپه فرخی روز فرخ گزید بر آراست خود را بتاج و تکر نهادند بسخر و آبی کلاه </p>
---	---

برادر گنگ فرزند پي با نهند
 بزرگان و خورده ان و سالار
 جهان بر سر شاه مي نشست
 جهان شد بنفشه گي و خوش
 در ان جشن از هر قدنگري
 بر انگري زهره شده سنج
 به مهر با چتر گوهر نشسته
 رتم زد عطار و بفرمان شاه
 کمر بسته بهرام چون چاکران
 زحل بويي نم را بر اندود قير
 زاي دل افزو ز را مگر ان
 از ان خوري ما که در سرفا د
 مانند با کام دل تا دو ماه
 همه مرزبانان و اور زمين
 درآمدند بر سبي تاج و تاج
 نه سر باز شد ساز و گاه
 شه از جشن شادي چو آسوده گشت

تا که حضرت امام رضا را پاي زدم از پا و خا ان شوي

فلک پا بر تخت را بوسه داد
 نثار آوردند گنج و گوهر
 گداين انان تو را انگشت
 که بر آسمان شد فلک را کجاست
 کمر بسته آمد دوران مشتري
 بنده ي جهان جهان کاست
 رسيدند بر دگر شهر يار
 گيتي زو کلا هميش پناه
 درآمد بخدمت پرستي دوان
 زمر شد جوان با زان چرخ پير
 گذر که ده از گنبد ککشان
 مراحي لب جام را بوسه داد
 جهان بان و دست و روض و سپاه
 به سودن بر آستانش جيني
 زرو سيم پر گشته در چرم گاه
 سواران و سپاه همه دست
 سوي غزني و کابل آسوده گشت

دستور و با سروان سپاه
سپید اسر جانکین و وزیر
بفرمان شهنشاهی چار آمدند
بستایش ستودند بروی شاه
بفرمان که فرمان گذاریم ما
جهاندار بر سروری را که بود
بگفتا که ای تره شیران من
بپوشینه پیشم رسیده آمده
بدانیش من در پارس است و یا
زمینان زبون گشته ناچار و
قشون ما که در کوه دشمن است
بخزنی یک پور او کرد و جا
و گریه رکان نام او که است
خود او مانده تنها به میان جنگ
کنده است بگام کین خوان
سپیدار و دستور نام آوردن
گرفتند بر شهر یار آفرین

یکه آنجمن کرد و در بارگاه
و گرنه داران بر ما و پیر
که بسته خد متنگد ار آمدند
که با و ابتره تاج و گلا
بفرمان شهنشاهی چار آمدند
ستاید چند آنکه باید ستود
و لیر و همه شیر گیران من
ز کابل بمن آگهی آمده
دشمن گشته از ترس تیغ و نیم
در آمد به دژ بند بالا حصار
بخواه ما و همه با من است
بیاداری و فرو بست پا
نگهبان راه در خیر است
بنا خواه و خواه از پی نام و ننگ
بر آن یک لشکر راستن
کشد بر پا سخ شهنشاهی
کند تو سواد کلاه و نمین

سپه بر فرازیم و جنگ آوریم بخم کندش در آیم بند همه خانانش بدست آوریم دل شاه زندانیش ازاد باد	چهار ابراهیم بنوایه تنگ آوریم به پیش چهار اندامیوزمند هر آن بانه و در شکست آوریم لکام تو بادا فلک بر مساو
--	--

آگاه شدن میر کارشان و تسخیر قندار
و غریمت راندن سپاه بغزنی و کابل باراده
کارزار و آراستن بالا حصار

دمان آگهی رفت و پیر دیار کنون لشکر آرد بکابل زمین امیر دلاور هم آگاه شد زمهراب و کاکر گرفت آگهی ز بولان و ناکو مبار قلات سپه دشت بانان کوه و دره کهین دل سپیدار از قندار کسانیکه از دست من خسته اند ز مردان جنگی سپاه و سوار	که فیروز شد شاه برقندار همه کشور آرد زیر نگین که شپ را کله تا سر راه شد که شد مغز آنان ز مردی تنهی ز داور زمین تا به خاک پرات بشده جمله پیوسته شد یکسره بر آید پروغ سوی ایران دیار بکینیم ز بر سو کمر بسته اند فراهم به نزدیکی شده صد هزار
--	--

کنون شاه آن لشکر جنگ جو
 سپهر ازین آگهی شد درم
 بسنجید کاین چرخ فیروزه رنگ
 چه گردش کند گنبد تیز گرد
 و خویشان بر آراست یک آئین
 سران سپه را بهم باز خواند
 زنده و ایستاده نهاد آورده یا
 یکمقتا که آن خسر و کینه در
 به انبوه یک لشکر به شمار
 بهر بوم ویرانش انداخته
 بکوه قلات وید اور زمین
 و ز قندار و همه آند یار
 همه خانان کهن دل بوخت
 چو آسوده شدند از همه رنج و در
 فرادان سپه را به بخشید ز
 به دیار شد یک پناه فرنگ
 بجنگ اندرون و آن سپه جوین

به غزنین و کابل نهاده است و
 زانندیش آمد دل او به غم
 بهر آشفست بر من لبان بلنگ
 چه رنگ آورد این خم لا جو
 که بودند پیوسته چون جان پتن
 برانها سقنه های بسته راند
 گذشته جفا تا زبید او داد
 و گردان کینه بر کرد سر
 دمان تاخت آورد و بر قندار
 سرنیزه از چرخ افراخته
 چه آتش در افکند از خشم و کین
 برو باز شد از بد روزگار
 جفا دیده مهر او بر بد وخت
 بشادی یکی جشن بر پای کرد
 بنام آوران داد گنج و گهر
 بنجنگ و تبر به پیش و نهنگ
 بار و همه آتش از تیر و تیغ

<p> زین سوزد از آتش جنگان کنون کرد و روی کا بستان بگوئید ای نره شیران مرد که دشمن فراز آمد از راه کین بکین کین نو کند کارزار رمانی نیابد کس از تخم من که جمله را یک بیک زیر تیغ بسنجیده گفتن برآید گفت بکشید یکبار بر نام و تنگ و گرنه رمانی نباشد دور و چو گفتار سرور در آمد بگوش بپاسخ گری جمله بر نا و پیر زبان گر چه بادل نبود آشنا بگفتند ما بندگان تو ایم خدای تو باد اسر و جان ما بکین جستن از دشمن شو بخت بکین خواستن یک نبرد آوریم </p>	<p> نه کوه آورد تاب آنگشتان که آتش زند و بر بوی خانان چرخو اینید از آشتی و تیرد بهاشک شر کرد روی زمین ز سر نامداران بریزد و بار نه یک تن ازین نامداران بجانی نیار و فوس و دریغ مدارید از دل اندر نهفت بهیدان کین چون نبرد و تنگ در آید سر پیر و بر نا بگرد ز خور و بزرگان برآمد خروش بیا پرستادند پیش امیر مگر هر کس آورد پاسخ بپا همه خویش و پیرندگان تو ایم بفرمان تو بت پیمان ما بهیدان مرد می بکشیم سخت بدانیش را سر بگرد آوریم </p>
--	--

بروز اندرون جنگ شیران کنم
مگر هر دو سبند بالا حصار
نهمه خانان را در انچه زمان
گزین کن بهیدان یکی حاجی جنگ
بفرما که تا سوی غزنین دست
نگه پانی شهر دوان و ترکند
بفرمایان حیدریل نادر
دو بازوی بدخواه تو بسته باد
سپهدار بر چرب گفتارشان
بهامان شایسته کارزار
یک لشکر تازه و چیره زور
ز هر گونه آراسته بندوبست
کنون جنگ غزنین در آمد پیش

نام خاندان شیران

به شب خون نبرد و لیران کنم
سیک استواری بکن استوار
دمان شکرت را بهیدان بران
جهان کن به بدخواه خود تارنگ
رو و لشکری تازه و تند دست
به سالارش از جان و دل بگردد
به دشمن در آرنیک گیر و دار
سر بد بگلان تو خسته باد
نهی بر و بر راز و امر ارشان
ز هر گونه آراسته بالا حصار
بغزنین روان گرد و نزدیک پور
پراز کینه چون شیر بر پشت
قلم گرد و از و را و سینه نشیب

بهضت شاه از قندمار بخرنی کارزار
باجید نامدار و انهدام حصار بسد پورش
و نقش گرفتار شدن حیدر نامور در دام رنج و تعب

نو نیم درین داستان گزین
 سحر چون سپیدار خاور سپاه
 جهاندار با لشکر جنگ جو
 غریب دین کوس بر شد بکار
 سواران مردان میدان کین
 شد از شور شپور گیتی ستوه
 چو رعد خروشان صدای کس
 سپه چون روان گشت از قندار
 همی راند لشکر پیا لاپست
 و دشمن سازد و گرد سپاه
 ز نعل سواران مأمون نورد
 ز انبوه توپ و هجوم تفنگ
 گرانبار گردون بخردار را
 بگردون میدان چو بر خاست کرد
 به تنگ آمد از مردمان دشت و کو
 بر آهنگ غرنین همی راند شاه
 بهر جا که لشکر رسید فراز

که آید ز هر سو عین آفرین
 بکین سوی برج کمان کوراه
 سوی غرنین و کابل آورد و
 سپه را برون راند از قندار
 کیم بر کشیدند یا لای زین
 بجنبید صحرای بلرزید کوه
 به پیچید و رگند آهویس
 برو خیره شد و دید روزگار
 غبار زمین بر هوا ابر بست
 نمودار شد برق و ابر سپاه
 سرو پشت مایه در آید بدرد
 جهان پر شد از آتش و دمانگ
 بباران درون بسته انبار را
 رخ ماه و خورشید را تیره کرد
 زمین گشته از سم اسبان ستوه
 به تنگی چنان لشکر کینه خواه
 ز بد خواه اندیشه کردی دراز

که آن پیل تن کو بختی در است
 گزیده ویراست و پور امیر
 بکشد و کمان دارد و گزیند تیغ
 بر آید او لشکر از بهر جنگ
 به تنی در آرد و یکے ترک تاز
 سینه گرو و آزرده از دست او
 در آید و ن شب گزیند
 سران سپه چله اندیشه مند
 بر اندند در بر نشیب و فراز
 غبار را بر بصر اگر فتنی نمود
 نه آوای دشمن فداوی خروش
 بر پس نندگان کس نه پرداختی
 سپه و زو شب چت بسته کمر
 کبھی آوران مانده از دور دو
 بهار اندرون مرد پیل و شتر
 برخت گزین خمیه های بلند
 به پینان دران راه حرا و دشت

کجا نام آن ناسور حیدر است
 به میدان مردی یل شیر گیر
 سنانش گذر کرده از تیره سیخ
 در آید به پیکار با نام و ننگ
 کند کار کو ماه شب را دراز
 رانی نیاید کس از پشت او
 زغن روی نامون چه جیون کند
 بدل اندر از بیم جان پرگزند
 ز جایی کین گاه جو یای راز
 رخ مردم از بیم کشتی کبود
 برون پیش از مغربان راه و دوش
 تنش طعمه با کس مان ساختی
 کسی را با بلین نمیرفت سر
 کمی کرو افزونی گاه و چه
 چه اسپ و چه استر چه گاو چه خر
 بدر ماندگی آتش اندر زدنند
 ز راه و ز بیره سپه میگذاشت

شتابان بریدند راه دراز
 سپه چون بنزد یک غرنی رسید
 دمان پیش حیدر رسید این خبر
 بگردون برآمد غبار می چو ابر
 سپه داران و رچو بکشو چشم
 سپه دید مانند دریا بچو شمشیر
 بگردان بفرمود آن نره شیر
 بنخاهم زاید پی نام و تنگ
 چه گوئید چو نت زای شما
 دلیران افغان دین و اور
 همه شور بخان گریه ها گریه
 ز کردارشان نامور شد و تنم
 سپه چون بسالاریاری نکرد
 بماندند همراه او در حصار
 شده و لشکرش همچو شیران نر
 روان کرد و پیراسن و سپاه
 سپه اندر انداخته کان شیر مرد

نه خواب و نخوردن نه آرام و ناله
 و در و باره او و آه پدید
 سپاه و شنه آمد دین بوم و بر
 زمین پر شد از لشکر شمشیر
 برافروختن خضارهایش و ششم
 بر آورد از کینه بر سر و شمشیر
 که بر کینه ها و شمشیر آورد کبر
 بمیدان چه مردان و زانیم جنگ
 بداندیش بگرفت چاه و شمشیر
 نکردند با او کسی با و سپاه
 نهادند سرور بیابان و کوه
 فرو مانده در کنج ایستاده و ششم
 در و ز فروبت با سرخ مرد
 تنگ مایه مردان کم از کینه ار
 در آورد و نزد یک غرنی گریه
 بگردش یکباره و سپه ماه
 بر آید بر و این گریه شد ناله

بکین خواستن فتنه برپا کند
 در اندیشه بودند برناو پیر
 دوان آمد از سوی کابل رهن
 سپهدار کابل زینان و غور
 سپه کینه و راز پنهان و تنگ
 چون لشکر آید شتابان ز راه
 ز دوسو دلیان پر خاش جو
 ازین آگهی شاه و یکسر سپاه
 ز ادای بدخواه جویای جنگ
 مستون علم برده افراختند
 بجای ایستادند بر بسته بار
 نذین کس نیاید فرو بر زمین
 ز رنج ره و تابش تند سوار
 دمان با چهره نهان و نه آب
 همه خسته و مانده و کوفته
 در اندیشه تا چه آید به پیش
 چو خورشید ازین دشت زنگارگون

ز خون روی صحرا چو دریا کند
 که چون بگذرد گردش ماه و تیر
 به شاه و پلان آورید آگهی
 سپاهی روان کرد نزدیک پیر
 بمیدان نبرد و بدیدار نهنگ
 برون آید از وژیل کینه خواه
 در آید بر لشکر شاه رو
 پر اندیشه گشتند از کینه خواه
 چه شاه و وزیر و سپاه فرنگ
 به خرگاه و خیمه نبرد افتند
 همه بار و بنگاه مرد و سوار
 دلیران کمر بسته بردشت کین
 همه گشته از ماندگی مند بوار
 نه جان یافته راحت از رخ خوا
 هم از رحمت و محنت آشوبه
 بمیدان از آن دشت کین کش
 در آمدند بر بند مغرب و روشن

فرو پشت شب سایبان سپاه
 سپاه و سپه دار از کم و بیش
 یلی بود از سروران فرنگ
 بر جا نکلین گفت کای سر سپاه
 همه باره و دژ زین بر کنتم
 بهر گفت سرور که ای شهیار
 بفرمان او آن گوشه شیرین
 بکارشش بر آنکو که دانا بدند
 کزین کرد و همراه خود چند کس
 روان شد سوی بازه و دژ دانا
 خرامان همرفت بر سان دود
 با بسگی گفت با همریان
 ویران بفرمان آن شهمنند
 سبک چست و آهسته در کار خویش
 گوی نهیر بنیا و دژ کا فتنه
 فتنه کشیدند تا دور تر
 بسالار گفتند کای نادار

ز اختر گردون روانه سر سپاه
 فرو مانده بودند در کار خویش
 نخر و مند دانا باین جنگ
 بفرما که من تا بوقت نگاه
 بدژبان و دژ آتش اندر زخم
 بکن آنچه دانی باین کار
 برخت شبینه بر آراست بر
 تو مند و تنه و توانا بدند
 فرو بسته در سینه راه نفس
 نهان در شب تیره از دیدبان
 در آمد به نزد یک در بند زود
 سیکه رخنه کند اندر نهان
 بکار آوردید بدیل و کلانند
 که فتنه کنندین نقیب پیش
 بهاروت و با لقب انباشتند
 و ز آنجا بشکستند بهاروت
 سپه را بفرما که سوی فتنه

بیزشش در آینه چون شیر
ز شب بود به کام بانگ خروش
سپیده از بهر یورش کمر
ز مردان و گردان جنگی سوار
خوکوس بر خاست از هر طرف
بر آمد خروش بیا و بدو
سر پر دایان پر ز پیکار شد
شد از توپ تند خروشان خروش
شب تیره و برق آواز توپ
زین شد زخم کتا پوسته
جهان تیره و آسمان بود آ
گو لقب را آتش اندر زدند
زین را ز میت بدرید ناف
در آمد همه باره در بخاک
بر آن باره از پاسبان برگرفت
دو سینه یزد و زده خاک و سنگ
نظاره ز میت چنان در بخت

که لقب آورد باره در لب
نه بکشوده و رگش آخوس
بفرمان سالار فیروز فر
بیورش و آمد برون شش هزار
دلیران همیدان کشید نصف
بگیر و بمان و بمان و بدو
تو گویی قیامت نمودار شد
فلک را از آن صدمه بدرید گوش
بجان دلیران همه اندر توپ
بدرید از گلوله خفتان کوه
که بیدار شد فتنه کارزار
تو گویی فلک بر زمین بر زدند
بلرزید بر خود تن کوه قاف
بر آمد غبار از سبک تاسماک
تن و جان او رفت بر سان و دور
بسی زنده رفتند در گور سنگ
نراندی برون پاهمیدان دشت

دلیران سویی ترکمان آمدند	ازان رخنه در وژ فراز آمدند
سپهدار حیدر یل نامور	بسه صد دلیران پر خاش غر
در آمد و مان گردون افراخته	بکف تیغ خضم افکنی آخته
چو شیر زیان بسته از سلسله	ویا گرگ افتد درون گله
بشمشیر و خنجر بر آورده دست	سردان را همیکه و با خاک پست
چو برقی که بر سووار و گذر	زند آتش اندر همه خشک و تر
بیا کرد از زخم شمشیر و تیر	بهر دانی سخت یک دار و گیر
بگرز گران دست افراخته	بسختی تنه و خسته انداخته
دلیران پورش گرو جنگجو	نه تاب آوریدند بر جنگ او
بر اندن داند و ژبویون ناگزیر	دلیران ازان سختی دار و گیر
دگر باره گردان بانام ونگ	کمر پیر پورش به بسته تنگ
بتوپ و تفنگ آتش انداختند	یکی برق پر شعله افراختند

بر خاستن شاه کینه خواه بر پورش

و دوم و ناکام بر آمدن پناه

چو تند بر آمد ز هر سو غریو	ز پیش جگر آب شد تیره دیو
همی سخت گوله بهمان بکدرگ	اجل زخمه میراند بر خود و ترک

<p> قیامت زهر سو بر انگیزند گوشتی دل حیدر نامدار در آمد و مان بادل پرستند چکا چاک زوزخم تیغ و تبر کندش بمردان گلوگیر شد بگرزگران و به نیروی دست خدنگش دل دشمنان چاکد چنان گرم ترگشت بازار مرگ پدر و از دل رفت مهر پر بدژ اندر از کشته باشته شد بر آنکس که با جان و تن زنده ماند </p>	<p> ز بیرون بدژ اندرون رخسند چو شیری که آید بروی شکار بدشمن میراند شمشیر تیز بقرق و بیال و بدوش و کمر بنی سینه را روزن از تیر شد بسی گردن شیر مردان شکست سر خورش سینه او ای کرد پی جنبان شد خریدار مرگ پسران دست بجان پدر دگر خسته از کینه بر بسته شد زوژ بار بیرون لشکر براند </p>
--	---

یوزش سوم و قتل مردم و بند حیدر نامور

<p> سوم باب بر یورش و دار و گیر ویران پرازن کین و سر پرستند شد از زخمه تورپ زخم تفنگ شد از دود و خاگردون سیاه برآمد زکرمای لشکر نفیر نمودند بنیاد و گسترش بدژ و از کبر جهان تار و تنگ کز تیره شد دیده مهر و ماه </p>	<p> سوم باب بر یورش و دار و گیر ویران پرازن کین و سر پرستند شد از زخمه تورپ زخم تفنگ شد از دود و خاگردون سیاه </p>
---	---

در آمد سیه اندرون حصار
 سحر افراز حیدریل شیر مرد
 بگردن گران سنگ پر کرده دست
 همیراند بر سو بکین تیغ تیند
 دلیران که بودند همراه او
 بهمدان سحر جمل اند بگرد
 همه خسته و گشته بنده
 ز گردان پروران بدژ کس نماند
 سپیدار تنهاوران داور می
 همیراند شیر چون تقبیر است
 تنهایی اند دست یل ناسار
 فروماند بر جایی خود و همچو کوه
 گرفته گشت گردش دلیران هزار
 بر دیویر فکندند نسیم کنند
 سپیدار در بسته اندر کنند
 کشاده در و در به نیروی نبست
 بدژ بر دیو بود از سلطان و سلب

و گرتیز شد آتش کارزار
 جو شیر زیان تاخت اندر نبرد
 سحر فغان کرده بر خاک پست
 در آورده در دشمنان رستخیز
 دران رنج و سختی پناه واد
 فلک گشت بر جان شان تنگتر
 به تیغ و سبیلان و بجم کنند
 که فسه بان تیغ ابلح بر خوانند
 فرومانده بی یاور و یاور می
 بناگاه و شمشیر او بر شکست
 از آلایت کین بر سحر کارزار
 تهیدست و تنها و دور از گروه
 که شد نیره بروی رخ روزگار
 یک کشیدند و کردند او را بنده
 علم شد بران باره در بند
 بغارت بچووند سامان و زنت
 بسی بدیدند و در دم و در

فراوان ز رو سیم و گنج و گهر
 ز اسپان رهوار نامون لور
 سراسر نه دران بفرمان شاه
 به بند اندرون حیدر صف کن
 همین است کردار گردان سپهر
 گویی ناز و عشق است و شادی و بزم
 فلک را بهین است آئین کار
 فراز و بتلج و نواز و بگنج
 و فایش کس رسم جاویدیت
 چه فیروز شد شه بران سرزمین
 بزرگان و خوروان همه خیل خیل
 نه بر کوه و نامون شعبان در
 و وان پیش خسرو فرزندند
 به پیش سریر شهبان مور
 شه از شادمانی چو گل شکفت
 نوازید و بخشید نی بر نمود
 بگفتا شما بندگان من ای

ز دیبای ابریشم و رخت زر
 شترهای سختی همه کوه گرد
 بتمازای بودند خیل و سپاه
 روان شد بزدان بسوی کن
 گه نوش مهراست و گه خیر زهر
 گهی کین و پیکار جنگ است و زما
 نماند بجهر و بکین پایدار
 مستانند به سختی رباید برنج
 بیاداریش هیچ امید نیست
 همه کشور آمد بزمیر بنگین
 به خدمت شاه کردند میل
 کشا و زهره اشیمان همه
 پیران پدید و بانیا آمدند
 ز بهین بهر و دادند سود و سپهر
 سه جمل با مهر خود کرد و جفت
 فراخورد بر کس بران مان کرد
 بخد مت پرستندگان من ای

<p>فرازم سر نامداران بلند دویدند بروند برور گمشد سوی کابل آورد آهنگ راه ز مردان میدان کین سه هزار درفش سپه سوی کابل فرشت پیش امیران یل نامور همین گفت ای سرور ما چو سر رایش افروماه شد</p>	<p>سیارم بجان و تن کس گزند همه مرزبانان بهر پیشکش بغزنی چو شد کار دلخواه شاه گزمین کرد از ان لشکر نامدار بیامر سپرد و بغزنین گذاشت در آمد ز غزنی فوند سه زور شتابان در آمد بنزد یک او جهان زیر فرمان بدخواه شد</p>
--	--

آگاه شدن امیر از تباہی غزنی و گرفتاری
حیدر شیرگیر و رسیدن اکبر نامور از کوه خیمبر
ز مردان کینه و بیان و قنارت شدن او به پند

<p>گرفت آنحصار و همه بوم و بر بجنگ و ترش آتش کوه نمکند بنامرد می بید ریغ و ضو به پیچید و از سرخ کار زار نماند در دل ز مرد می شکند</p>	<p>در آمد بغزنی شبه کینه در همان باره و در زین بر بکند و ایران بر خیل و هر یک الیس نهایی به بدخواه گشتند بار نهادند سرور بیا بان و کوه</p>
---	--

به بهنپای پور تو ای نامور
 بمیدان کین جمله پایان کار
 سرافراز حیدر از آن دگر گیر
 فراوان بکشت و فراوان بخت
 بکوبیدن گرز و کیند کمان
 زبندی و نیروی بازوی مرو
 فروماند از چالش دارو گیر
 درآمد بتاراج چیزیکه بود
 بغارت درآمد همه مال و زر
 چو این آگهی شد بکوش امیر
 تنه چند نالان رسیدند زار
 بنیوان سخن را نسجید پیش
 همان پهلوان اکبر نامور
 ره لشکر دید بر بسته بود
 فلک روی مهر از رخ برینا^{فت}
 کدام آن چها کار ناپاک دین
 تنش نیکون گشت رویش کبود

زبندی و سندی دو پانصد نفر
 همه کشته گشته در کارزار
 بشمشیر و خنجر بکوبال و تیر
 فراوان سر آورده با خاک لیت
 شد از پنجه دست او خنجرکان
 چو بکشت شمشیر او در نبرد
 تهیدست در دام دشمن اسیر
 برآمد از آن کشور و مرز و دو
 بهمان گنج های فرو بسته در
 جهان شد چشم اندر روش چو قیر
 بیک محل بسته تا بوقت وار
 فراز آمد از سوئی دیگر خروش
 گنبدان آن راه و کعبه را و در
 دل دشمن از دست او خسته بود
 بداندیش بر جان او دست یافت
 بدوزید و او از سر خشم و کین
 روان گشت خون از دهنش چرود

نمودند نالان بصدور و آه
 ز پا اندر افتاد پیروش و گشت
 سپاهش همه گشته بپا و سر
 همی مرده وارث بدوش و سر
 دمی نیم جان است بپا و نوش
 بیابگردد بر سرش کن گذار
 سپید چو این ماجرا بر شنید
 در انداخت بر خاک تیره کلاه
 در افتاد بر سر همی نخت خاک
 زور و دو پور و لا و جوان
 به پیش خداوند جان آفرین
 بهیچواند کای برتر از پیش در
 تو دانی که بدخواه با من چه کرد
 ز جور بد اندیش و در و سر
 یکی مرا دشمن در آمد گزند
 و اگر را بد اندیش شود بد کرد
 همی خواهم ای داور و دگر
 کجا بود آن اکبر نامدار

که شد اختر نیت دولت سیه
 از آن درویشا به پیروش گشت
 نهادند بر سر رخ ره گذر
 کشیدیم پیش تو ای نامور
 نه یا ای گفتار دارنده پیروش
 بهیچان و چشش چنین خیر کار
 ز حیرت گریبان خود بردید
 ز در و جگر سخت بر کرد آه
 بجای گریبان جگر کرد و چاک
 همی زار نا لید و نیز و فغان
 همی سودر خسار خود بر زمین
 نماند بچاکس تو دانی بسجا و
 جنایتش ز جانم بر آورد کرد
 همی نالم از داور و دگر
 گرفتار کردش بر زندان و
 بهر چو جفا خست کردش جگر
 برای من بهیچان از تو بد کرد
 بهر چو جفا باولی پر فلکزار

بنی را یگان جان به بخشی به تن
 هزار ی در آمد سوئی پور خوش
 روان کرد از دیده خون جگر
 همی گشت زار ای جوان دلیر
 شکستی سرو پشت بازوی من
 ندانم بد اندیش با تو چه کرد
 بجان تو باخت چه بازی نمود
 چرا بهیچ بهوش و افسرده
 چو آن ناله ناو خروشید
 بهوش آمد و دیده را باز کرد
 پدر را همی گشت کای مهربان
 بدردمان یک چاره سازی کن
 ازین گفت او شادمان شد پدر
 بفرمود از بخردان هر که بود
 پزشکان دیرینه و بهوشمنده
 بیاورده گری جمیع پیش آمدند
 معیای دمی برده در کار ما

به بخشی بمن جان فسرزد من
 بر نه سرو سپید از دور لیش
 رخ خود بود او به روی سپر
 بدیشان چرا آمد سستی بزیر
 بخشی ز جان تاب نبرد ی من
 سر نداشت چرا شد بگرد
 چه سان دشمنت جلد سازی نمود
 ندانم که خود زنده یا مرده
 ره آورد اندک بگوش سپر
 برخیز افشرد روان آب زرد
 بسی دیر مانی خوش و شادمان
 تن خسته را جان نوازی کن
 تو گوئی که جان یافت دیگر ز سر
 به تیار و درمان در آمد زود
 طبیبان دانا و دانش پسند
 بدان آن سینه ریش آمدند
 درمان بسی کرده تیمار ما

بهار و نمودن درمان درست
 چو آسوده شد آن یل شیرزاد
 ستایش گزین پیش پروردگار
 گذارید و بخشید آن نامور
 زغم خاطرش شادمانی گرفت
 گزین کرد یک بزم آراسته
 بخوان برشتند پور و پدر
 چو آسوده شد خاطر از خوردنی
 زویرانی شهر و ان بوم و بر
 ز نامروی خویش و خیل و تبار
 همه یک یک بر شغفت از پدر
 که ای نامور سر فرساز
 منت خورم و خاطرت شاد باد
 نه بینی چشم اندرون روی غم
 بر آرم یک لشکر فرساز
 به تیر و کمان و پیکر شیر و تیر
 بهر جا که گریز گران بر زخم

که شد چاق و آن نامور تند رست
 پدر شد ازین فرود خندان شاد
 هیچ سود و سرسر و نامدار
 سپاس خدا و بجماعت زرد
 بجان پسر زندگانی گرفت
 خورشهای شایسته و خواسته
 یک نامدار و دیگر نامور
 در آمد ز غزنی سخن گفتنی
 ز تاراج گنجینه و سیم و زر
 ز بند برادرش در گیر و دار
 چنین داد پاسخ یل شیرزاد
 دولت را مباد از گیتی نیاز
 روان تواند رنج آزاد باد
 نازد و نه میر ز نباشی در غم
 در آرم به بد خواه تو ترکمان
 فرازم بدشمن یک رسوخیز
 اگر گوه باشد ز بن برکنم

سر شاه ارم بنجم گفت
 به بندم و دوست شه شور بخت
 برون بر گشتم پای حیدر ز بند
 ازان لشکر و سروران فزون
 سپید چو بشنید از و این سخن
 نوازید و گفتا که ای شیر مرد
 من و تو یک لشکر پرستیز
 به بد خواه خود گر شکست آوریم
 همی گشت و میکرد سو گند یاد
 یفسرود تا خیمه بارگاه
 سر راه غزنی بهشت نبرد
 بمیدان سراپرده چون شب پیا
 سر و روان سپه را بخواب
 ز غزنی یک داستان یاد کرد
 ز کین شه و وز سپاه فرنگ
 که از روی دشمن به پیچیده
 ز تاراجی کشور و گنج و زر

بزندان در ارم بنزنجیر و بند
 بیارم سپارم بتو تاج و تخت
 کنم جان بد خواه او را نثرند
 همه را کنم غرق در یای خون
 ز شادی گلچید در پیرهن
 بکام تو باد افک ره نورد
 در ارم بر کینه و رستخیز
 همه نام جروی بدست آوریم
 بکین خواستن سخت پیمان نهاد
 فرزند بیرون ز کابل براه
 بمن گرد آیند گردان و مرد
 سپید در آن خیمه آمد بجا
 همه ماجرا پیش آنها برانند
 به پیش آنها فسران مرد
 ز مردان مامرد بی نام و تنگ
 برانند نامردان سو بسو
 جفا تا که بر حیدر نامور

ز جور بد اندیش رفت و گذشت هر امر بیان کرد با سخن و دور شنیدند پیرایه گان چون سخن نمودند کای نامور فسران ز تو دور باد ابد بد کنش بهر کار فرمان ده ماتی بجان و بدل جمله فرمان بریم و چشم بد اندیش تو کو را بد	که بر کار او آسمان تنگشت هر آورد از دل سیکه آه سر ز هر سو گفتند پاسخ به بن سروش نشان تو باد ایگاز سباده ایگفتار تو سر ز نش بهر دور در مان ده ماتی ز فرمان تو پیچیده گدازیم بد و خانه زین او کو را بد
--	---

شکر کشیدن شاه از غزنی بکابل و بهر همی
شاه امیر و تباه می او از تقدیر

سپهر کاز سر سپرده گاه بنفش بفرمود خسر و که یک سپاه چو تند فر و بشید روئین تمام در آمدیم کرده نای بزرگ برای ای آتش در افتاد جوش کشیدند و کرد و ند کرد و کوان	بمیدان پاگشت زرین درفش در آید دمان سوی کابل براه مدای نیر بر آید از چرم خام بخرید چون از دمای سترگ دلک را از ان مدینه بدرید گوش سرو به جوشن بزین کسوان
--	---

عبا ز زمین شد بچرخ بلند
 ز انبوه لشکروان پهن و شست
 خبره اندر آمد سپاه و قشون
 جهاندار و آن لشکر نامدار
 به تنه‌ای چو آن لشکر ز نور
 امیزد و لاور هم آگاه شد
 ازین آگهی شد برخ او و شرم
 ز مردان و گردان چو شیران نر
 قزلباش و چند دل و خیل غلام
 همه را به بخشیدن سپم و زر
 گزین کرد و یک لشکر نامدار
 همه مرزبانان صحرای کوه
 رسیدند بر در گشیش تند و تیز
 بشمار سپه رفت تا چل نزار
 امیر سپه دار فیروز فسر
 بکین خواستن آن بی شیر زار
 بفرمود آن سرور و سپهرش

فرخ محسار آمد به نیلی پرند
 سر خاک تیره ز گردون گذشت
 سوی راه کابل ز غرنی پروان
 برانند بر کینه و کارزار
 بنزدیک کابل سپاه پرده کرد
 که بروشت کین خیمه شاه شد
 بدل کینه پر کرد و سر پر ز غم
 بر آورد یک لشکر کینه در
 همه خیل افغان بخود کرده رام
 بسی شاه و مان کرد و آسود و سر
 چو شیران نزار پی کارزار
 بر زگر و آه گرو و ناگروه
 دل آگنده از کین و سر پرستین
 ز مرد و زگر و سپاه و سرباز
 بر آراست چون لشکر نامور
 یکے سخت سوگند آورد و یار
 بان روان ز دشمن نوم کینه کش

نهادم بمیدان یکی را بجای
 سر حیدر نامور را از بند
 به بنیم اگر شاه را روز جنگ
 و اگر شاه آید بچرخ بلند
 نهان گرد شود درین غار کوه
 بگردگان و بنوک سدان
 بمیدان در آیم چنان کینه خوا
 بگفت و بر آراست از بهر جنگ
 از و آگهی رفت نزد یک شاه
 امیر سپهدار و یوزنش دلیر
 همی آید از بهر کین خواستن
 ز آگای هی ترک و تاز امیر
 همه را سر مرد می گشت پست
 پیرانند پشه شد جان شاه و سپاه
 که آن کینه در همچو نرا شود
 در آید و مان چون یک تیره بر
 به نیزه شکافد جلگه گاه را

بهالم سروران زیر پا
 بر آرم فسر از م لکاه بلند
 تنش برید و زدم به تیر خدنگ
 در آرم سرش را بچم کمند
 بزخم عمودش در آرم ستوه
 کنم تنگ بروی زمین و زان
 کنم دشت دریا ز خون سیاه
 سپهر را بکین خواستن بید رنگ
 که بر کینه شد تند آن کینه خواه
 ز کابل بر آمد چو دوشه شیر
 بر دایگی جنگ آراستن
 شبه و لشکرش جمله بر ناپیر
 در افتاد تپا لرزه در پاوست
 که چون بگذرد گردش مهر و ماه
 بمیدان کین است ابر بلا
 بغر و بمیدان بسایان بند بر
 بخاک افکند افسر و گاه را

به شندی فراز و یکی کارزار
 همه گشته از جان و تن ناسید
 سر اسیر سپید شد بر اساق ز بیم
 ازین در و یکسر بران سپاه
 نمودند کای خسرو سرفراز
 ندانیم کویا اتر در است
 رخ او گوی برق جانست و بن
 سپه انیستیش بلرز و هیج
 ازین پیشتر لشکرش را بشاه
 رؤیاهلوانان او سر بر
 همه بر خسرو پرستی نهان
 نمودند بردست و خورشاه
 کون است بگامه راستی
 بفریاد که چنان گران بسیر
 برآیند از نزد او همچو دود
 و گریه همه لشکر از ترس و باک
 چو شمشیر اینهمه گفته نابرسند

نه بخش جان کسی زینهار
 ز اندیشه شد روی مردم سپید
 دل جله از ترس تغیش و دینم
 پر اندیشه رفتند نزد یک شاه
 شد از بیم دشمن سپه و رگه از
 ننگ بلا یا که شیر نراست
 که برگزینار و بد و تاب کس
 زمین را ز کینش نور و دھیج
 نهانی همی بود پیغام راه
 بدل جله از رود زان کینه و
 بسوگند و پیمان های گران
 که یکسر بیا شدند با او براه
 نیارند بر عهد خود کاستی
 ز روی بداندیش چیمیده سر
 در آیند در خدمت شاه زود
 ز اندیشه بیم گردد هلاک
 سپه را بر اندیم بدخواه دید

بفرمود یک پاداری کنید
 که او مرد و اینها همه مردم اند
 شدستم باندیشه نائی دراز
 فرستم همان رازدار نهان
 به پیمان پشوی بخوابم براه
 نهانی بتدبیر کار آورم
 به سیم وزر و مایه و دستگاه
 تا تم سپهر را درین غم نزنند
 بفرمود و آن رازداران زبر
 شتابان یکجا بل درآوردند
 رساند به پیمان گران خویش را
 به پیمان پرستی پیوستند
 بگویند که ای نیکو خان من
 بداندیشم از راه کین آوری
 چرا با بداندیش گشتند یا
 که او گشت بر جنگ من چنگ تیر
 سبچاه مرا از در راه دراز

ازین گفتگو شرمگاری کنید
 چگونه بجان و بدن زو کم اند
 درین چاره یک چاره را چاره ساز
 به کابل به پیش مهان و کلان
 بدرو سپه می شوم چاره خواه
 بداندیش را چون شکار آورم
 فرازم به پیمان گیران آب و چاه
 کشایم از آن کار و دشوار بند
 بگفتا بداندو به بند و کمر
 نهان همچو راز دل از آشکار
 نه آگاهد از خود بداندیش را
 دید یاد آن عهد و سوگند با
 سراسر وفا دستگاران من
 برآمد بمیدان سپه داور
 کمرین رنج شد خاطر من گشاد
 در آمد بمیدان کین و ستیز
 بسیر رنج برداشت و شد پیر ناز

به پیکار حیدر بخزنی و رون
 کنون بیم دارند از کار او
 همانا بوگند و پیمان چند
 همه کشور من از آن شهابست
 بآن عهد و پیمان های درست
 جدا گشته از لشکر و از بنه
 چو ناچار و رها شده باشد ز کار
 بگیرد به تنه ای سر راه من
 چو بار از دامن شاه گرد این پیام
 بر آید و سینه داده از پیش شاه
 بره اندرون نیز نگ میدوید
 به پیش پلان و هوا خواه شاه
 در آمد بنزد یک آنان فرار
 ز بوگند شاه و ز پیمان او
 سخن را ز هر گونه آرسته
 ز پزنی و داران کابل تمام
 و دگر مرزداران صحراد کوه

شد از زحمت و ناتوانی زبون
 ز مردی و تنه ای و پیکار او
 بنام بزرگ آن خدای بلند
 بسم نیز پیوند جان شهابست
 نباید که باشید در لایست
 گذارید بدخواه را یک تنه
 به پیچد سرخ از کینه و کارزار
 رسیده و آید بدرگاه من
 بگفتا بروند بر دار گام
 نهان از نگهبان چو سوز نگاه
 چو صحرش تابان بکابل رسید
 نهانی ز دشمن بر آورده
 همه یک بیک گفت بسته را ز
 ز سر یاد آور و پیمان او
 ز پیمان گیران راستی خواسته
 به پیمان پذیر می شد و شکوای
 به پیمان او گشته پیمان پذیرده

چه خورد و کلان از سپاه ایر
 نمانده بکس مهر اورا بجان
 رخ از روی آرزوم بر گشتند
 شباشت همه چون رمه های پیش
 بنام دمی کرده رود فرسار
 بهر سو بر آنکس که دانست راند
 چو افقون نیز گنگ آن حیل گیر
 به نزدیک شه داد این آگهی
 پریشان شد آن لشکر نادار
 امیر آن بداندیش دید خواه شاه
 بمیدان نیزیرستون علم
 کنون گر جهاندار دشمن نیکن
 بگیر آید او یا که گیرد فرار
 جهاندار ازین آگهی نشاود
 بفرمود با لشکر جنگ جو
 نه چو بک نواز و نه کوس و در
 شتابان در آید بره اندرون

به چنان او گشته فرمان پذیر
 نه شرم از خد او نه ننگ از جهان
 سپید از را خوار بگذاشته
 بر اس از بس در جیای ز پیش
 چو خورد و بزرگ از سپاهی
 سپید بران دشت تنها ماند
 در آمد بدل خواه او و پذیر
 که شد راه کابل ز لشکر تهی
 که بر پشته کرد از رخ نه گذار
 بماند است تنها بحال تباه
 پریشان بماند است باد و غم
 در آرد بدین سوسپهر تاختن
 و یاکشته افتد سر کار زاده
 سر پر غورش پراز باد شد
 خموش و زبان بسته از گفتگو
 نه دم در و نه در و دم کرده نا
 گذارد عمان بر کاه و چون

بتاز و سپید و شمن خیره سر
 بفرمان شب تاخت لشکر برآ
 نویره که بدخواه افتد بدام
 سپاه و سواران خنجر گزار
 بفرمان شب چیت پرداختند
 چو سالار خا و ریزین غمور
 سپیدار کامل ز کار سپاه
 بدینان سپاهش چو شد غار
 بمیدان چو بلبه یاور و یار شد
 فروماند در کار خود مستمند
 خروشید کای سرور نیز خوش
 شب کینه و ربا سپاه دلیر
 فراوان علم های زرینه گون
 بدین همی تابد از راه دور
 بدشت اندرون است خوش سپاه
 همه کوه و صحرا پراز مرد جنگ
 ازین آگهی شد دل او نرسد

که نار و بجای زمین گداز
 قشون سواران و خیل سپاه
 براندند در راه بکشاده گام
 بکین جمله آشفته کارزار
 شب تیره و تند می تاختند
 خرامان برآمد برین کبود
 شد آگاه و خود ماند تنها براه
 غمین گشت از گردش روزگار
 بچشمش جهان چون شب تار شد
 که آمد زمینان شتابان نوند
 بکار یک خواهی بدان برکوش
 بکین تواند دمان همچو شیر
 فروزان چو اختر شب اندرون
 زگر و سپه تیره شد روی چو در
 بگردون درآمد خروش سپاه
 زگر هی و سندی و خیل و رنگ
 غم آورد بر مغز جانانش گزند

شد از گردش اختر و از گون
 همی گشت کو خیش و پیوند من
 کجا لشکر و آن سپاه و سوار
 نمائند سپه پیش من هیچکس
 چه سازم کنون چاره کار سخت
 ز نیرنگ گردون بدخسته ام
 ندانم که این لاجوردی سپهر
 سر بخت بیدار من شد بخواب
 بفرمود با اکبر نیک زاد
 نمائند است هنگام کین خواستن
 کنون ننگ و ناموس را بر بگیر
 مرا کرد ز هر فلک کام تلخ
 زن و کودکانش را ز خورد و کلان
 بگیر و بره بر زنش و بتا ز
 بفرمان او پور فرخنده را
 همه را بره برگرفت و بر رفت
 روان کرد چون پور را پیشین

سرش بر زرد و دلش پر ز خون
 جگر گشته گان برومند من
 که بودم به نیروی شان نادر
 که باشد به میدان بمن هم نفس
 که برگشت از روی من روی بخت
 در چشم امید بر بسته ام
 بیکباره از من برید مهر
 که دارم چو زلف جان پیچ و تاب
 که بدخواه را شد جهان برادر
 به پیکار میدان بر آراستن
 بچستی بران کز کمان جت تبر
 تو بر خیز و پرواز باراه بلخ
 کینه و غلامان همه بگیران
 همه خویش و پیوند با رخت ساز
 سوی بلخ با خا نمان شد بپا
 چه و دو و مان بر سر راه گفت
 سوی بلخ از نشین غم سینه ریش

به چارگی آن سرافراز مرد
 بر آمد ز خرگاه خود زار زار
 تاوارگی آن نیل شیرین مرد
 فرو بست چشم از رخ فرو چاه
 خروشان بهیفت و نالان بغم
 به تنهایی تا خفتی پو به پو
 بهیگفت و بدول که این روزگار
 چه کردم که شد بر سرم تنه کرد
 چنین است کردار این دره دود
 یکی را چو گل بشکافند ز شلخ
 یکی را با شاهی کند فسخ از
 یکی را دود فر بخت بلند
 گهی سروری بخشد و چاه دال
 گهی میفرزد و بدیهم و تخت
 یکی را کیوان فرزد و بجاه
 بهر و بکون یا همه نیک و بد
 وفایت بر مهر او پایدار

از کین خواستن دست کو نامه کرد
 سرا سیمه از گردش روزگار
 نشست از بر باره ره نورد
 شتابان سوئی با میان زنده راه
 نه نیل سپاه و نه چاه و چشم
 زبان بسته دول پر از گفتگو
 چه کین کرد و بر جانمن آشکار
 بر امید مهر و وفا کینه کرد
 که آرد ز بر پرده بازی برون
 و گرا برین دبر بام کاخ
 و گرا راه آرد و بوز و گداز
 و گرا کشد سوئی ز زبان و بند
 بر شش با گهی میکند پایمال
 گهی میکند عاجز از نان و خبث
 و گرا رنگون می در آرد و بجاه
 گذشت است بسیار و هم بگذرد
 نه پو سخته بر کین بود استوار

بسارفت آئین او بهم چنین همی بگذرد کینه و محسرو	که گاهی بهر است و گاهی بکین زبان بسته به از چنین گفتگو
آمدن شاه در کابل و جشن و زین و خلعتها بخشیدن و بکام دل رسیدن و شادمانیها گزیدن	
کنون دانستانی بگفتار نغز چو آن شد ز سر موسم روزگار در آید به برج شرف آفتاب بروز اندرون روشنائی فرو گلستان ز گل تاج بر سر گرفت گهر ریز شد ابر کافور بار نسیم بهاری وزیدن گرفت در خزان لباس نو آراسته نهالان نورس شده بارور می ارغوانی ز جام بهار در آمد برادرنگ سلطان گل	بگویم پسندید و پوشش مغز و گر تازه شد شاخ فصل بهار خزان شد چو به خواه خانه خراب مه از تیره بختی جدائی نمود ز شبنم چمن فرش گوهر گرفت بگلشن هوا کرد گوهر نثار بهر شوقایق و میدان گرفت خیابان چو اورنگ پیر بسته قبا بی زمر و کشیده به بر رخ لاله افروخت بر کو بهار شد از شوق بلبل ثنا خوان گل

هوا عطر افشان شد اندر چمن
 جوانان گلشن بنار و فریب
 نداشت ز خساره خود زگر
 بگرد چمن جدول جوئی آب
 نوازنده طاووس کبک و تدر
 ز باد و سحر خنده زن گلستان
 چمن گشت خندان چو اقبال شاه
 ز سر و گلستان درآمد بهار
 سپیدار کابل چو باد خزان
 گلستان دولت بشه بسپید
 جهاندار آمد بکابل دیون
 پایون بایوان خود جای کرد
 بر آراست جشن شهبی همچو جم
 سیکه بزم شایسته گرد آورید
 وزیر و سپیدار را بر خوانند
 بسالار و سکر و گان سپاه
 فراخور در کس بر کس که بود

بر خساره نستین و سمن
 ز نظاره بودند صبر و شکیب
 زمین یافته خلعت لاچورد
 چو گیسوی خوبان بعد پیچ و تاب
 سرانیده قهری بهر شلخ سرو
 بر خسار گل چیمچه بلبلافت
 سرشاخ پوشید گلگون کلاه
 بد آنسان که بر تخت خود شهریار
 ز باغ جهان کرده رو در تیان
 سر شاخ امید خود را برید
 فلک یاور و نخت شد شهنشاه
 بفر خندگی جشن بر بای کرد
 که بهتر از سینه از رنگ غنم
 به جشنی که باشد بشام سوز
 گهر پر سر آن بزرگان نشاند
 به بخشید خلعت پیغ و ده جاد
 نوازید و بخشید و بخشش نمود

<p> در گنجهای کهن کرد و باز مغنی و مطرب بساز و نواز بر آواز بربط زن سیم تن صدای دل افروز چنگ وربا دل از خوری شاد و جان شاد و کام می بستی و ساقی و عیش و ناز بجام اندرون باده خوشگوار روان آمد از هر طرف ساد بلج همه سرور و مهتران و یار ز فهند و از غلظه و از کتور همه خیر و خیل و نعمت یاران نمودند مرشاه را بندگی سرو فیروزان بر بوم و بر ستایش گرفتند بر روی شاه فروزان بود اختر بخت تو بکامت فلک چاکر و بنده باد </p>	<p> همیکه و خواننده را بے نیاز پرسی و ار با نعمه و لربا چمیدنی چو شلخ چمان انجمن ز دل بروانده و زویده خواب جهان شد بکام و فلک گشت رام سر آسوده از چالش و ترکتاز بدل آرزوهای بوس و کنار ز و سقان و از مرخوبان خراج رسیدند بر در گه شهر یار همه مرزداران نزدیک و دور همه غرور و در بند تا بامیان پرستار وارش پرستندگی نهادند بر در گه شاه سر که بادا بکامت سر مهر و ماه بوسد فلک پایۀ تخت تو بکامت می عیش آگنده باد </p>
--	---

کککاش نمودن شاه و راندن

سپاه در تعاقب امیر و گرفتار شدن کاگر

چو شد مرز کابل ز دشمن تهی دولت شته بر آسود از گرم و سرد بفرمود تا سواران و همان په دشمن خیره سر یک قشون بناز و پس او به بیگاه و گاه بر و کرده راه و گدازگاه تنگ در آرد بر در گه من کشان و گر کشته افتد بمیدان کین بیارید و بالایی دارش کنید و رایدون که بدخواه ناید بدست که آنجند بلج است و نوران دیار بفرمان شهبیل صاحب هنر که بر چیت پریت باشش هزار پئی دشمن شته در آمد بر راه به بنال و دشمن شتابان شدند شب فروزد در راه و بر راه و دشت	به نیروی بازوی فرشی بککشاش یک بزم آراست کرد ز گردان گردن کش و پهلوان که بسته آید بزین اندرون همان کند تا بر و بسته راه سروست او بسته در پالینگ نباشد که یا بد بچای امان سرش بسته در بند قراک زین بچشم جهان خوار و زارش کنید گزیند سپه با میان رانشت نگهدار و آن مرز را پوشیار گزین کرد کاگر بخود را بر گزیند سواران مردان کار سپه دار با آن هجوم سپاه روان سوی کوه و بیابان شدند سپه شتابان و گداز میگذشت
---	--

و دیدند با بامیان تند و تیز
 سیکه آگهی شد که دشمن چو دود
 خود و خیل او چند آواره مرد
 سپیدار ازین آگهی پادشاه
 همه بود یک چند آن ناساز
 دل کا کر از راه نابخردی
 همینو است از راه کین و ستیز
 سر نامور سیل را کرد پست
 ز برگونه کردار و گفتار او
 ز کردار او سیل تشکر پناه
 همه یک بیک بر نوشت او تمام
 که این مرد پیوده و به خرد
 به بدخواه در ساخت آن بی
 سپیدار ز راه و گمراه داد
 همینو اند اکنون بکین خوا
 بگیرد و دشو کشور بامیان
 بجان و دلش هیچ آرزو نیست

که گیرند بر خصم راه گریز
 شما با این راه بگذشت زود
 بهیرا نغا بلخ را جایی کرد
 برافراخت در بامیان خیمه گاه
 بهر کافر مانده آن دیار
 ز نیکی در آمد بر راه بدی
 بکاری که باشد از فتنه خیز
 در آرد و ز بامیان را بدست
 پدید آمد اندیشه کار او
 روان آگهی داد در گوش شاه
 بکابل سویی شاه کردش پیام
 همه راه پیو و گی میرو
 نهانی زمین شد بدو چاره گر
 به نهالی او گوهر آمد چو باد
 بخود فره جاها آراستین
 ز سر باز بر کین به بند و میان
 بچشمش ز دیدار شرم نمیت

چو این آگهی رفت نزد یک شاه
 دل شاه بر کین او بر و مید
 بخون خور و نش خاک را بن خوش کرد
 بفرمود تا پیش آید و بید
 بسالار و سر لشکر بامیان
 که بیدار دل باشی و تندرست
 نوشتی زیکا که یک آگهی
 که آن شوم کردار و از و نجات
 به درخواست پوست اندر نهان
 کنون خواهد آن کج و سمت شوم
 بد رساختن کار ساز و دراز
 و بآن کوه و شوار گیر داشت
 ترا بایدا می سرور و شومند
 بزدان در و نش باری نگاه
 چو بنوشته شد نامه از جهند
 بفرمود تا قاصد تیز گردد
 نیا ساید از تیز گامی براه

که کار ز سر کرد و پیمان تباہ
 بر آتش خشم سر بر کشید
 همه عهد و پیمان فراموش کرد
 لنگار و بفرمان شهبه بر حیر
 ز شهبه آفرین بر توای پهلوان
 بد اندیش تو باد و درینج سمت
 مساداده و روز گاری بهی
 گداریست گند آور و بال سخت
 بد و داد از تیغ کینست امان
 بصمر انشیان آن مرز بوم
 نه اندیش از بر نشیب و فراز
 کند کشور بامیان زیر دست
 در آری سر و گردن او به بند
 به نزد یکم او را روان کن براه
 بمر جها ندارد شد سر بلند
 شنا بد سویی بامیان همچو گره
 رساله اما خیل فرمان شاه

بر پیدی چو باد صبا تیز راند
 چو بر خواند آن نامه را نادر
 بفرمان شهبه سرور نیکنام
 پیا پیش فستاد کای سرفراز
 در آئی به پیشم کی چاره گر
 یکے راز دارم بدل اندرون
 در آئی به پیشم بمهر خودت
 چه کار که پیام سپید شنید
 دوان آمد آن مردنا هوشیار
 چو دانست سالار کاف مرد کور
 بفرمود تا پرولان فرنگ
 بگیرند آرند او را به بند
 ویران بفرمان سالار گیرد
 گیرفتند و بستند کردند خوار
 کشیدند او را به بند اندرون
 نه برپوشش او نهادند گوش
 بفرمان سپیل آن پل نامدار

بفرمان گزین نامه را بر رساند
 نهانی بر آراست تدبیر کار
 بگسترده در راه بدخواه دام
 دلم را بیدار تو شد نیاز
 که دارم بگفتار تو گوش سر
 بجویم ریش از تو ای رهنمون
 بفرماید آنسان که دلخواهدت
 زبست و فواز زمانه ندید
 سوئے خیمه سرور نامدار
 بیای خود آمد دوان سوئی کور
 در آرند و کردندش پالینگ
 بخواری فرو بسته اند کنند
 بکار کردند یک دست برد
 جهان کرده بروی او تنگ تار
 بنزنجیر و سمار تا سرگون
 نه در گوش دادند راه خودش
 برانند او را سوئی شهبه یار

به چشمتی کشیدند او را براه
 چه برود که شاه کاگر رسید
 بگفتا که ای بدرک بدگمان
 سرت را بشمشیر کین از تن
 ندارم به تن زنده جان ترا
 برویم به بستی بره رود آب
 کنون فتنه تازه بروی بکار
 یکے آگهی داده بدخواه را
 نمودی سپه را و گره گذار
 و گره فتنه آراستن خواستی
 بگیري دشو کشور با میان
 و لم نیت بر عهد تو استوار
 باتش زخم مرز و بوم ترا
 بدینسان چو گفتار شه گوش کو
 ز پیمان دیرینه آورده یاد
 ازین پیش این خسرو نیک نخت
 اتان داده بودی بجان و تنم

بخواری بپروند در بار شاه
 شه از شتم بروی او بنگرید
 نه بینی بجان و تن خود امان
 جدا کرده برادر برادر است
 بسوزم همه خانان ترا
 ر بوی ز جان من آرام و خوا
 نهانی بدشمن شدی دوستدار
 غلط کرده بر ما چنین راه را
 که دشمن ز راه و گره شد فرار
 به پیمان گرفتاری کز و کاستی
 در آنجا بکنیم به بندی میان
 که میدانست سخت شور و کار
 نه بنیم و گره روی شوم ترا
 همه زار مالید کاگر بدرد
 خروشد کاهی شاه با دین و دوا
 به بگام سختی به پیمان سخت
 بگویند و پیمان کنه و گندرم

گفته گرچه آمد ز من آشکار
کنونم بخواری کشتن و هجی
چو بشنید دستور فرخنده را
پدر پیش شه اندر آمد بپا
جهان باد از فرو تو کامگار
نخو اهرم بخون چنین یک اسیر
فرمانده او را به بندگران
در آنجا بخواری بصحر او کوه
بگفتار دستور سنجیده هوش
ز خوش گذشت و بدستور گفت
روان کن بجاییکه آن خیره سر
چو دستور فرمان شه بر شنید
بفرمود تا بندی شور بخت
همانند زندان درون سوگوار
بفرمان دستور فرمانبران
رسیدند و انداختندش به بند
شه کیسه و ر بادل پرستیز

تو سوگند و پیمان خود یاد دا
نماید بسوگند شه فرسیح
چنان ناله مرد پوزش گر آید
بگفتا که ای شاه کشور کشا
همانا دبر کام تو روزگار
بیا لایت تیغ و پیکان و شیر
روان کن با قلم هندوستان
به بند اندرون آید از جان ستوه
فروشد ز جان جهاندار جوش
که او را به بند گران کرده است
امید مائی ندارد و دگر
بفرماند و آفرین گسزید
بهند وستان اندرین بند سخت
بسر آورد تا سر روزگار
بر انداخته او را بهند وستان
و آنجا بیک کوه بسیار بلند
در انداخت بر و ده اش در تنگ

<p>بیه خانم نش بکند و بسوخت ز کار کز چو آسوده شد جان شاه ز سوگند و پیمان نماند غش بیاد</p>	<p>ز رورخت تار گرفت و فروخت بهمانا ز مهراب شد کینه خواه ز سر کین مهراب در سر نهاد</p>
<p>رای راندن شاه به تسخیر قلات و راندن سپاه بر مهراب باراده تاراج و تپاه</p>	
<p>کنون رزم مهراب جنگ قلات بهمانا که مهراب فرسخ لقا قلات دل افروز بدجای او پدر بر پدر سرور نادر چو از کار کار کز پرداخت شاه ز لشکر میان و کمان را بخواند بهمانا که مهراب باسن چه کرد بیرویم و آورد لشکر بکین قلات آنهمه کو سار و دره کسی کوی دران راه آرد گذر نه اندیشه از شاه دارد بجان</p>	<p>گزین دستانت از وادوات در آن مرز می بود فرمانروا چو سر و سچی قد بالا به او میهمی بود فرمان ده اندیار بسنجیده اندیشه مای تپاه ز مهراب و کارش سخنها براند بره اندران ناسزاوار مرد که هرگز مبادا بدو آفودین پذیرا به فرمان او یکسره ستانده راه داری راه زر و بد حق دیرینه را را ایگان</p>

بسود اگر در پروان دیار
 سر پر غورش برآمد بلند
 به بندی همی جستجو میکند
 سرخ از من به پیچید آن خیره کار
 مرادش برو پرز کین است مهر
 حصار بلندش ز بن برکنم
 فرستم یک لشکر کینه خواه
 بگرزگران گردنش لشکری
 چو شبه کرد زیگانه بان سخن
 زبان برکشادند پرمایگان
 پذیرائی جان جمله گفتارشان
 روان کن شهابه این بخت کار
 که مهرباب تند است گرد گیر
 دژ بی دار و باره استوار
 زریری و خوردار و بوم قلات
 بلوچی و بروی همه خیل او
 نه بران نه پیش براسان بود

در آرد گزند اندران رنگزار
 نه اندیشد از زخم گرز و کند
 ز شایان خراج آرزو میکند
 نیاید بدرگاه من بنده وار
 ز نامش شود تلخ کامم چو زهر
 در آن کوهسار آتش اندر زخم
 کند لشکر و کشورش را تباه
 سر پر غورش ز تن برکنم
 نه فرز انگان پاسخ آمد بن
 که بادا بکام تو یکس جهان
 پسندیده آمد همه کارشان
 گزیده سپاه و یک نامدار
 بگیرد بچنگال خود یال شیر
 فراوان بکوش سپاه و سوار
 همه کج و کران و جده رات
 چو شیران و گرگان همه اهل او
 بر دوست بردن نه آسان بود

با فسون و تدبیر و گفتار نرم
 چنان کرده باید با انجام کار
 و نه آید که باید بفرمان شاه
 نماند بدل اندپون کینه را
 بپایید بد و کینه بر ساختن
 باین کار یک لشکر کینه ور
 در آید سویی که به لیلان برآه
 بلا برگری سازش و بیخطر
 چو ایمین و در و پر خاش جو
 در آید هم همان لشکر تند و تیز
 چو این پاسخ از بخودان دوزخ
 بفرموده جاکنین پیش من
 به دستور فرموده که را بنجوان
 بفرمان شب جاکنین دلیر
 بدو گفته شب ای بی نامدار
 نباشد مرا چیزی تو کس میکخواه
 به لیلان بدیدی که مهربان کرد

بجهر و مدارا با نرم و شرم
 که پیش شه آید سیکه بنده وار
 بیای سریرت بسایه نگاه
 نه بگذار دآن باج و پیر شه را
 سرش بر سر نیزه افراختن
 به همراه یک سهرور پر بند
 بدل کرده بنجام قاپو نگاه
 کند ایمین او را ز بره گذر
 پر آگنده خلیش رو و بسوسو
 پدید آورد ز بر سرش رستخیز
 بگوش جبا نذر شد و لندیر
 بپایید که دارم بدو یک سخن
 که دارم بدو را ز نای تهمان
 در آمد بهار اندرون همچو شبنم
 زوشت تو پشت شهبان استوار
 که سالاری و سرور این سپاه
 چه آورد بر روی من دست پرور

کنون خواهیم ای سرور نامدار
 تو بگریک لشکر کینه خواه
 برو سویی او کینه و همچو شیر
 بر نیروی بازوی کند آوری
 چه آری بدام خود آن صید را
 بپاسج گسی آن یل نیک را
 بگفتا که ای خسرو نامدار
 گزین کن بهمه از من آن سپاه
 بسوی دکن بر فرازم علم
 چون گ اندر آیم بنده خواه پیش
 بصد خواش و بانه آرزو
 چه آید سرش را در آرم به بند
 و گراو نیاید به پیشم براه
 به بیگام در خور دزد و ستین
 نیارم بر او پیش هیچ پاک
 زخم آتش کینه بر لشکرش
 چه بشنید شته جمله گفتار او

بیاد اش کارش بر نیزم دمار
 ز آید بدان سودا ئی براه
 در آرزو سرسزفتنه گم را بنه بین
 سر پر غوروش به بند آوری
 بیای ز من جمله امید را
 در آمد به پیش خسرو بیاه
 بفرمان شایم یک بنده و آ
 که آورده بودم زور یا براه
 ز کهسار بولان بره بگذرم
 بخوایم بر او آرزو نامی خوش
 بخوایم سویی خوش و انداز خو
 کشان آورم پیش شته مستمند
 بیدار او خود روم دید خواه
 شود بند یا گبند جان ز تن
 دزد و باره اش را در آرم بنجا
 بغارت در آرم سرکش و ش
 پسندید اندیشه کار او

<p>سزاوار یک خلعت آراست کرد برخت گران و بسکک گهر دو اسب گزین تازی را برار به بخشید و گفت ای پسر فرا بفرمان شه آن سرفراز مرد ز پیش جهاندار پدر و گشت برو ز بهایون نه کایل دمان</p>	<p>که باشد فراخ روز از او مرد گهر یافته و رکلاه و کمر یکه پیل با هر دو ج زر نگار بگیر آن سپاه و علم بر فراز سپه کنین مهاب را بنگ کرد سرا پرده افراخت و پهن شد بر آمد برون نامور مهلوان</p>		
<p>دانند سر جاکین بقصد پیکار و کین والی قلات براه بولان و رسیدن به مقام شال و خواستن مهاب را بر تازی وصال و آراستن جنگ و جدل</p>	<table><tr><td data-bbox="554 1117 859 1520"><p>سحر چون سپه دار گردون خرام بر جاکین هم شد آنگ راه بره اندرون کوس فتن خوا بهر فیت و میگرد پامال وندو آگهی پیش مهاب شد</p></td><td data-bbox="176 1117 549 1520"><p>ز خا و سویی راه برداشت کام ز لشکر جدا کرده یک سپاه سوی راه بولان علم بر فرا بر افراخت خراگاه در حد شال رخ خشم کیش پیروز تاب شد</p></td></tr></table>	<p>سحر چون سپه دار گردون خرام بر جاکین هم شد آنگ راه بره اندرون کوس فتن خوا بهر فیت و میگرد پامال وندو آگهی پیش مهاب شد</p>	<p>ز خا و سویی راه برداشت کام ز لشکر جدا کرده یک سپاه سوی راه بولان علم بر فرا بر افراخت خراگاه در حد شال رخ خشم کیش پیروز تاب شد</p>
<p>سحر چون سپه دار گردون خرام بر جاکین هم شد آنگ راه بره اندرون کوس فتن خوا بهر فیت و میگرد پامال وندو آگهی پیش مهاب شد</p>	<p>ز خا و سویی راه برداشت کام ز لشکر جدا کرده یک سپاه سوی راه بولان علم بر فرا بر افراخت خراگاه در حد شال رخ خشم کیش پیروز تاب شد</p>		

به پرسید کاین لشکر از قندار
 همانکه آن شاه پیمان شکن
 گمانم که آن شاه بیدار مرد
 ندارد و بیا هیچ پیمان خویش
 به بندگانش در افکنده خوار
 کون آن شمشیر بیدار و گداز
 بخوابد که آرد و سرم را به بند
 و رای و نکه این لشکر نامدار
 ندارم بد و کینه و داور ی
 به میگفت و هم آگهی گوش کرد
 بدان راز آن سرور نامور
 یک را بفرمود زاید بر راه
 شتابان بره در بخاریده سر
 بگوید ز من ای سپه دار مرد
 چرا آدستی بدینو فرار
 روان شد یک مرد بسیار خوش
 و رآمد بدرگاه او در رسید

چگونه درین مرز دار و گذار
 بدانند که دست بر کین من
 نکند بد و ز آشتی جز نبرد
 چاکر و با کاکر سینه ریش
 نه ترسید از خشم پروردگار
 بی کین من در نهادست سر
 چو کاکر فرو بسته اندر کند
 سوی سجد دارد سر بر گذار
 بگیرم ریش را بکند آوری
 دلش به کین خواستن جوش کرد
 بی چاره جوئی بر افراخت سر
 بیامد ز من پیش آن سپاه
 در آرد و جانش من زود تر
 چه داری بدل ز آشتی و نبرد
 بره بگذری یا کین ترکت ز
 بگفتن تنگتن زبان باز گوش
 رهی دار خدمت پرستی گوید

<p>که مهرباب فرمانده این دیار ز آرزوم و از کین چه داری سپر بفرمان و مان کمرین چاکرم تبسم کنان بر رخس بگریه به پیغام خود پاسخ از من شنو بوسه دکن میثوم ر بکرا بدیدار تو داروم آرزو ندارم درین مرزدست گزیده گفتا دمی باش و پاسخ بهر نویسنده نامه را کرده یاد نوشت آنچه فرمود سالاراد</p>	<p>پس آنکه گفت ای یی نامدار همی ترسد از تو درین ر بگذر پاسخ بفرما که فرمان ببرم چو سرجا کنین گفت او بر شنید بفرمود کای مرد پیغام گو من و لشکرم گشته از شه جدا بمهرباب بگو که ای نام جو نه پاییم در اینجا بجز روز چند وزان پس بدو داد بسیار زر پدوان روان کرد کس را چو باد در آمد نویسنده در بار او</p>
--	--

نامه سرجا کنین بمهرباب والی قلات

بشوق ملاقات

<p>بمهرباب بر جان او دمسبدم همیشه بکام خودت کامران خود یاور و کارایت در دست</p>	<p>نخستین بسی آفرین زورقم بسا پیرمانی خوش و شادمان دلش شادمان و تنش تندرست</p>
---	--

فرستاده تو به پیشم رسید
 بر سر سید از دانش و بخودی
 بدین مرز چون رایت افروشتی
 بدو گفتم ای مرد پیغام گر
 بخشتم دلم ای یل فسر از
 بدین آرزو آمدم سوختو
 ز مرز دکن تا باین بوم و بر
 رسیدم درین کشور دور دست
 چو آمد همه مرز کا بل و یار
 بفرمود بامن که ای پهلوان
 یک خلعت افزا راسته
 بدرد من شاه فرخ صفات
 هو خواه و خدمت پرست نشست
 بدان مرد در خور که کار آیدت
 بدان آدم با کسی شادمان
 و نه ای به نزد یکم از راه هر
 و گر تو نیایی به پیشم فراز

گذارید پیغام و پاسخ شنید
 درین مرز و کشور چرا آمدی
 سر جنگ داری و یا آشتی
 بگو پاسخ از من بآن نامور
 بیدار چه تو آمد نیار
 که روشن کنم دیده از رویتو
 به بستم چو در خدمت شهب کمر
 بریدم بسی راه بالا و لبست
 بنزیر نگین شهب نامدار
 بجاییکه بودی خود را امان
 به بخشید بامن بسی خواسته
 بفرمودگان نامدار قلات
 چو دستور یک پیش در دست نشست
 به رنج و سختی بکار آیدت
 بیدار خود جهانم ای پهلوان
 نمایی بمن آن دل افروز و پیر
 دلت را نباشم برویم نیاز

بفرما که آیم بدیدار تو
 نوشت و سر نامه را بنید کرد
 بدست فستاده آن نامه داد
 فستاده آمد چو باد سحر
 بهمان نامه پیش سپید نهاد
 بخواندگی خوانده آمد و آن
 سر نامه بشود هر خوانده زود
 سر آمد چو آن نامه دلپذیر
 بگردان خود گفت چون است تا
 گمانم که سالار خلیل فرنگ
 بجه خودم کرده آسوده سر
 میباد که برگشته باد شاه
 بهمانا که بر جان کاکه گزند
 بدانسان بمن هم گزیند فریب
 چه باید کنون از ره بخردی
 نزارم به پیدار او آرزو
 بستی دور باشد ز مردانگی

شوم شاد و خورم بگفتار تو
 بدو مهر سالار سپید کرد
 بگفتا برو نیز چون تند باد
 بگفت آنچه بشنید از نامور
 سپیدار خوانده را کرد یاد
 بفرمود مهراب کاین را بخوان
 پر از آرزوهای پیدار بود
 بگوش سپیدار شد جایگیر
 کز رنگ و ناموس ماند بجای
 بیار و بکارم ز نیرنگ رنگ
 بکنیم به بند و شهابی کمر
 بدل دارد اندیشه نامی تباہ
 در آرد و کردش بر زبان بند
 در آرد سرم را بسوی نشیب
 که هر جای نیکی نیاید چو
 ولی نیک دارم باین آبرو
 ز بهمان ناخوانده به گمانگی

<p>که مهراب از میهات گوشته کرد خود آبخاروم یا بنجام و را بگفتند که ای نامور پهلوان مباد که آخر پشیمان شوی نه اورا بیدارش اینجا نخواه بور خورد او نیت تدبیر پوش زیغاره های سران و مهران که از میهات شدی ترسناک بنا مردی چاره آراستی چو مهر آوران بهر دیدار تو ره هوشمندی فراموش کرد که با آفرین جان او شاد باد همه زیرکان کور گشتند و گداز</p>	<p>گیتی چه گویند گردان و مرد سراشد سنجید پاسخ مرا بپاسخ گذاری همه بخودان اگر پند ما را بجان بشنوی مرو خیره نزد یکیش از سوی راه ز دورش بجهر و مدارا بگوش اگر شرم داری ز نام آوران بمانا چه آید بجال تو باک بور خوردنش حیل و ساختی بفرما که آید به پیش تو او چو مهراب این گفته با گوش کرد چه خوش گفت و نامی نیکو نهاد قضا چون ز گردون فروفت بر</p>
---	--

پاسخ نوشتن مهراب با تکمین

بر نامه سر جاکمین

نویسنده را گفت آن بر نگار

بپاسخ سروون یل نادر

بسوی سپه دار سر جانین
 رهی دارد دولت بکام تو باد
 نه پیش تو یک نامه و نواز
 نوشتی همه ماند و بود و خوبت
 ز مرز زکین تا بکابل زمین
 کنون باز راندن بسوی دکن
 سوی خود مرا خواستن بهر دید
 و یا خود نمودن بدین سو گذر
 روان تازه کردی بگفتار مهر
 بیدارت ای سرو و نیکنام
 بسی شد که مهر تو دارم بجان
 ولی پور فرخنده من نصیر
 ازین روز دارم به پیش تو راه
 تو آئی گراز مهر نزد یک من
 بهر و مدارا گزینم ترا
 گنبدارم این مهر و وفا
 چه نوشته شد نامه دل پسند

بجان تو ای نامور آفرین
 می عیش را جایی جام تو باد
 در آمد به نزد یکم ای فسر از
 ز آرام ورنج و ز نیک و بدت
 گذشت آنچه روداد از مهر و کین
 بهم پای این نامدارانچمن
 بهر و مدارا بگفت و شنید
 نوشتی تو ای نامور سرسبز
 که بادا بکام تو کام سپهر
 شتابان نمی آیدم شاد کام
 که آیم بیدار تو شادمان
 سوی مرز کنج است در دار و گیر
 که از چهر تو بر سر و زم نگاه
 شود روشن این جایی تاریکین
 بچشم وفا خوش به بینم ترا
 کم راه اخلاص را با صفا
 سرش کرد با مهر خود سر بلند

بگیر و ببر پیش آن پهلوان	بیک نیزنگ داد و گفادان
<p>رسیدن نامه مهراب بسر جانکین و روانه شدن آشکارا بدیدار نهانی یکمین</p>	
<p>بسر جانکین نامه آورد و داد روان دید بر کام خود مهر و ماه دایران دشمن شکنشش هزار مرادی که بودش در آمد بدست نهان در دل اندیشه گیر و دار چو باد صبا نیزنگ میگذاشت قلات آمد از راه اندر نگاه قلات دوژ و باره آن حصار به آسمان آسمان دیگر همی سود پهلوی به سج برده پیر از سبزه آبشاران و گشت بنزدیک آن کوه ژد و ضمیمه گاه که مهران در آمد بدیدار او</p>	<p>نوندی روان شد به تندی چو باد چو بر خواند آن نامه را سپاه ز لشکر گزین کرد مردان کا به تندی کمر بست بر زمین نشست همی اندید بجان دوستدار ببالا و پست اندران کوه و دشت بر اندن چو پایان در آورده را پدید آمد از دور بر گوهر بر فعت گرفت آسمان را بر ز بالا ئی بر جش سر کنگره سوادش همه همچو بارغ بهشت سپهدار سر جانکین با سپاه شد آگاه مهراب پاکیزه خو</p>

بفرمود با کار داران خویش
 برویش یکی میبانی کنید
 بچیزیکه بایسته بهر خویش
 همه بخت و خام بار آورند
 رسانند و گویند از من پیام
 بیدار تو شاد و خندان شوم
 بفرمان او مرد و زن گذار
 ز هر جنس پر کرده خوار تا
 ز بایستی جمله برداشتنند
 کشیدند هر چیز را را لیکان
 چو از خوان احسان آن نامدار
 پیاپی بزرگان مہمان نواز
 ز مہراب و فرمانروان پیام
 بہر تو جانش شد آرم خواہ
 چو آن فرزدہ سرجانکین بر شنید
 بدل اندازید بہر پر خاشاکین
 بہ میگفت در دل کہ آن شیرین

کہ مہمان بور خوردم آمد پیش
 بیدار او شادمانی کنید
 بجان و بخت دار و آن پرورش
 دارا گزین پیش مہمان برند
 کہ فردا برویت شوم شاد کام
 بہر و مدارا و دچندان شوم
 مہیا نمودند بر خواستار
 بلشکر کشیدند انبار تا
 بلشکر بہر دند و بگذاشتند
 فراوان ز خوانش بخوابش گران
 بہر کس فراخ خویش آمد بکار
 بسرجانکین سرور سرفراز
 نمودند کان سرور نیکنام
 بیدار تو شاد گرد و لکام
 جہان بر مراد دل خویش
 بسنجیدند بہر بہر کہین
 سحر چون بہ پیشم در آمد گذر

چنان سخت گیرم بدام بلا
چو آید فروزان حصار بلند
بدین چاره بودش بدل چاره گر
بشب بر کین گم در آیم فراز
همانا سپیدار گردون حرام
جهان شد ز گفتار یکسر خوش
که سر جانین گیرد و لشکر شکن
بفرمود با سروران سپاه
که بر شاه و برماز کردار او
همی آید اکنون بیدار من
بخوابم از کین شب خواستن
دو پیره ازین لشکر نامدار
شکا با همه آن دو پیره سپاه
به توپ و تفنگ و نیز و پین و تیغ
پذیره شدن این همه بستان
چو آید بداندیش از و ز فرود
بخوابد او را پرستار وار

بدانسان که دیگر نیابد راه
بجان و تن او در آرم گزند
که خور شدید از پس کوه ستر
سحر بر سرش آورم ترکناز
در آمد سوئی نیمه مشکفام
فروست در بر رخ چشم و گوش
ز فرزانگان گیرد و کرد انجمن
ز مهراب دارم بدل کین شاه
چه آمد ازین پیش خوار می برو
ندارد بر سر کین و پیکار من
بکینه کین گاه آراستن
بمانند نزدیک خود پایدار
سحر پیش او رانده از خمیه گاه
همه لشکر آراسته بیدار
گرفته همه گرز و خنجر یکف
رسانید از سوز و دردش درود
چونیک اندر آید درین مرغزار

در آید آتش به توپ و تفنگ
 بنوک سنان و بشمشیر تیز
 بنیک پهره زین لشکر نامور
 نهانی بیک جائے پر خار و غار
 نهانی کهن گرنشینم ز راه
 من از جای خود بر کشایم کهن
 بچستی در آیم دون حصار
 بگفتار او بسیر سرداران
 بگفتند کای سروزنیک ری
 بفیضان تو ای یلی فسر از
 تو سپهر کهن هر چه داری بسر
 بپاشد سپید بتدبیر کار
 روان شد سوی کهن گاه زود
 به نزدیک آن در یکے بود غار
 ز رفتی کسی اندران پیشه در
 ز بیم کشتن ای هم نبود یگذار
 در انجا سپهدار سحر جانشین

بگیرد بر جان او کار تنگ
 فرازید بر روی او دستخیز
 کهن گرد آیم باین کوه در
 که آنجا نباشد کسی را گذار
 چو آید برو تاخت آرد سپاه
 سوی دژ به تندی نور دم زین
 بریزم ز بدخواه و دودش دمار
 پذیرفته فرمان او را بجان
 همه رای تو راه دار و بجای
 بفرما که سر نیزه پیچیم باز
 برو با سپه چیت بسته کمر
 دوده صد گرفت از یلان نامدار
 شب تیره میراند بر میان دود
 بگردش فراوان در خان خار
 نگه هم در و نش نگردی گذر
 دران پشه کس را از شهر حصار
 در آمد گزین کرد جای کهن

سپه در کین اندران غارتنگ	همه شب در انجای پر خمار رنگ
آمدن مهرباب بملاقات سپه جانکین و افتادن بر او و اروات کین و کین	
بر آمد بزمین بهر آهنگ راه سر آورد بالا ز بالین خواب بر آراسته با سکه و کمر طلا کار و ابریشمی نقره کوب شترهای بخیتی چو صحر خرام ز شمشیر و ز خنجر آب دار خرامان زایوان بر آمد برون هزار دود و صد مرد جنگی سوار بر باره بادیا بر نشست سوی لشکر میمان کرد سر ز کین و کین هیچ ناورده یاد بارزم پیدا و پنهان بجنگ شد آماده بر پیرای او	سحر چون سپه دار خا و سپاه سپه دار مهرباب چون آفتاب به پیدار میمان بر افراخت بسی رخت های گرانمایه خوب ز اسپان تازی مرصع لحام سلاح و سلب بر چه آید بکار گرفت آنچه به پیر از حد فرو گزین کرد همراه خود نامدار پوشید خفان میان بر لب فرود آمد از دژیل نامور خرامان به میرفت و خندان شاد وزان سوخته سرداران رنگ چو دیده اندان بعد ادای او

صفت آراسته چون پذیرندگان
 ز لشکر برون تاخته صفت نصف
 که او با چنین خوار مایه سیاه
 ازین رو پذیرندگان با ادب
 پرستندگی ساخته آشکار
 چون نزدیک تر شدیل نامدار
 پذیرندگان کینه آراستند
 به توپ اندون شعله و برق کین
 تفنگ آتش افروزند چون شهاب
 ز تابیدن شعله و رنگ دود
 غبار از هوا بر فلک بسته ابر
 از آن ابر شد گوله تند و تیز
 ز خمش رو پایی اسپ و سوار
 برآمد خروش شکست و سخت
 اجل کرواز چار سوار و گیر
 در آید بجان دلیران هلاک
 سپیدار مهاب چون بنگرید

شتابان به توپ و تفنگ و سنان
 پایی کینه با تیغ و خنجر بکف
 بیای خود آمد روان سوی چاه
 به تحمین او برکشاده و ولب
 نهان در دل اندیشه کارزار
 بروی سپه از سر برگذار
 ز بر سو بکین خواستن خاستند
 ز تندی که سوز و زمان و زمین
 زود و دش سپه شد رخ آفتاب
 پدیدار شد برق ز ابر کبود
 ز پیش جگر پاره میشد زهر
 بروی ملان زاله مرگ ریز
 پراننده شد همچو پیر از شکار
 ملان را سرگردون و قویست
 ز غریب گوله و شپ شیر
 بسی سواران را سر آمد بجاک
 ز میان بدانند لیشی آمد پدید

بدل گفت ای شیردل پهلوان
 همی تنگ دارم ز بدخواه خویش
 ز آئین مردی بود دورتر
 دلش چون ز بدخواه شد کینه کش
 بگردان بفرمود جنگ آورید
 لبان هر پرتو زبان برود مید
 ز هر سویان درخروش آمدند
 برون راند دست اجل بر غلاف
 کمان را برابر و ز کین چینی تمام
 ز دسج و ز جوشن زگر دزره
 زگر زگران شد دران رستخیز
 ز تیغ افش کینه سرب کشید
 برآمده و گیر دار و به بند
 بهر سو که میاخت مهراب گرد
 بهر سو که زد خنجران سخت مشت
 عمویش سیروران را شکست
 بروی دم تیغ آن نادر

همانا بجایم سراسر زمان
 که پایم سوی پس گراید ز پیش
 که از روی دشمن گزینم کند
 ز جابر و میدان بی شیرفش
 بکوشید و بر کینه تنگ آورید
 خردشید و شمشیر کین بر کشید
 چو رعد خروشان بجوش آمدند
 ز هر چاک زدنا شوی گاه ناف
 بخفتان دوراه نادر کشاد
 بهو کسان بر کشوده گره
 سرب گردن و استخوان ریزه ریز
 برو سینه از زخم خنجر و ریز
 بشمشیر تیر و بگرو کند
 نمودی بر زم اندرون و پست
 گذر کرد از مرد و زن تا به پست
 شکستی که اورا نهایت بست
 که بود خفتان و جوشن نمای

ز تیغش تفنگ افکن و تهم تفنگ
 به زخمه دست آن شیر مرد
 کندش گلوگیر شیران شده
 به نیز و همی کندي خرطوم پیل
 بهر سر که او تیغ افراخته
 و دپره ز دشمن نیار و گاه
 بر آمد ز لشکر سراسر غریب
 نزار و بر او زخم ماکار گز
 بغر و بمیدان چو ابر بلا
 نبیش به پیلو جنگ برورد
 همه رخ زمینان او کاستند
 سر کینه و رزان و رآمد بگرد
 بجان و بتن هر کسی زنده ماند
 سپید چو بر دشمنان و ستیا
 چو از جان دشمن بر آورد گرد
 و زان سپیدار سر جانکین
 بسان نیز بر از در مرغزار

و نیمه چو پی میشی بید رنگ
 برون آمد از جان بنخواه کرد
 بهر حلقه دام دلیران شده
 روان کرد خون همچو دریای مبل
 نزدیک تن دو پیکر در انداخت
 چو شکسته و دست آن کینه خوا
 که این مرد جنگی است یازده دیو
 چه تیر و سمان و چه تیغ و تبر
 بسوز و بدم همچو نراژ و نا
 که آزد بنیدان از کینه گرد
 چو ز نهار جو یان پنه خواستند
 و گر هر که بود از بد اندیش مرد
 بزاري نیز نهار ز نهار خواند
 بد اندیش را پیش خود پست یافت
 عیان را سوي دژ به پیچید مرد
 بکینه برآمد ز جای کین
 رخ آورد از کین بروی صاه

دیدن مهرباب تاخت آوردن شاه کین
بر حصار رسیدن با کین و گیر و دار کشته
افتادن آن نامدار در آن کارزار

<p>چو مهرباب از ره بهوش بگریید شد از جسم جان دلاور پیر همین گفت این لشکر کینه در به تنه ی روان شد بسوی حصار بهره انگیز جمله بر پای کرد همی گشت و می جت و خیز و پست ورین داور ی بود آن نامور روان شد روانش از آن زخم در افتاد از پاییل پیل زور فریاد چشم از همه خوب و شرف کس نیکه بودند با او بکنگ تن گشته راز و بهر داشتند بستند ز آب مره روی او</p>	<p>هجوم سپاه بلندیش دید نباشت کامد ز گردون گزند کجا بود کار و دهر و گذر پیر از کینه آن سرور نامدار زمیدان دژ قلعه را جای کرد بشمشیر با گرز و نیزه ی دست که تیر و ضا آمدش بر جگر کفن شد برو چو شمع در رخسار بر و تار شد تابش ماه و سحر روان گشت جانش بسوی بهشت دلیر و جوانمرد و یای ننگ بیک گوشه پردوز و بگن آشتند ز خون پاک کردند پهلوی او</p>
--	--

تشنش را بیک و خمه کردند و در برفتند و گریان و مالان و زار چنین است که در این روزگار همی پرور و بهتر از صد پدر گهی می فرزند برآورنگ جاده گهی سید پدر بگ آرام و ناز گهی پهلوان ساز و سخت بال گهی جان خراشد بدرو پدر گهی سروری بخشد و جاده و فر ازین گفتگو لب به بندای جوان گلوای سخنندان پاکیزه مرد	همان و خمه را باز بستند و در سوی کنج و فرزند آن نادر جهان را همین است پایان کار وزان پس بکین حجت بند و کمر گهی می درآورد و زیوان بچاه گهی می درآورد و بسوز و گداز سروش را گهی میکند پایمال گهی آورد و سوگ مرگ پدر گهی سنگ تابوت مانند بر همین است آئین و رسم جهان که سر جانکین اندران جاده کرد
---	--

تاجی قلات حکم سر جانکین و بند و بست
آن سرزمین و تسخیر شال و کالان و مانین
لودی سپیدار آند یار با لشکر جبار
و فتحنامه بشاه نامدار

سر جانکین آستان سر نهاد

چو مهاب شد کشته و ورکشاد

<p> و در سال کمان و دستان کوه چو سر جانکین را شد آسوده به لودی بفرمود کای نیک را نگهبان و فرمانده این دیار یک لشکر تازه و کینه ور دو سالار و دولشکر تندرست بگفتا بد آنسو گذار آورند و آرند در پرد و جانبد و لب بفرمان سالار خود و بیجا سپهدار را چون سر آسوده گشت برسم بزرگی بر آئین جا وزان پس یک آگهی راند زو بگفتا بفرمان من یک دبیر دبیر خرومند صاحب پیر </p>	<p> بجان جمله گشتند فرمان پشوده پی مرز داری در آن بوم و بر درین مرز و اندر جانی بیاسیه تو باشی بآئین خود پایدار گزین کرد و همراه آن نامور به سال کمان روان کرد و چست در آن مرز و آن در فراز آورند سرفتن سازند با خاک پست و دولشکر و آید بکمان و سال بجایش عی عیش آسوده گشت برافراخت بر چرخ کردان کلاه بشاه و بدستور ازین ماند و بود نوید همه ماجرا بر حریر نوشت آنچه فرمود آن نامور </p>
--	---

نامه سر جانکین به فتح قلات و
 ماجراے کین و کمین

نخستین بنام جهاندار پاک
 برآرد یکی را بگاه بلند
 یکی را بنهد تاج دولت سب
 خدائی که او را ستایش سزا
 پس از آفرین خدای جهان
 بجان تو ای خسرو نامدار
 بفرمان تو حجت بستم که
 ز مهراب کین بود و ز خواستم
 چنان جنگ دیدی اگر نره یو
 ز غریب توپ آتش شدار
 در خشدین زخم زوین و تیغ
 ز تاب خشم و حلقه های کمند
 ز نالیدن فلک پر خروش
 نهین تیره گشت و هوا ناگشت
 بمیدان چنان بند شد کارزار
 چو دیدیم که لشکر در آمد ستوه
 ز مردان مردان گشت دریای ^ن

که پیدا نمود آتش و باد و خاک
 دیگر را بجا ک افکند در و مند
 دیگر را بخواری براند زور
 بدرگاهش از مانیایش سزا
 روان آفرین باد و بر خروان
 بسی آفرین باد از کردگار
 شتابان بسیدم درین بوم و به
 بر دلش یک جنگ آراستم
 از آن بول جانفش براندی غریب
 ز سپیدن تیر شد آن گذار
 بخفتان و خود یلان بید ریغ
 سرو پای مردان فداون به بند
 کز و خیره شد آسمان را و گوش
 و چشم فلک کور و بی کار گشت
 فرو ریخت از بر و و لشکر و مار
 بمیدان مروی از آن کین شیره
 سر فسر از آن ماسرگون

ز دست دیران پر خاش خرم
 سپهر بر اندم ز جاي کین
 تسهیر غرورش نمودم تباہ
 زمینان مردی بناموس و تنگ
 بر روی کناوم حصار قلات
 بغارت ربودم همه گنج و مال
 زن و بچه مد جمل خوشان او
 همه کرده از خا نمان در گذر
 کنون اینهمه کشور و این دیار
 به لودی سپردم که دارد لگاہ
 بر او بر مقرر نمودم بهی
 دتر سال و کمان و کوه و جنگ
 بلوچی و بر روی همه ناگزیر
 به کمان و موسیک و سال اندرون
 که آن کوه را را بهداری کنند
 کنون ای جهاندار با فرو جاہ
 شما بم سوی جاي خود میچو باد

بد یگونه آوردم او را بسند
 بر او ختم بر سرش تیغ کین
 تنش را فکندم به خاک سپاہ
 فکندم تنش را بیک گور تنگ
 به آنش زدم گوہر قلات
 به پایمال کردم سپهر و جنگال
 با دارگی خوار و بے آبرو
 سویی گنج مکران نهادند سر
 ز سر شد بفرمان شہنشاہ
 دیار قلات و حصار و سپاہ
 سپہداری و جاہ فرماندہی
 در آمد بر زیر نگین یک بیک
 بفرمان شہ گشته فرمان پذیر
 به اندم دو سالار باد و قشون
 به دشوار تا پایداری کنند
 بسویی دکن می در آیم بر آہ
 ترا اختری نیک یاری کناد

چو پرداخت آن نامه دلپذیر	بهر نگینش سرش را و بهیر
بیاراست و داد با نامه بر	بگفتا که در خدمت شهبه
روان شد چو آن نامه نزدیک شاه	سپهدار آنجا برآمد بر آه
روان از در کوه بولان گذشت	بسوی دکن از همه کوه و دشت

را ندان مردم قلات خسته و ارواح پیش
 نصیر فرزند مهاب و ماتم و رزیدین اول شکست
 پدر و مشوره خواستن از مادر و برادرشان
 بر کین پدر

تبه کرد چون تنه با و خزان	گلستان مهاب و مهابیان
زن و مرد خورد و کنان از قلات	پیشانی ز سر پنجه و ارواح
سوی گنج و پور سپهدار خویش	برفتند نالان ز غم سینه ریش
نصیر و لاوریل نامور	که مهاب را بود فرخ پسر
بسوی مرز مکران همی بود شاد	بهوش بدانندش بیدین و داد
رسیدند نزدیک او خستگان	ز خویشتان و پیوند و استگان
نمودند او را به بیداد شاه	که بر جان مهاب شد کینه خواه
جفاکاری شاه بیدادگر	بگفتند در پیش او بسیر

از کار بد اندیشش کردند یاد
 پسر شد چو آنگه زور و پدر
 که دشمن بر او از کین برشتا
 در آمد سر نامدارش بنحاک
 همه خانهایش بد اندیش مرو
 حصار قلات آن همه بوم و بر
 بد اندیش و بدخواه و ناترسانک
 همه کنده و خسته و سوخته
 همه گنج و رخت و سلاح و دوا
 رخ از آتش خشم و کین بر فروخت
 زن و مرد از آن در و گریان شدند
 سراسر قلات آنهمه مرز بوم
 در سال و مسویک و اور زین
 به تسخیر کامان قشون بر برانند
 سپهدار شد لودی نامدار
 بسال و یکمان دوم و بزرگ
 چو زنگونه و خواهر خود کار خست

بدو بر میگفتند و جستند و داد
 زخم چاک شد در بر او جگر
 بکینه بران پهلوان دست یافت
 روانش بمینو خراسید پاک
 بسوزاند و بر کند و تاراج کرد
 شد از دست بدخواه زیر و زبر
 نکرد از جفا کاری خویش پاک
 بایوان و کاخ آتش افروخته
 بتاراج آمد تباہ و خراب
 بکینه همه خشک و تر بر بوخت
 از آن آتش جور بریان شدند
 در آمد بفرمان بدخواه شوم
 در آمد به بدخواه دیر نگین
 کسی را ز دستش پنه بر نمایند
 نگهبان و فرمانده آند یار
 نشانید با فوجهای سترگ
 بر زد کن کوس رفتن نواخت

نصیر این سخنها چو در گوش کرد
 همه روی گلرنگ او زرد شد
 ز دل خون بر خارش آوردش
 کله را بر افکند بر خاک خواری
 فغان کرد و پر جان زار پدر
 چرا شد فلک پرست تند گرو
 چه شد بر نزد یار و یو فری
 چه شد کان سر نمدار چنان
 چه شد آنهمه بوش و فیراگی
 چه شد آن نهیب که خوشتر
 کجا رفت آن قد بالای تو
 چه شد آن جوانمردی و بهوش و آ
 کجا شد نهان از من آن چهر تو
 چو عینا شدی از جهان ناپدید
 برگشت فلک سخت زاری کند
 چو آمد تو گردش ماه و سوره
 هیچ گفت و میرفت از دیده آب

برون رفت از سر همه بوش مرد
 جگر خسته و جان پراز درد شد
 ز جان پز بانش بر آمد خروش
 گریبان ز دانه دست غم تار تار
 خروشید کای سرور نامور
 که آمد سر نمدار ت برگرد
 سپیداری شوکت پردی
 درآمد بالای زین بر زمین
 جوانمردی و زور و مرداگی
 ز بیت به پهلوی دیدی جگر
 چرا شد بکورانده و ن جای تو
 که دشمن ز جان تو پیرداخت جا
 چه شد از سرم سایه مهر تو
 بهای روانت بهمنو سپید
 زمانه بسی سوگوار ی کند
 که بروش تو خیره شدیش مور
 دلگشته براتش غم کباب

روان کرده از دیده در بای خوش
 بهالید و بر سرخ تیره خاک
 توئی آنکه جان جهانی می
 توئی برتر از دانش بخودی
 سر به شورش دانش گراید تو
 از تو فر فریوزی و جاه و نام
 تو از نه و نیست جهان توئی
 توئی که آن شاه بیدارگر
 به کار گشت است و پیمان شکن
 گرفت آنچه بر تن بهان ز سر
 بهیچ امانت اندرین بیکس
 توئی برتر از دانش در ایمن
 مرا یادوری ده بیار بگریه
 بخوابم ز به خواه کین پدر
 در آن هزار بی و ناله های دراز
 از آن درد غم که در دانش شکیب
 از آن گریه و ناله آمد برون

ز غم سرو بالاش شد سرگون
 بناله پیش خنداوند پاک
 تو هستی و پرده بی باقی می
 توانا بهر نیکی و حسد پی
 همه رنج و راحت در آید تو
 ز تو خاری و در و و سوز و گداز
 توان کن تا توان توئی
 چه آورد و بر جان این چه پدر
 ز تو خاری چه آورد و بر جان من
 ز تو و دان خواهم ای داوگر
 که در مانده و یکسان را توئی
 به بخشی بمن جای آبی من
 که آنم به خواه خود و ادوری
 برو تنگ سازم جهان سپهر
 برویش در رحمت گشت باز
 بهالابر آورد و سراز نشیب
 درآمد با یوان خود اندرون

بنگراندرون سربالین برود
 به نیش چو بگذشت چندی بر او
 در آمد دمان پیش مادر چو باد
 بگرد سرش گشت مادر ز مهر
 در آورد فرزند را چون ببر
 سیکه آفرین خوانده بر جان او
 پس آفرین گفت ای شیر زاد
 مرا دیده روشن بیدارت
 بگو از بد اندیش جان پدر
 جو انمرد چون گفت مادر شنید
 بگفتا که ای مادر مهربان
 بهین آرزو داشتم از تو بس
 دل و جان من داشت این آرزو
 بکین پدر چست بستم کمر
 بهالم سر و شمنان زیر پا
 تو دانی که من مرد شیر افکنم
 باین دست نیرو بیا زوی زو

همی داد جان پدر را درود
 بیدار مادر شدش آرزو
 بیدار خود جان او کرد شاد
 بهرش بوسید سیما و چهر
 فروخت نیت از دیده سلک گهر
 هفتم تن بتن بریزگان او
 بیدار تو جان من شاد باد
 دلم خسته از درد و تیمارت
 بکین خواستن تا چه داری ببر
 بسان کج شمشیر زبرد مید
 بمانا دمهرت بمن جاودان
 که باشی بگفتار من بر نفس
 که باشم ز فرمان تو چاره جو
 در آرم بد اندیش او را بر
 کنم در قلات دل افروز جا
 به نیرو بن کوه را بر بکنم
 بهالم تن پیل را همچو سحر

بر آرا مرا از سپه گیر و دار
 چو ما در زپور این سخن بر شنید
 بدو گفت ای سرور نامور
 چنین است اکنون تورا می من
 ز خور و از گنج و کمران زمین
 ز اسپ و شتر هر چه داری بکار
 ز رورخت خفتان و شمشیر و تیر
 که آن حیل و دژ زیر فرمانت
 سپردم ترا با خدا می جهان
 خدایت نگهدار و یار تو باد
 پس را چه پدر و کبر و از کنار
 که ای یاور می بخش به یاوران
 بهمنخواهم ای برتر رای و روش
 نوز می دلم را بداغ پس
 برو مهربان بهتر از خویش باش

به اسپ و سلاح و سپاه و سوار
 بسی آفرین بر رخس گسترید
 بتو باد فیروز مندی و فر
 ز اهل خود و خیل آبا می من
 بخواه و بمان و سپه برگزین
 بخواه از رمد دار این کوهسار
 و گنجور کمران برو بر بگیر
 بهیلا تو جلگی آن قت
 برو بر سر دشمن خود بران
 فلک یاور می بخش کار تو باد
 بنالید در پیش پروردگار
 تو امان عا جز و نا تو امان
 به بخشی بفرزند من نا و نوش
 ز و روش مکن و اندام چگر
 نگهدارش از بهر اندیش باش

رفتن نصیر از شرو ما و ریدار گیر و اوش
 خون پدر تشکر آراستن و پناه خواستن

رحیم را بدیند یولان را ندن وقوم
 صری و خیل بلوچ بر آتسورا ندن

نصیر و لاور همچو از پیش نام
 خرامان شد از کلخ و اور برون
 و را آمد با یولان خود همچو با و
 بهر جا که بد گنجها سے پدر
 فراوان ازان گنجها زر گرفت
 زر و رخت را با سپاه و سوار
 ز اسپان که بودش فراوان گله
 بفرمود با گله بانان خویش
 ز صحر او را آمد گله هر چه بود
 پسندید از آنها که آید بکار
 گرفت و بر آراست آن بیک نام
 و زان پس نونان چالا که شد
 بد خیل و بلوچ و بر و سبی و رند
 سوبی خیل و اور و خویش و تبار

بگفتار و نخواه شد شاد کام
 ز شادی خوشی شد و گنگار کون
 گنجها گنجها شد را که و یاد
 نشان چیست در وقت بکشود و در
 زرخت و سلاح و سلب بر گرفت
 همیاد و چندان که باشد بکار
 بران و شت و میدان بهر سو و یله
 در آرد آن گله مارا به پیش
 سهند و سیاه و کمیت و کعبه
 بهنگامه چالش و کار زار
 همه را برین در کعبه و لجام
 بهر سو روان کرد آن ماسور
 به سال و یکا بان نام و سهند
 زنج و زنگران و از قند مار

همه راز کار خود آگاه کرد
 فراوان دلیران پر خاش خرم
 ز زبری و خور و راز باغوان
 رسیدند در پیش او کینه جو
 بر او گرد شد لشکر اندر شمار
 همه پهلوانان گردن فراز
 جوانمرد گل خان که بد حال او
 سپیدار شد بر سر آن سپاه
 رحیم آن دلاوریل نامور
 نصیر آن جوانمرد گردن فراز
 همه کرد سامان لشکر درست
 روان شد سوی مرز ما و ای پیش
 بسوی قلات او در آمد براه
 بیکه چاره از بهوش خود برگزید
 رحیم آن سپیدار را گفت زود
 ز مرز و از یک لشکر کینه کیش
 ز سویک سال و دور کو بهار

که هر کس بنزدیک او راه کرد
 بفرمان او چیت بسته کمر
 گزیده دلیر و یل و پهلوان
 چو دیوان نرجه آشفته خو
 دلیران کین آوران سی نرا
 همه کینه جوانان با ترکتار
 چو شمشیر زبانه بال چنگال او
 که باشد بد بدخواه او کینه خواه
 سپیدار شد بر قشون دیگر
 سپه چون بزار است بابرگ و ساز
 در آمد بره اندرون تند و چیت
 سوی کشور جد آباي خوش
 نصیران سپیدار و یکسر سپاه
 که بر کینه جستن سزاوار دید
 سوی سال و داور بر آن میجو دو
 بگیرد شتابان برو پیش پیش
 بدان سو گذر کرده آمدی فرار

بهما پیش رو با بر اول سپاه
 چو بدخواه آرد بر ویم گداز
 بگفتار آن کرو فرخنده نام
 دمان اندران مرز شد سپاه
 به تنه ی سه سال را بند کرد
 بران وژیکه ستمه او رود
 مگر بود اندر بسی استوار
 به توپ و تفنگ و به پیکان تیر
 سپاه گزین از درون حصا
 به بکشودن در ستوه کشت مرد
 به پیرایشش ناله زد همچو ماه
 در راه بولان همه بند کرد
 خورش را ندای بالنگه آ
 مگر بود و در وژ ز خروار تا
 سپه را بند دل ازین غم پرند
 نشسته همه اندرون حصا
 ز راه کک را نمانده گذر

که دشمن به پیشو نیویید سپاه
 برار آتو پروی او تکتان
 بهیم اندران راه شد نیز کام
 شد و کوه بر بست یکسر ز راه
 به آورد بر چرخ گردان نبرد
 سپه راز بر سو به او گرد کرد
 سپاه فرنگ اندر و پایدار
 نمودند بر پایکی دار و گیر
 به ویش بستند راه گنار
 بنا چارگی دست کوتاه کرد
 بپاداشت آن کینه تا چار ماه
 سرنگ با کوه پیوند کرد
 که رنگ اندر آیند مردان ز کار
 ز به خوردنی گشته انبار تا
 که به غلگی آرد و انجا گذرند
 شب و روز آما و کما ز راه
 که آید بیاری در آن کوه

<p>ره سهند اور همه بسته گشت بهر مرزو کشور و رافتا و شور نسوي مرزا باي خود کرد و رو يکے لشکرش همچو شیر و پلنگ و کوه بولان هم آمد به بند کمر بستن از بهر کین پدر بنهاد به همه جاي خود را جنگ بزمری درآمد سر پرده زد ازین اجرا شد بهر سو خروش نگردون چه بازی درآمد بکار</p>	<p>دل و زرشین زین الم خسته گشت که مهاب را پور شد پیل زور گزیده بیک لشکر جنگ جو در سال مسویک را کرده تنگ که وژدار آنجا از وشد پرند نخواهد بجز کینه جستن دگر بکوشد همی بهر ناموس و تنگ دلش پاک زانندیش نیک و بد سرفتنه بکش و هر سو دو گوش بروئی نصیران یل نامدار</p>
---	---

رای زون نصیر پشور انیدن و دوی

مری را بر وژدار کاناان

<p>بسیار ان سپیدار گردن فراز چه شب و سر پرده مشکاب دلیر و خرمند و فرزانه مرد چنین گفت بانامداران و مرد</p>	<p>نستجید و در دل دگر نغز راز درآمد بجزگاه خود آفتاب ز گردان یکے انجمن گره کرد که خواهم یکے چاره در کار کرد</p>
---	--

که بدخواه من تند و در دست
 صبا و که گیر و سر راه من
 اگر بسته شد و اور و راه سال
 در آمد بولان رحیم آن دلیر
 بدژدار کمان و سوی مری
 زهر سو شود و شمنم پای بست
 بکار خود اندر شود چاره گر
 سپاهش میر سو نماید زبون
 بگیرم قلات دل افروز را
 دو بازوی لودی در آرم بند
 بفرزانگان گفت او شد گزین
 بگفتند گاهی سرور شیر زاد
 یکے را بگو تا پیامت برو
 پیامت رساند بان سرفراز
 بفرمود تا قاصد تیز گام
 شتابان بکامان در آرد گدا
 نه پیری شدی بسکه فرسوده حال

سپاه بزرگش بلند اندر است
 بدشوار آید گذرگاه من
 زانندیشه دشمن بدسگال
 نشست است در کوه چون شمشیر
 فروزد اگر آتش داوری
 تیار و بکنیم بر آورد دست
 یکے دیگر یه را بگیرد خبر
 در آیم بر راه قلات اندرون
 بدشمن کنم تیره شب روز را
 بسوزم دلش را چو آتش سپند
 ستودند بر بوش او آفرین
 بکار تو بادا فلک بر مراد
 بکامان و پیش مری بگذرد
 براغالد از کینه و ترک تان
 بسنجیدگی گیرد از من پیام
 بگوید بدو ی کمر ای غامدار
 بنا و بوشش تو آمد بهمال

شد از اتوانی تراست مژگ
 نموده بجان و تن تاب کین
 بنده آنهمه نام تو گشت پست
 کجا شد سراسر ز خیل مری
 که دادی بدشمن همه جای خویش
 پریشان اباخانمان و تبار
 چه گویند مردان میدان کین
 به بیغاره مردان زیستن
 بکن آنچه باشد مردان سزا
 که من هم ازین سو بخون پدر
 دلیری به پیغام او تیز راند
 چه دودی ز گهواره او برشود
 چو شیر زایان نعره زد که نهیب
 بخیل مری گفت آن فسر از
 بگذاشت که دشمن بداند است
 بتازند او را به بند آورند
 سپه را دارند در زیر تیغ

تنت زار و سرخ زرد خم کروش
 که آئی بکین باز پست زین
 که شمشیر و خنجر گزاری ز دست
 همان تنی و خشم و کین آوردی
 ز بهیش چراگشته سینه ریش
 بهر کوه آواره و غوار زار
 ازین پس بجابت کی آفرین
 بیاید بران زیت بگریستن
 ز دست بداندیش برگیر جا
 بکین بداندیش بستم کمر
 بدودی رسیده و پیاش بخواند
 برآمد ز خشم از سرش نیرود
 بلرزید کوه بر فراز و نشیب
 که آرند بر دشمنان ترکمانه
 سپاه و سپهپار شیر نراست
 سر باره زید کند آورند
 بتازند بر جان بکین بدین

بفرمان او جسمه خلی مری
 گرفته یورش بروی حصار
 بران دژ ز سر رسید تنگ
 بلار بران دژ گز را و فتاد
 ز سر سویر آمد خروشش بگير
 فراز آمد آن لشکر دیو سار
 گنبدان دژ در فراز آوردند
 بسی را از ان زخم خار شکن
 بسی زان گدازان جنگ آزما
 سپاه دژ از اندرون حصار
 باندیش از ان زخمه مرگزیز
 به یورش بران دژ به برودند راه
 به پیکار کردش گرفته تنگ
 شمشیر و زان و آتش کارزار
 چنان تنگ تر حلقه زد و کینه خوا
 ره چاره یادری بسته شد
 همیدون با ویزش چارماه

ز کدی و جگرانی و داور
 نمودند بر پاکی گیر و دار
 چو دیو و چو غول و چو شیر و پلنگ
 بکین غداختن سخت کار افتاد
 تنگ و فلاخن به خشت و بتیر
 ز هر چار جانب بگرو حصار
 به توپ و تفنگ آتش اندروند
 تو گویی نه سر بود پیدان تن
 بزخم افتادند هر سوز پا
 شد از کینه برو دشمنان برق بار
 شدی کشته یا خسته یا درگزیز
 ز مور چال بستند بر خود پناه
 بدر بسته از خاک از چوب و سنگ
 ز هر دو سپه می برآمد شراب
 که بر روی بسته شد روی راه
 سپه دار دژ تنه ای خسته شد
 سپاه دژ از خستگی شد تباه

نگهبان در سرور به شمشیر	یک چاره در کار خود برگزیند
-------------------------	----------------------------

چاره جستن سپهسالار از حصار پیمان
خواستن و گذاشتن دیو نوشتن به بیل
سالار سزد و خواستن باره برار شوند

<p>بد و دیو روان کرد پیغام بست مرا با تو هرگز نه کین جستن است درین مرز بودم بفرمان تو کنون اگر تراری آرم نیت همه مرز دین در سپارم بتو مگر بهر سامان خود بار گیر بر او بر نهیم اینهمه رخت و بار بگو با سپاه خودت راز جنگ به پیغام آن سرور باشکوه سپه را بفرمود یکسر ز جنگ بیک ماه به گز نگیر و حصار بدر دار داد آگهی زین نوید</p>	<p>که ای مرد میدان یل تنه است ترا با من از خود چه آشتن است بدر جانم و دم به پیمان تو مرا نیز با تو سر زدم نیت سوی سندان در شوم پود بچ بخوایم ز گاو و وشترا گزیر گذارم بود ز چو آرم گذار نگیرند بر جان من کار جنگ شد آن مرد پر کینه پیمان پشور در آرد بر کینه جستن درنگ نواز کسی از پے گیر و دار ز پیمان گزیدن مشو نا امید</p>
--	---

بمن واگذار یی چو کمان حصار
 سپهدار در شش ازین مرز نشاند
 سوی سجد پیش سپهدار خوشیا
 که بال شکر تند و پیردار و گیر
 روان کرد بس یک پیر سوی سال
 و در راه بولان گرفتن بر بند
 ز شوریدن خجکان و مری
 در آمدن دودئی کینه کیش
 و ز خود به تن دی زمین نموده
 گرفته به پیر این حصار
 ز بر سو برویم فرو بست راه
 کمی کرده سامان جنگی کنون
 تنگ مایه چون مانده سامان ساز
 سینه گشت کم مایه از خور و خواب
 ز پا داری خود دشمن نامید
 و در مرز کمان سپارم باو
 به پیمان یک ماه جستم امان

گذارم ترا با سپاه و سوار
 نو ندی بر آراست بر سان باد
 نوشت او همه رنج و آزار خوش
 بیا خواست بر کینه جوی نصیر
 نمودن همه کوه را پایمال
 رساندن سوی مرز داور گزند
 بکمان زبیکانه داور می
 سپه را به پر خاش آور و پیش
 درین داور می کینه آراسته
 شب در روز از چار سو گیر دوار
 ز بر جنبش از غده و چوب و کاه
 دلم شد ازین در و غم پر زخون
 بناچار گشتی شد بجا خنم نیاز
 پریشان به اندیشه های خراب
 بدشمن زار زم دادم نویه
 همه بوم و بر دست گذارم باو
 کنون بر چه فرامیدم پهلوان

<p>ندارم بخود پیچیده گناه سوی سینه و دست سرخوار به افغان شب ندیده و بر نهاده بر آن مرز و کوفه سپیدار بود</p>	<p>بناهم و با خود در آیم بر اه بیک نامه برداد و گفتا بتاز روان شد فستاده برسان باز بسنده اندون بین سالار بود</p>
<p>رسیدن نامه سپیدارگان پیش پیل فرمانی سپیداری پیل آن ستند را بچار پهلوان نامه را و سپاه خنجر گزار</p>	
<p>چو گفتی گفت و هم نامه داد سرخی خیره شد از بر و رنگار شد آن سرور نامور چاره خواه پیل و پهلوان پر دل و شجاریار یکه چون نهنگ و دیگر نر شیر یکه از دادم و دیگر پیل زور بگیرند یک سپید یک پیل رسیدی به در نیاید غمخوار به تنه ای ز کین خواستنی گناه</p>	<p>فستاده آمد نیز و پیش چار چو فرو اندن آن نامه نامدار ز کمان و از نه صحت آن پناه ز گردان کزین کرد سالار چار کلت ران و گلگیر گرو و گیر دور مرز و لاور و گور زنب و مور بهر سو و گور مشکلم بر چار سوی کز کمانان شتابند زور ز کمان سپید را به پیلش مرد</p>

سپاه دژ از دست اوخته دل
 مبادا بداندیش بدروزگار
 در آید زمانام مردی بخاک
 شتابان از اینجا گذار آورید
 سر دشمنان کرده در راه پست
 سپهدار دژ را هر گونه ساز
 در انجا سومی شال داور رو
 بفرمان آن سرور نماند
 گزیدند یک یک هزار از سپاه
 شتابان سومی کوه کمان شدند
 بر فتنه در چول و صحرا و دشت
 بلاری چنان لشکر از ره رسید
 سپه برگزید اندران جاد رنگ
 به دوری از انجا بدو سه کرده
 بچاره گری بهر آن رگداز
 که ره برده باشد در آن کوها
 در آمد یک را بهر کاروان

در زین تن را فرو بسته دل
 بگیرد دژ و مرز کمان حصار
 بماند بجان بداندیش پاک
 کمک بر سپاه حصار آورید
 به تندی و مردی و نیروی دست
 زهر خواسته ساخته بے نیاز
 در راه بولان بدست آورید
 دلیران پر خاش جوهر چهار
 کمر بسته کردند آهنگ راه
 چو مریدان شتابان شدند
 شب و روز در تاختن میگذشت
 سر کوه کمان در آمد پدید
 که ره بود بے آب و دشت و تنگ
 همه سنگ خارا و بے آب کوه
 بگشتند آگاه دل را بهر
 بجائیکه آید سیکه آبشار
 که در رهبری بود بسیار و نه

بگفتا چو ز ایدر گذار آوریم
 سران را بگفتارش از بیم و پاک
 سپاه شبه مردان نسب بر
 بدامان کوه چون سپه شد فز
 شد آگاه دودی که آمد سپاه
 بنذر دار باز آمد از بهر کین
 نیار و بجان تو برگز درین
 ازین آگهی شد داغش بچوش
 به تنی یکی را بگفتا که خیز
 بگو با سپه دار ای نیک مرد
 که اینجا همه پر ز غول است و دود
 ز بولا اگر دست و بازو تر است
 در ایدون ز کمان شنیدی پیام
 نزار و خردانندین کوه پا
 ز پینی و رین کوه جز بچ و دود
 بهمانکه دژ دار را با سپاه
 ز هر سخت و باری که باشد برش

سحر راه بر چشمه سار آوریم
 سحر آسود و دل شد ز اندیشه پاک
 برانند اندر پس را بهر
 پراز کینه جان دل پراز تنگناز
 بکامان و بهر جان تو کینه خواه
 بجانت کند تنگ روی زمین
 در آرد بخیل و تبار تو تیغ
 در آمد چو شیر زیان در خروش
 روان سویی لشکر بر و تنغیر
 سرت را ندین سو میاور بدرد
 چو آئی بر آید ز جانت غریب
 همه سنگ این کوه پولا دسا است
 خراب است ویرانه چون کسام
 که از سحر نماند در اینجا بجا
 همه سنگ خارا و غار است و گرد
 چو خواهی به بندم برو بهر راه
 ز کلا و اسباب خشک و ترش

<p> همه برگذارم به پیش تو نماند سند پا درین راه که آب گزند و گزشتنوی بنده گفتار من ز سیه نموده پند رفت و پند راه بیان کرد و پیغام سالار نشین بگفتار آنمرد و پیغام گسر گرفتند او را به بنده اندرون به تنده می برانند زان جا سپاه سپه چون بر رفتن علم بر فراشت دور اندود شب و ز شب سپاه و راه سرمه ز بر پیشمنده خوشگوار پایان آب را همچو جان یافتند گرفتند جای بر لب آب گسر ز وقت رخت و از بزم کشاده که ز آگاه از بازی ز سپه سپهر </p>	<p> ز سر دور کن چالش و ترگاز بجان سپاه تو ای هوشمند بیا بگر این دشت و پیکار من در آید به پیش سران سپاه بهر چار سالار بے کم و بیش بر آشتت هر یک و یک شیرین به لبستند با خواریش سرنگون شما بان دران کوه براه و راه همی خور و آبی که در بار داشت سپه داشت در تاز و تگ ترگاز هر ابر به سپهر را در آید گذار تو به انش گویه از ان یافتند بیا سوز از ریج بر نادر پیر بخورند و شستند از ان پا و که با ش چپان گردش ماه و مهر </p>
--	--

پیش از آن سپاه از ان سپهر سر راه
و تاجه شدن و چپان سر و ارشاد سپاه

و آمدن سپاه و ووی کینه خواه
و بر بادوی آن همه خیل و سپاه

<p>سحر چون سپه‌دار زرین حصار سپاه و یلان چیت بسته کمر دران ماه پر پیچ و پست و بلند چو از روز روشن و دهره گذشت همه سنگ شد تفته و کرم روز دل مردم اندر فراز و نشیب یران از سپاه و سپه‌دار بود دران خستگی بود یکسره سپاه ز پائین او تا بالای سر بد و بر شدن ره درآمد پیش بسهمید دیدن زودیدار او سپه شد در اندیشه زان راه سخت خودشید بر بر ووی سپاه ز آزار و زحمت به بایت پاک</p>	<p>بره سر بر آورده از کوه بار نهادند سرور پس را بر سپه درنگ پوچی شد نشاند فلک آتش افکند بر ووی دشت ز تاب تموز اندر آمد بموز به آسایش آب شد نا بشکیب دران ره نیز خست گداز قار بود که کوه و گرد آمدش سد راه نکه هم بسختی گرفتگی گذر ز آزار او شد سپه سینه ریش فلک سینه انگار از خار او نگران شد بر اندرون ساز و زحمت کازاید بپایان درآمد چو داه که برست نگار و نماید پاک</p>
---	--

به پستی گردید رگزارا پید
 تن و جان براساید از خور و نوا
 در انجا بود راه کاغان حصار
 بگفتار بر سوار و سپاه
 گران سنگ آن توپهای کلان
 چو گاوان گردون کشت و بار کشت
 همانند بر جان و رنج و راز
 و ایران بگردون کشتی آفستند
 سر توپها را بخشم کنند
 کشیدند و در ره نهادند سر
 کشتان و کشتان جنگی بار و رخت
 سپه شد درین درد و چون مبتلا
 برآمد زهر سو بکویان غریب
 چو فرسان آشفته خیل بلوچ
 بان ریش پنهان و مری سر
 چو شیران غرنده و پیل مست
 زهر زنگ و دهن پشته و پرورخت

بدان سو کجی چشمه سازا پید
 نماند و گرسنج و آزار و تاب
 به پیوندن میل تا سپه جهان
 به پستی نهادند و سو سو راه
 به پیوستگان و ان بگردون کشتان
 شدند از ران راه از ارکش
 نکردند پا بر سیره و فراز
 بگردون کنند اندر انداختند
 بسختی به بسته شد و کردند بند
 چو گاوان بهار اندرون بهشت بر
 نهادند بران ران راه سخت
 بنا که و آمد ز گردون بلا
 که آمد مان لشکر غولی و دیو
 مری و جنگ جمل اهل بلوچ
 همه خرس روتا بنا شد و کمر
 زهر سو بکینه کشا و نودست
 نمودی بدان لیش چون کوه پشت

میکه تند شورش در انداختند
 برآمد داده همان و بگری
 پرانیدند شد جان یک سپاه
 نه جای پناه و نه راه گذار
 سپاه و سپهبدان هر کس که بود
 بناخواه و خواه سر نهاده جنگ
 به باران درون بست در و دروازه
 دمان خشک و لب تشنه رخ پر زگر
 ببرد انگی از پی نام و تنگ
 بین آرد و کاین همه در و زار
 لویزه گذر کرد زین کوه سر
 به چستی در آنجا گذار آوریم
 مگر کینه در انداز چار سو
 ببرد از پس و پیش بالای سر
 رسیک ز هر سو بهر کس بق
 یک سنگ غلطاند دشمن ز کوه
 روان از تن پیل وارش گینخت

بخون ریختن دست افراختند
 بملک و تنگ و به پیکان تیر
 از آن جنگ و آن کوه آن سخن را
 نه امید یاری نه پای فرار
 به چشمش رخ مرگ آورد و نمود
 به بدخواه را نند توپ و تنگ
 در مرگ از چار سو کشته باز
 گم تیره چشم ناکشته زرد
 برانند در راه و گردن جنگ
 بپایان در آید بران آبشار
 وزان آب لب تشنه را کرده تر
 سپه را بکمان حصار آوریم
 در آویخت بر کین و پر پاش جو
 برانند سنگ و همان و تیر
 شدی رخت و جوشن بران کفن
 سر گلرک از زخم او شده ستوه
 دمار از دماغش بران خاک ریخت

ز یک سو سر نامور ریخت و مورد
بزنجی که دشمن برافراخت و شست
بهر و بسجی کشته و خسته گشت
چنان تیز شد آتش کارزار
سپهدار خاور زمین زان شب
فلک چادر نیل بر سر کشید
نهان گشت از دید تاروی راه
جهان تار و روی هوا تیره شد
نگردند بر هیچ یک تن درین
سپه خسته و تشنه بارنج و درد
شب تیره و تیغ دشمن بر
شد از تشنگی خسته بر ناو پیر
آردان تشنه تن غرق در یابی خون
همه شب بد اندیش شب خون گذا
سپاه و سپهدار و خیل یقیم
لقوب و قفنگ و زسانان دبار
از آن مرده و زنده گان تا سحر

در آمد بر خیم اجل سو می کور
کلت ران را دوش و باز و تکت
سرا راه از گشته گان بسته گشت
همه سنگ آتش گرفت از ترار
در آمد و مان در حصار نشیب
ز شب جامه رنگ در بر کشید
ز خار شده خست نای نگاه
که دشمن بشنخون گری خیره شد
بخمتمد و کشته بانگ و تیغ
فرو مانده باز روی کار از نبرد
نه جای پناه و نه راه گذر
بخوردند آب از دم تیغ و تیر
سر کس از آن و نه نام و برون
نمیدند بر جان کس زینهار
همه را سردوش و گردن و دوش
بهر سو فاده همه خواهر و زار
تنی را نه از بر دوش سر

<p>فکند و خشتند و بر کوفتند بناراج بروند آن دو پوسار همه نام پستش بلندی گرفت</p>	<p>بگردون توپ آتش افروختند سراسر همه رخت کالا و بار بندایش فیروز مندی گرفت</p>
<p>اگا پی یافتن دودی از تبا پی سپاه و نهیب کردن سالار و ژوار را ازین ماجر او بر آمدن آن نامدار پیمان گذار از کاکان حصار</p>	
<p>بر آمد ز پهلوی خاور برون شد از دست خیل تو یکسر سپاه نمانده کسی زنده از تیغ و تیر سلاح و لیلان پراز سیم و زر برون آمد از جان بدخواه کرد فکندند غلظک زمان سه گون تو گویی که دیگر زمر نشد جوان ز من پیش فتد وار کاکان بگو تهی مغزو کم قر و بی هوش سر</p>	<p>سحر که که این دشت آنگون شد آگاه دودی که لشکر براه سپاه و سپیدار بر ما و پیر همه رخت و کالا و اسب و کشتند بناراج و یغمار بودند مرد بجان توپ مارا بنار اندرون ازین آگهی شمعچان شادمان یکه راز خویشان بگفتا برو که ای پست و بدول و حیل گر</p>

به پیمان چنین برگزینی و وفا
 به پیدایی خواستی بار گیر
 سپه خواستی از سوسپند باز
 شنیدی که از دست گردان من
 یکی را بجان زنده گذاشتند
 تو اکنون بگو تا چه داری بکار
 گذاری اگر در گذارت دهم
 ز آرم و کین آنچه داری بس
 فستاده بشنید و شنیده شود
 نگهبان در چون به پیغام او
 بپاسخ سرانید کای نیک را
 نکردم به پیمان گری رنگ یو
 بخوابش گری خواستم بار بر
 بگردان زنده از بهر کین یک سپاه
 همانا به پیمان خود را ساختم
 ترا اگر همان عهد و سوگند است
 بر آیم بفرمان تو زین صفا

که با و ابجانت ز گردون جفا
 نهایی بر آراستی دار و گیر
 که بر من کین دست کینه دراز
 چه آمد بر آن لشکر و انجمن
 ز کشته بسی پشته افراشتند
 برو یا بکنیم همان پایدار
 و گردن سرت را بغارت دهم
 بپاسخ بمن باز گوزود تر
 بذار اندر آورد پیغام مرد
 شد آگاه از کار و فرجام او
 به نیردان که جاوید ماند بجای
 میا و در بجانم ز بهمت غریب
 نوشتم با لار خود سر بسر
 مرا نیست بر عهد و پیمان گناه
 ز پیمان که بنهاده ام نگذر م
 مرا هم بر آشتی و صفاست
 گذارم تو این دژ و این دیار

وز آیدون نداری به پیمان نگاه
 ز میدان مروی نزارم گزیند
 و گرنه یکسخت سوگند کن
 بمن بازگو تا بر آیم براه
 چو پیغام بر پاشخ او شنفست
 جو انمرد و دوی ز راه وفا
 بگفتا بد او از چرخ بلند
 گذارد به آهستگی گره حصار
 سپیدار و چون ز فرمان او
 برآمد بیرون با همه رخت و بار
 همه کوه کمان و مرز بلند
 جو انمرد و دوی بفرز انگلی
 یکسکله از اشتران گزین
 بگفتا بر آنها بنده رخت و بار
 یکی را بفرزند خود گفت باز
 ز آید بر خرامان برو پیش او
 که بسته در خدمت او بجان

بر اندن برویم شوی کینه خواه
 اگر آسمان باروم تیغ تیز
 به پیمان گری باز پیوند کن
 نیای برویم بره کینه خواه
 برفت و بدو دی همه باز گفت
 نگه داشت گفتار او را بجا
 بجان و به مالش ندارم گزند
 ندارم به پرخاش از و هیچ کار
 شد آگاه زان عهد و پیمان او
 رخ آورد بر جانب رگزار
 و گشت بدو دوی ز سرار چمن
 نهاده ز دل دور بیگ انگلی
 فستاده و کردش بسی آفرین
 سپه را با سودگی در گذار
 که نزدیک آن نامور بر تراز
 به انسان که فرماید آن ناخو
 بهمانی زهر نیک و بد پاسبان

<p>نباید بر خشت رسد کوک خا رسته دارد در خدمت او دوان به آب و به آسایش و به پیری سویی جای خود رفت پس ای سویی سست و سالار خود کرده ام</p>	<p>ازین کوه او را سلامت گذار بگفت پدر آمد آن نوجوان بهی بود در خدمت و چاکری چو آمد بجاری سپهر را گذر سپهر کارگان خود او بپناه</p>
<p>آغاز بهار و راندن نصیر با سپاه جبار بر قلات و کشودن آن حصار</p>	
<p>ز سر رو کند جانب کو بهار پیر از گل شود جیب دامان کوه بخندد گل دلاله و ز سترن بر آرد برون جوهر سبز فام غم و رنج فسر سود گیها کند بغیر و زی بخت فر نصیر بگیتی فزود ابروی قلات هم از غارت خانه آن پیر بر آورده از کینه در مغر خوش</p>	<p>و گر موسم آمد که فصل بهار شود سبز و خرم بیابان کوه و گر بلبل آمد بسوی چمن به صیقل رود تیغ کوه از نیام سرازرد آسود گیها کند ز سر شد جوان باز این چمن پر رخ آورد او باز سویی قلات دلش پیرانده جان پیر زبید او بدخواه جان پر خوش</p>

سپه گرد کرد و از دلیران و گرد
 برار استه لشکر ترک و تاز
 سز و تن گرفته بخفتان و خود
 همه بسته شمشیر کین در کمر
 باز و کمان و سپر بادوش
 نبر اسپان تازی کچم برکنند
 که چیت بت از پی کین و جنگ
 فرو گرفت روئینه خیم بهر کین
 کبر نام کینه را بر و میید
 روان شد بوی قلات آن دلیر
 به پا بوسه و رشت و مان یکیب
 ز بر کوه و صحرا و نامون و دشت
 در آمد و مان در دیار قلات
 شد آگاه لودی که آمد سپاه
 بکین پدر اندرین بوم و بر
 بدین آگهی لودی نامدار
 بر آئین شایسته و رسم جنگ
 به سوارات هر چیز کار خور و نی

بکین پدر از پی دست برد
 سپه کرده از خواسته بے نیاز
 سنان بر کف و بر کف نامعور
 با بن نهان جمله تا بار سر
 چو دلیران آشفته بر باد و کوش
 به فراک ما بسته پیچان کمنه
 خرامان بر آمد بزمین پلنگ
 بلر زیدن آمد زمان و زمین
 ز غرش دل و شمنان را در پی
 که سویی نیستان رود زره شیر
 برون شد سپه و فرساز و شب
 سوار و سپاه و سپه بگذشت
 پدیدار شد چون حصار قلات
 نصیران سپه بار او کینه خواه
 در آمد بکین جستن آگنه سر
 دژ و باره را که دلس استوار
 بر راست بر سو تپ و تفتنگ
 گرفت استواری بخضم انگنی

و دست فروبت و دست کینه و ر
 بر آن و در چون نزدیک تر شد نصیر
 سر پرده و خیمه گاه بلند
 بهینخواست از کار لودی خبر
 برینسان چو بگذشت فرود او در
 نصیر خرومند بسیار مرد
 پس از آفرین خدای جهان
 رسیدم درین مرزا و ای خوش
 بخون پدر خواهم از خشم و کین
 سر ترا بائیم بر پای پیل
 یلان تر البته چون گوسفند
 و دوستت فرو بسته اندر کنند
 بنزدان در آرم ترا سرگون
 و مارت فرود نیزم از داور ی
 یا این چند بند و سپید پشت کج
 ترا بهتر اکنون در این حصار
 نه مانی دگر پای بر جای من
 بر آئی شتابان سوی راه خوش

بروی بد اندیش پر خاشاخ
 باز و علم سرور شیر گیر
 برافراخت آن سرور بهوشمند
 ز صلح و ز کین تا چه دارد لب
 که زان راز نماند صدای بگوش
 بسویش چنان راه و پیغام کرد
 بتو آگهی باد ای پهلوان
 دل از خار جور و جفا کرده ریش
 تنم را کنم زنده زیر زمین
 سپاهت کنم غرق در یای نیل
 به خنجر بهرم سر و بند بند
 بیایت در آرم ز زنجیر بند
 که مانی همی خوار و زار و زبون
 نه بگذارمت تا ز جان بگذری
 میاور بجنگ اندرونم خرج
 نه بندی بروی من از کارزار
 نزدیک تر اجای آبا می من
 نیازی پس ما و در و کرده پیش

ز بانی سزا دست من در فرار
 و گرنه ز تیغ نیایی پناه
 درآمد چو گفتار من در سرت
 و گرنه ترا هر چه آید به پیش
 ز گردان بفرمود تا یک جوان
 جوانی خردمند بر پای خاست
 چو لودی پیام سپید شنید
 ز خشت تیره گشت و جبین پر چین
 کزین کودک خام ناویده کا
 ازین ننگ بسیار پاک آیدم
 گذارم گران شهر و در را بدو
 ز بفته هنوز از لبش بوی شیر
 ندید است اوز خم توپ و تفنگ
 و باید و نکته گیرم کف تیغ تیز
 من و جنگ پاداری آنخصا
 گرت آمد و جای خود در سرت
 به نزدش و را از نیا شگری

و آری از نیا سوخ اندر گذار
 بجان خود و هم بجان سپاه
 نگریه بودیده مادر ت
 به بینی ز خود جمله بجان خویش
 برو گفته من بلودی رسان
 پیامش رسانید و پاسخ بخواست
 ز تن دی به پهلوش برورید
 بگفتا میباید چشم چنین
 گزینم بخود حیف ننگ فرار
 همه نام مردی بخاک آیدم
 نماند بمردان مرا آب رو
 ز بانفش سخن را ندان تیغ و تیر
 که مهرباب را سرور آمد به سنگ
 بر آرم ز جانش یکی رستخیز
 بدر میگزارم بگیرم گذار
 سپه دار ما هم به سندان راست
 بجو جای خود را بخواستش گری

اگر تخت نامور چاہیے تو
 وگرنہ ندارم بجز تیغ و تیر
 بہ پیغام برگفت و گفتا برو
 ہمین است پاسخ ز گفتار من
 پیام آور از پیش او بروید
 از ان پاسخ سخت کینہ فزای
 سپہدار چون گفت او بشنید
 بفرمود فردا بہ ہینہ زمین
 چو خورشید فردا بر آید بلند
 کشتان آورم سوی میدان کینہ
 سپہ را بفرمود فردا بہ جنگ
 بہارند از چار سو بر حصار
 بگفت و درآمد بخگرہ درون
 بسوگر کہ این تیغ الماسگون

گذارم بتو مرز و ماو سیے تو
 دلت زین سخن کو بودی بگر
 شنیدی ز من ہرچہ با او بگو
 چنین است آئین و کردار من
 بہ نزد نصیر آمد و در رسید
 ہمہ یک بیک شد گذارش گرا
 بہ تنہا چو شیر زیان بروید
 ز شمشیر و از خنجر و گرز من
 در آرم سرش را بچم کنند
 زخم کردنش را بجای کینہ
 ندار و کس از نامداران و رنگ
 بریزند از جان دشمن دمار
 طلایہ برآمد ہمید ان برون
 ز خاور برآمد پر از رنگ خون

جنگ انداختن نصیر بر قلعه قلات و کشودن
 اورا بخت کارزار و گرفتاری لودی نامدار

سپاه و سپیدار برخاستند
 بر بستن شمشیر کین بر کمر
 ز پر سو به یورشش فراز آمدند
 یک حمله بروند سوي حصار
 غریو نده طبلک بان نیز بر
 چرخنگ کمان شد بچرخ اندرون
 زگر زگران آتش افروخته
 سپاه و زار خشم و کین بیدار
 جهان پر شد از شعله برق و دود
 نگریک بلار بخت از آسمان
 ز در خده آتش و تیر و سنگ
 بر تن دي برانند بر و شمنان
 بر پیرامن دژ بران دشت کین
 ز دشمن سر و گردن و دوش و دست
 پریشان همه خود و خفتان درخت
 از ان زخمیه توپ خارا گدا -
 مگر دشمن از کینه چون شیر است

بخفتان و جوشن بر آیدستند
 بکف خنجر و گرز و شتاب و تیر
 ز پایان بیالای کوه آمدند
 قیامت بپاگشت در گیر و دار
 زگر و سپید بر هر اوستا بر
 سواران بارید رنگین بخون
 سنان چو شمشیر و گرز را و خسته
 و میدند آتش ز توپ و تفنگ
 زمین شد سیاه و فلک شد کبود
 اجل دست کوتاه کرد از امان
 چه گرز و سنان و چه توپ و تفنگ
 دلیران و مردان و گرز و بیان
 بسی را سر آمد بسوي زمین
 بهر زخم شد خسته و چاک و لبت
 که در راه دي برگ ریز و درخت
 شد از گشتگان پشته گرد حصار
 نه بر حمله آورد کوتاه دست

ز هر سود لیران با تر کتمان
 دویدند از هر فران و نشیب
 ز هر چار سو سوزان انداختند
 کشته و کشتند لیران ز دوست
 ز بالا کشته و کشتند از نشیب
 سر قلعه در شد بخشم کنند
 کنند افکن آمد بالا چو شیر
 بکین اندران دژ فراز آمدند
 سپیدار با فر نصرت نصیر
 بزخم گران گرز و نیز وی بست
 در آمد بدر هیچ نراژ و ما
 بکین چشم پر خون دلب پر کف
 به خنجر گذاری بر آورده دست
 به پرتن که تیغش رسید به سر
 بهر سر که افراستی تیغ کین
 بگر ز گران و بزخم تبر
 به تندی چنان سخت شد گروا

رسیدند و پای اندر فراز
 کتوفند از آن ضرب زنها نهب
 سر زویان ما بر افراختند
 بکار اندر آمد بالا و پست
 ورافکنند در کینه جوی نهب
 بپار خنه زوزخم نوک کشتند
 و گرازه رخنه در شد دیر
 ز دژ دار و در پای خون آمدند
 بدر بند آمد چو شیر و لیر
 بیک حمل در بند را بر شکست
 دم تیغ او کرد آتش بپا
 بدم آتش کینه میزد به صف
 سر روان کرد با خاک پست
 دونه زوی تا بناف کمر
 ز یک تن دو پیکر زوی بر زمین
 شکست و سخت اند پاف پا و سر
 کشته و بر کشوده حصار

سپیدار بودی سر سیمه دار
 کزان در طایرون کش خوش را
 نصیران جوانمرد پر خاشا خر
 خروشید بر دی که ای پهلوان
 ترانیک باید بمیدان جنگ
 کنون دست مردان به نی پی
 بگفت او بر او بر آورد لیر
 به تن دی گرفتش زیال و کمر
 زوش بر زمین خوار و زانو
 و دوست بد اندیش را بسته کرد
 بزنجیر و سمار پایش به بخت
 ز دشمن همه مرز و دژ برگرفت
 و راند بجای پرشادمان
 سلاح سلب ساز و سامان و رخت
 و راند بفرمان او بسجور
 سپه را قهرم داد و بخشش نمود
 نوازیه و درویش و محتاج را

همی جت بر خویش راه گذار
 ز بند رخ آن بد اندیش را
 چو دیدش در آرد بدونیک تر
 زمانی بمیدان مردی بهمان
 بر فتن گذاری همه نام و تنگ
 ز مردان مرا برگزینی همی
 بر آورده چنگال مردی چو شیر
 به پیچید و آورد بالای سر
 فرو بست بازوی او در کند
 سپایش به کشته و خسته کرد
 بزندان تاریک او شلشت
 بهردا گنی نام از سر گرفت
 بفیروزی بخت خود کامران
 که بود از بد اندیش شوریده بخت
 بکام دلش چرخ بهناد سر
 بدرمانده و خسته پوزش نمود
 بهل کرد و بر کشتبان باج را

گزارید در حضرت کردگار	فراوان ستایش که ناید شمار
<p>آگاه شدن شاه در کابل و سپیدار سئد از خرابی قلات و گرفتاری لودی در آن واردات و تعیین کردن موبین و معتمدان برای پاداش اینکار</p>	
<p>بشد و کابل رسید آگهی نصیر از دلیری سئد افزا شد بمردی کشوده عصار قلات سپیدار لودی بچنگش درون کسی از سپاهش سلامت نداشت همه ساز و سامان و رخت سپاه بکامان زیر خاش و دودی مری نیشال و بداد و ز دوست رحیم و در کوه بولان غدار و گذار دل شاه زین آگهی شد بدرد بفرمود و خواهم بروی نصیر</p>	<p>قلات از سپیدار شنه شد تپی در آن بوم و بر آتش انداخته گرفته ز سر کوه سار قلات گرفتار گشت است زار و زبون بکامان و ببن زنده و تندرست بتاراج آن کینه و رشده تباہ بر آمد بگردون سرداوری سپه حمله اندر بکاست و بیم همان از ورسند تا قندار بفرزانه و ستور خود زای کرد دولت شد بر آرم پی و در دیگر</p>

یک پای لودی را نذر بند
 پذیرفت دستور فرمان شاه
 یک لشکر از کابل آمد بیا
 بفرمود او را اگر آید براه
 به بیان بدانندیش را بگوید
 گذارد به او مرز آبائی او
 که او جمله که است و دشت هفت و
 به بخش همان مرز را با نصیر
 و گرداد فرمان سالار سهند
 که از لشکر خود یک نامدار
 روان کن سوری داور او را شتاب
 به گونه امید بیم و فزون
 وزان جا بکل خان و دیگر حرم
 سر برودا کرده با خاک پست
 پذیرفت دستور فرمان شاه
 یک لشکر از سهند هرگز و زود
 سپیدار دیر فرمان او

که گمراه بولان کشاید ز بند
 و در لشکر روان کرد بر مردار
 ز سیسی بر او کشت فرمان روا
 بسیار قلات اندر آرد سپاه
 کلید در راه بولان شود
 نه استیضه آرد بهادری او
 بیابان بی آب و دیران دیار
 که باشد با رزم قرمان پذیر
 به بیل و لاله سپیدار سهند
 گزین کن بختی سپاه و سوار
 که ریزد بر آن آتش تداپ
 کشد پای لودی ز زندان برو
 سوری داور و سال کردیم
 در آرد در آن یوم و هر بند و
 در آن داور بی شکاره خوا
 به دیر سپیداریش بر فرو
 به پیشکار به خواه آور و رو

که چیت بر بست در راه کین
 چون دیکتر شد به بولان ز راه
 بدو نامور یک کین بر نهاد
 همه شکر کینه و بر شکست
 رحیم از ره مرد می شد ستوه
 ز ناموس مرد می نیاد رده یاد
 نهان در پیکه کوه بگریه جا
 از و آگهی شد بگوش نصیر
 یکی را ند شجون بد اور زمین
 سپاهش ز شجون دیر گریخت
 و ر آمد بتاراج بگناه او
 همه راه در بند بولان کشاد
 و گشت شکر آمد ز کابل براه
 فو از آمد از کوه راه کورک
 راند سرش را ز زندان و بند
 سرش گشت زین آگهی پر خرو
 نه سر تازه شد در دل نامور

همه اند شکر بد اور زمین
 رحیم آمد از پیش او کینه خواه
 بشجون گری داد مرد می بد
 سر دشمن از زخم سیس شکست
 گریزان شد از پیش دیر بکوه
 همه رخت و کلا بتاراج داد
 بیک جای دشوار چون از دما
 دو شکر بدو نامدار دیر
 بسوی رحیم از خشم و کین
 فلک بر سرش خاک او بار ریخت
 بجاک سیه شد سر جاه او
 و گرا سمان سر بکین بر نهاد
 سبسی ابا شکر کینه خواه
 که در کار لودی و رارد لک
 ناند که ماند و گرا مستمند
 دلش آمد از کین دیرین بجوش
 گذشته همه در دو کین پدر

بسنجید در دل که چون دوسپاه
 بهانا بپا و اشش خون پدر
 بگفتا که آن بنده بیگناه
 بریزند خورش بستمیر تیز
 بر اندیش کلخان بفرمان او
 نه بسته بر کین او بس دلیر
 نه زنجیر از پای او برگرفت
 نکرده از جفا کاری خویش بیم
 نقش را بمیدان در افکند خوار
 بکشت و در آمد به پیش نصیر
 به دشمن پنه کین مهربان گرد
 نمودم بیک زخم کارش تباہ
 بفرما سپه تا زند کوس جنگ
 باین بر دوسالار و پردوسپاه
 نصیران سپه را بسیار پوش
 بسنجید در دل ز اندیشه مرو
 یکے از یلان را بگفتا برو

در آمد پنه کین من از دوراه
 پی خون لودی بر افراخت
 ز زندان کلخان او رندش برآه
 کند اینهمه بکیرش ریزه ریزه
 در آمد و مان سوي زندان او
 در آمد بنزدیک لودی چو شمیر
 نه آن ناله زار او بر شفت
 بیک زخم شمشیر کردش دو نیم
 که شد را ایگان طعمه مورد و مار
 بگفتا که ای سرور شمشیر گیر
 نمودم بزندان یکی دست برد
 فکندم سرش را بخاک سیاه
 بتا زو بهر دوسپه بید رنگ
 بمیدان مروی شود کینه خواه
 چو گفتار کلخان در آید و کوش
 که چونت از آشتی و نبرد
 بنزدیک مروان با آب مرو

بآن هر دو سالار با جاه و نام
 چرا آمدستند ديگر فراز
 هنوزم نيا سو ده اندر غلاف
 سپه با سپه دار خود پيش ازين
 سپه دار بودي به جنگم درون
 بجانش پلان را بر انگيستم
 شمارا کون دادوي در دست
 بسيدان کين از پل کارزار
 به انديش رانيت بهر من گذر
 درين دشت ويران اين کوه و
 در نيچا فرايد بسي دروغم
 نماند دگر خرم اينجا بها
 در ايد و نکه باشد کسي کينه ور
 برويش ز شمشير و گويال و تير
 فروزم يکي آتش کارزار
 که برگز نماند کسي را پناه
 بگيرم سواره در بند سال

بدنگونه از من رساني پیام
 سوي من پراز کينه و ترک تاز
 بکين پدر پنج من از مصاف
 چه ديداست از دست من بود کين
 در افتاد چون پشه خوار و زبون
 بخون پدر خون او ريختم
 مرادست برگز و با خنجر است
 سپاهم فرون است از صد هزار
 يسوي قلات آمدن ره سپر
 ز غول و دودلو باشد گذار
 باين خاک و اين خون بي آب هم
 درين مرز و اين کوه فرما روا
 کز نيز ز گفتار من و در گذر
 در آيد يکي سخت تر دار و گير
 بسوزم همه کوه و داور ديار
 بجان و مال و بگنج و سپاه
 سر روان را کنم پايال

نمانم که یکتن ازین رهگذار
 گزین سسوران و بزرگان
 بمانند از سالهایی دراز
 ز چنگیز و تیمور صاحب قران
 همه اینخوار و قلات و دیار
 کنون شاه کابل ز راه جفا
 بجان سپیدار مهرباب گرو
 ز مهر و وفا چشم خود برید و خست
 کنون نوبت من در آمد بکار
 مگر قسم ز بدخواه ما و امی خوش
 بکین جستن از لودی نامور
 اگر شاه دارد بخود نام رنگ
 بشمشیر سازم چنان مرز نش
 بشمارا بفرمان آن تند خو
 گران شاه بیداگر با جفا
 باین کینه جوئی ندارم گناه
 بناچار از جان خود شسته و ست

روزنده از سندان قندار
 پدر بر پدر از نیاکان من
 بکک خدا و او خود فسر از
 زبشایان ایران و هندوستان
 نماند بر نام شان پایدار
 به پیمان اگر بر ندارد وفا
 چه آورد از کینه یکدست برد
 همه خانمانش بکند و بخت
 مگر چیت بستم پی کارزار
 به نیروی بازوی خود جای پیش
 بپاداش کارش بر پیش سر
 بمیدان به پیشم در آید جنگ
 جدا افراسیور از کرد و لش
 نباید بمن بر شدن کینه جو
 چه آید ازین پیش بر من بلا
 چه برگشت پیمان و این شاه
 تنم تیغ کین بر میان چیت بست

<p> بچه دیده پای پیداد و بدین بجانم نیار و کسی داوری ز سر باز پیمان کند استوار نیازم بدین سو گهی کینه خواه و گردن و تیغ و میدان من </p>	<p> پس چو ایم ای سروران کزین که گر باز با من به پیمان گری بماند بمن جای من پایدار گندارم در کوه بولان ز راه جز این نیت آئین پیمان من </p>
---	---

رسیدن پیغام نصیر پیش آن هر دو
سپه دار شیرگیر و گذشتن آن
و گذاشتن نصیر جای او به پیمان
آن سپهسالار

<p> چو زانجا سوی سمنگ گردند نهادیم پیمان بدست نصیر نگهبانی راه و آن کو بهار از و شاه خود کرد پیمان تباه بجای وفا کرد بروی جفا عمه خانما نش به بر باد داد به میدان مروی بناموس و تنگ </p>	<p> دو سالار و انشور و نامور نوشته بایل کای شیرگیر سپه دیم با دقتات و دیار که برگزیده است اورا گناه در آورد و مهربان را ز پا نیار و از عهد و پیمان بیاد که فرزند او کینه ور شد بجنگ </p>
--	--

بدان کینه شد لودهی نامدار
 گنون تازه کردیم پیمان شاه
 تو پیمان ما را همان استوار
 به بخشی بدوانچه بخشیده ایم
 چو در گوشش بلی این سخن در
 دلش رانید به پیمان شکیب
 بیا سخنان هر دو سرور نوشت
 به بیهودگی چند حرف دراز
 به یگونه پیمان کنم استوار
 بیدارم آید شتابان نصیب
 چو آید به بنیم رخ نامدار
 و گرد نیاید بیدار من
 وز اندیشه دور و راه دراز
 بیدار آدمی در آیم براه
 چو در سال آید مرار بگذار
 بیدار بود نشاد سازم دلم
 روان کرد بر نامدار آن جواب

بزنندان درون کشته و غمناک
 که دیگر نباشد بشه کینه خواه
 بجان و تنش کینه در دل دار
 گزینی همانا که بگزیده ایم
 خروشید از خشم خود بر دمسید
 بسنجید از کینه راه فریب
 سخنهای بیچاره تند زشت
 نوشته بگردان گردون فراز
 گذارم با و کشور و آند یار
 به اندیشه اندکیده دوار و گیر
 کنم عهد و پیمان بدو استوار
 نباشد ز پیمان گری کارمن
 نیاید بنزدیکم آن فسر از
 زاید رسوی سال دیدار خواه
 به پیش آیدم آن یلی روزگار
 چو بنیم خوش چیت پیمان و هم
 خود و لشکرش کرده پاور کار

ده و در هزار از سپاه و سوار
 سوي سال شد بادل پر فریب
 بدل کرده اندیشه گیر و دار
 به پیمان کزین تا شود کینه در
 شتابان از ان جوی بل آب زو
 زوادر زمین و زبولان دره
 چه بر سال زد خیمه آن نادر
 بهینچه است چون چشم آید نصیر
 پلي کینه لودي سرش را به تیغ
 نه ارم باد و هیچ پیمان بیا
 به پیمان گري کینه بودش نهان
 که پیمان عمر او بر شکست
 اجل خط پیمان عمرش درید
 خرومند و بیدار دل فسران
 سپیدار شد او نرم نادر
 صفاکیش سنجید و را آشکار
 چه بر سجد کاه را نیشت

گرفت و در آمد بزین نادر
 همی راند و بر فراز و نشیب
 گذر کرده از دشت و از کوها
 پدر وارش آروته خاک سر
 گذر کرد تا زان که بر باد و دود
 بردن راند زان دشت و در کیر
 بدل کینه و مهر در آشکار
 بگیرم بجم کندش اسیر
 به برم بمیدان کین بیدریغ
 نه آگاه بر خود ز کار قضا
 بر آشفته بر جان او آسمان
 ز هر نیک و ز هر بدی وید بخت
 ز مسند بگور اندرونش کشید
 سپه پرور و هم رعیت نواز
 بحالش بران لشکر و آند یار
 بگفتار و کردار خود استوار
 فلک از پی خدمتش دست بست

چو پیمان پیمان گران با نصیر
 همه بر پذیرفت با هوش داد
 نه بخشید با او دل نامدار
 نصیران کرم چون ز سالار دید
 پرستار فرمان او شد بجان
 درآمد بدرگاه او بنده وار
 در عذر فرمان پذیرگی کشود
 همی گفت نازنده ام بنده ام
 به بخشیدنی او نرم نامور
 ز اسپان تازی بزرین زین
 بفرمود کای مرد با آب و جاه
 نیائی سوی کجی و کاستی
 ترا سروری باشد و ملک مال
 بفرمود این بند و پدر و کرد
 بسوی قلاتش روان ساخته
 درآمد ببنادرون شاد کام
 بنایان درآمد چو این داستان

بگوش اندرون آمدش جایگیر
 بران خط پیمان بکین بر نهاده
 قلات و همه کشور و آندیار
 رسد وار و رخصت او و دید
 درآمد بخدمت پرستی دوان
 کمر بسته و ربنه گی نامدار
 بسی پوشش و عذر بار برود
 بفرمان تو سرور افکنده ام
 یک خلعی با سلاه و کمر
 به بخشود کردش بسی آفرین
 نهانی ره راستی را نگاه
 که بینی به پیمان ز من راستی
 نباشد کسی بهر تو بد سگال
 نصیر جو اخرو آزاد مرد
 بسوی سند خود را بیت افزاخته
 یل نامور او نرم نیک نام
 گران شد کمیت قلم را عیان

سراشته و خاطر مخته گشت	سخن را گذر بر لبم بسته گشت
<p>آگاه نمودن بر دوش پهلایل سالار سند را به پیمان و اون نصیر و گدشتن از دوار و گیر و گذشتن با و قلات را وحیده آراستن بکار نصیر و مرون از اتفاق تقدیر</p>	<p>آگاه نمودن بر دوش پهلایل سالار سند را به پیمان و اون نصیر و گدشتن از دوار و گیر و گذشتن با و قلات را وحیده آراستن بکار نصیر و مرون از اتفاق تقدیر</p>
<p>چو انمرد و ازان پیش نصیر ز نزدیک او چیت بیرون دوید بهر دوش پهلایل پیغام مرو همه یک بیک گفت بیکم و گشت دو سالار و نادل و پهلایل ز انصاف دیدند در کار او بزخبر و بکارش بجایافتند که شب پیش ازان مانده و رفته در آن راه صهراب باز آمده گذرد او شب را ازان را چیت</p>	<p>ز گفتار او گشت پیغام گیر به پیش تیشی و دیر رسید ز هر گونه گون آشتی و نبرد بگفتار خود باز پاسخ بخواست بپاسخ مدارا گرفتند کار همه راست دیدند گفتار او همه عهدش به یوفا یافتند به رهند بولان بخواری تباہ بان رنج و سختی بکار آمده بجان و مال و بکالا و رخت</p>

چو شد شاه بر خواسته کامیاب
 به بخشید کشورش را بادشاه
 در آمد چیرا بر سر دوازي
 کنون پور او هر چه خواهد بست
 نیاریم بر جان او کار تنگ
 گذاریم یکسر بدو جاي او
 بگیریم در کشورش بندوبست
 بدین رای خود هر دو آن نامدار
 نوشتند با او که ای نیکبخت
 ز شبه آنچه آمد جفا ما پدید
 میازار جانت بتاراج گنج
 بانی باین فرماند سیح
 همان عهد را تازه داری بدل
 گذاری سر راه بولان زد
 نه آید ازین پس سپاه فرنگ
 تو بر جاي خود نشاندانی درام
 دوسالار فرزانه و پشیمند

بهیض و دوا را بسی بجایه و آب
 به پیمان که جاوید ماند نگاه
 چو پیمان نهادش به پیمان گری
 که پیمان شد سیر بی وفاست
 که از تنگ گیری در آید بکنگ
 نتازیم بر مرز و ما و ای او
 نیاریم بر عهد و پیمان شکست
 چو گشتند بر عهد خود استوار
 بتو برگزیدیم پیمان سخت
 چو باد و مان سیر بگذرید
 ز دل دور کن این همه درد و رنج
 بجادید با سروری و بهی
 ره بیوفای نیاری بدل
 به پیمان دگر بر نیاری شکست
 بسوی تواز بهر پر خاش و جنگ
 ز تخت و ز دولت بمان شاد کام
 به دشمنان ننگین کرده آن نامرند

<p>بدادند و گفتند با نامه بر خود آن هر دو سال را باد و سپاه در آمد چه آن نامه و پذیر ز بر خواند نش کام را نی گرفت دلش خور می جاننش آرام یافت بفرمان آن هر دو سال را مرد شد از سر بر بی دار و فرمان پذیر</p>	<p>به پیش نصیر سپید به بر گرفتند بر جانب سبز راه به پیش سپید از فرخ نصیر بجان و بدل شادمانی گرفت فلک را بکام خودش آرام یافت پذیرفت و کین را ز دل دور کرد نه بر کرد و دیگر سر دار و گیر</p>
---	--

بستگی خاطر از نظم عبارت و رسیدن دوستی
به عیادت و آراستن بدایت با تمام حکایت

<p>بسی شب درین فکر خستم و سخت چه شبها کشیدم درون دلخ شعبی کلبه را در زوم بر گرد مرا دوستی بود مرزا ولی ز بلخی نژاد آن نیکو سیر شفیق و گرم گستر و یار من فراز آمد و بر من آواز کرد</p>	<p>خوشی بگفتار من گشت جفت بجای سخن و دودمانی چراغ بفکر اندرون بودم آگند و سر فروغ شهبان یکتا و لی ز ترکان چند رنزا و گوهر بدل بود پیوسته غمخوار من درم را بدیدار من باز کرد</p>
---	---

برافروخت کاشانه امرا بچهر
 بمن گفت ای خوشه چین سخن
 چرا بلبس خاطر شد غموش
 امیران سپیدار کابل ز شاه
 سوي قند و بلخ و توران و دیار
 بدشوار سختی برنج و راز
 در آنجا دگر سوي بلخ آمده
 بره اندرون جمله خویش قنار
 شبه کابل از ره همه را براند
 ورین و او که مرد با نام و رنگ
 چه تنها چه با لشکر اندر نبرد
 به تیغ و سنان و به تیر و تیر
 تن خویش را بی محابا به جنگ
 ز سام و ز میان نیاید بکار
 چرا ختر بیاری نکردش نگاه
 بکنان نامور شد و دو چار
 بدیدار و ابستان گشته شاد

در آمد بر نزد یکم از راه مهر
 یک گوش کن سوي گفتار من
 بگفتار من نیز کن سغز پوش
 شد آواره و خانانش تباه
 همی بود در بیشه و کوه بار
 به شاه بخارار رسید او فرانه
 زن و بچه را سوي کس نآمده
 فدا دند و رنبد به خواه خوار
 به بندی کشید و بزدان نشاند
 در آمد دوان سوي کابل بچنگ
 برافراخت او بر سر چرخ کرد
 برید و درید و سر و دوش و بر
 ز دی بر دم توپ ابل فرنگ
 که کردان جوانمرد در کارزار
 شد از گردش چرخ کارش تباه
 بر آسود یکچند از گیر و دار
 وزان پس بهندوستان نهاد

<p>بصد درو شد مبتلا و اسیر سخن سفته کن همچو سلک گهر تو این جمله درو آستان بر نگار دید از من و تو نشان این سخن خود باز در مغز من کرد جای بر این سمند سخن آخته همیدان کابل زمین بر شافت</p>	<p>وز انجا هم از گردش ماه و تیر بنظم آور این جمله را سیر که من با تو غمخوار باشم بکار بود یادگار جهان این سخن بگفتار آغرد پاکیزه را سیر زبان چاکبک و فکر افراخته ز کوه قلاتش غمان بر شافت</p>
<p>رفتن امیر از کابل به قندهار و بلخ و از آنجا رفتن به بخارا</p>	
<p>برین باجو اندکی دار گوش سران را بخواری کند سرگون به اختر تواند نه استیزه کرد در آمد چو آوارگی بر امیر نه یاری که یاری دید وقت کار بنمخواری کس نمادش به پیش باواری شد بقندهار روان</p>	<p>کنون ای خردمند بسیار پیش چو ناساز در گرد این چرخ دون ز مردی گرانگ باشد بهر همانا که از گردش ماه و تیر بکابل نمادش کسی نمکار ز مردان کابل چه از خیل خویش بناچار دل کنده از خانمان</p>

همي رانديني ياروني هم نفس
 سالار قنذر رسيد اين خبر
 پذيره شدش با بزرگان براه
 بره اندرون راند سوي امير
 بسي آفرين كرد و دوش درو
 بدست و فابگر گشتش بهر
 همي گفت خوش باش و خورم بزر
 پراز مهر و لطف و صفا آدي
 زويدار و گفتار پر داخته
 زميدان بقنذر گرفتند راه
 با پوان زره چون گرفتند جا
 بگفتا همه جاي من جايست
 گرفتند آسودگي را بكام
 برون و شب مجلس آراستند
 پس از چند سالار قنذر ازو
 چسان رفت بروشمنت کارزا
 بفرمازان داستان يك سخن

نبودش با و خبر خدا يار کس
 امير اندرين مرز وارو گذر
 بشايسته سامان با آب و جابه
 پديد آمد از ره چروي امير
 در آمد ز پشت کتا و فرو و
 بهر پرسيد از رنج راه سفر
 مبينا و چشم نوردوي بدبي
 قدم رنجه و با وفا آدي
 دوسر و بزين گردن افراخته
 دوسالار و دو گردگيتي پناه
 سپيدار قنذر ز راه وفا
 بهر جا که خواهي همان رايت
 اميران و گرسرور نيکنام
 بخوروند و خفتند و بيزخاستند
 بهر پرسيد و گفت اي يل نامجو
 چگونه بر آراست او گير و دار
 مرا هم بدان راز آگاه کن

بسا لار پاسخ سر افشا میر
 قضای فلک با من اینکار کرد
 ز بیداد افغان و خیل غلام
 از آن درد حیدر بغزی درو
 پریشانی خود هر کوه و دشت
 چو بشنید بسا لار از و سر بر
 ازین درد و اندوه آند و باش
 چنین است کردار و کار سپهر
 غم و شادمانی نماند بجا
 سیندیش ازین دروای شیرگیر
 ز ترکان سپاهی در آرم نواز
 در آید بکابل ز ره کینه خواه
 بر آرد اگر آن دل افروز جا
 بگفتار او شادمان شد امیر
 بدین آرزو آن میل نادر
 بکابل ز قندهار رسید این خبر
 و در اندیشه شد شاه از کار او

بگفتا که ای سرور شیرگیر
 سر سر بلندم گویا کرد
 ز نامروی قوم بی تنگ نام
 به بند اندرافتا و نش سرگون
 بیان کرد یک یک همه سرگذشت
 بگفتا که ای سرور نامور
 همیشه خوش و خرم و شاد باش
 نماید گهی کینه و گاه مهر
 نباید بریدن امید از خدا
 دل بد سکالت بدوزم به تیر
 که بروشمن تو کند ترکناز
 به بخشد بشاه و سپایش پناه
 در آور سر بد سکالت به پا
 همه همه کاشش ز برنا و پیر
 بقندهار برسد بدو یک روزگار
 امیران دران جاست بر کینه سر
 بر آستاد تدبیر آزار او

نهانی بسالار قندار نوشت
 شنیدم که بدخواه من پر زبانه
 تو داری بجان تن او پناه
 چنان به که او را به بند گران
 بر آرم بگردون سر جاده تو
 در آید و کند فرمان من نشوئی
 برون آورم از سرت بوش تو
 فریسم یکی لشکر کینه ور
 چو از بیم و امید و تکین و جابه
 چنانم بدست بریدی سپرد
 بفرمان شه قاصد تند کرد
 چو آن نامه سالار قندار بخواند
 بپل گفت اینخبر و پنجره
 ز تنیدی به ترکان سر آمد چنین
 به بیدار نشی ای خود میداد
 که با من چنان همسر آید پیام
 ز مهر و کنیتش ندارم کمان

بسی گری و نرمی و خوب و دشت
 به نزد یک تورفت سر بر نهاد
 نمائی ز من شدم اندر نگاه
 به بندی در آرد به سویم بران
 به بخشم همانا که دلخواه تو
 بکار خود آخر پشیمان شوی
 کشتم پیله غفلت از گوش تو
 بوز و همه کثورت خشک و تر
 شد آن نامه رسته با مهر شاه
 بفرمود تا پیش سالار برد
 رسانید پیغام شه پیش مرد
 بر آن شاه پیوده حیران ماند
 نه اندیشد از طعنه نیک و بد
 نه بنید سر و پای آرزوم و کین
 باین بخت در یوزگی میداد
 ز تنیدی بخوزان کند اهتمام
 که آرد بمن هیچ سود و زیان

ندارم به سیم وز را و لنگاه
 که گویند فردا پس پشت من
 بهمان چه کرد آن جفا کار مرد
 بهمان مدارا گزینم بکار
 در شستی بهمان نکرد است کس
 به میگونه چون کرد اندیشه راست
 بر رسم مدارا زبان پر کشاد
 بفرمان پذیر می به بندم کمر
 ولی دشمن شاه به نیروی خویش
 که او نامور پهلوان است مرد
 شه آزاد باشد ازین غم که زود
 فرستاده شاه را داد زر
 پرستیدن میهمان بر فزود
 شب و روز در خدمت چاکری
 چون بچند بگذشت لیل و نهار

نباشم بهمان خود کینه خواه
 ز خورد و کلان و ز هر مرد و زن
 سر مرد می کرد و در زیر کرد
 که تا نام نیکم شود آشکار
 و گر کرد او رو سیاه است و لب
 پی پاشخ شاه بر پای خاست
 بگفتا که ای شاه با اس و دأ
 پذیرای فرمان شاهم بسر
 ز نیروی بازوی من هست پیش
 بقا بخواهم بر او کینه کرد
 بر آید ز جان بداندیش دود
 بهمان پاشخش و ادگفتا به بر
 همه مهر دل آشکار نمود
 رهی دار کردی پرستش گری
 در آمد و گر بازی روزگار

آگاه شدن خاقان توران از آمدن

امیر به ترکستان از گردش آسمان
و خواستن او را به بخارا و آراستن بهدارا

<p>که شد مرز کابل پر از شور و شکر بلند از سرشش آسمان کرد پست بقدر دوان آمد از سوی راه شما بد به نزدیک او با پیام در آرد بیدارم از راه دور که مرد است با نام و با آبرویت به قنر در آمد ز ره پیش مرد امیرش بجان گشت فرمان پذیر سر وافرش را پرستنده ام شد از مهر خود چون مرا خواستار سوی درگاه شاه توران دیار در آمد خرامان ز بجای مہی بگفتا که ای سرور نیک زاد دل خستگان از غم ازاد کرد</p>	<p>بشاه بخارا رسید این خبر سپیدار کابل ز دشمن بخت با داریگی بے سوار و سپاہ بفرسود تا قاصدی تیز گام مرا و را بدرگاه خاقان تور مرا هم بیدار او آرزوست بفرمان شہ قاصد ره نورد رسانید فرمان شہ بر امیر بگفتا که من شاه را بنده ام جہاندار اقلیم توران دیار شما ہم بفرمان او بنده وار سپیدار قنر ازین آگہی بسی تہنیت داد با جان شاد شہنشاہ ترکان ترایا و کرد</p>
---	---

تزارفته باید کنون بید رنگ	بدرگاه آن شاه بانام دنگ
امیرش بدو گفت کای نامدار	شما هم بدرگاه شهنشاه
من و تو بجان پر دو فرما نبریم	بدرگاه او بنده و چاکر نیم
بگفت، و برفت بر آراست کار	ز قندرامیران یل نامدار
سپهبد ار قندربه پیش امیر	ز هر گونه گون هدیه و لپذیر
ز اسپان نازی چو مصر حکام	بزرین زین و بزرین لجام
گزیده بدو داد آن زاد مرد	در عذر بکشاد و پیرود کرد
بهر روز مندی روان شد دلیر	سوی شاه توران ز قندرامیر
بدیدار فسر زنده خیل و تبار	سوی بلخ در راه کردش گذار
دل و دیده خویش را کرده شاد	بدشت نگاهد و گرزین نهاد
کزین پور خود اکبر نامور	به همراه بگزید بهر سفر
به پانصد سوار از دلیران مرد	به توران خراسین راه کرد
شبه در و ز میفت و ره می برید	چونزدیک شهر بخارا رسید
شد آگاه شاه بخارا که مرد	در آمد بسی دیده از گرم و سرد
بفرمود و پیمبر پیرای او	بر ایند گردان هم تپای او
سکان و بزرگان توران دیار	خرامان پذیرای آن نامدار
دویدند در راه و پیش آمدند	برویش بسی آفرین خوانند

رسیدند با او بدرگاه شاه
 سپهدار چون پیش سلطان رسید
 چو خدمت پرستان پرستندگی
 بر او فرین خواند سلطان تور
 بهرم تن و جان خود شاد و آ
 چنین رفت بسیار کردار و هر
 نداری و دلت را بدین غم نزنند
 یکے خلعتی با کلاه و کمر
 به بخشید چند آنکه باشد سزا
 بان شاد و خرم بنزدیک من
 فرازم ترا با سپاه و سوار
 و ژبی بود از شهر بر سه گروه
 بفرمود او را به اسخا بهمان
 بهر هفته آئی بدر بار من
 امیران درون در و آمد فرو
 بهر هفته رفتی بدرگاه شاه

بر رسم بزرگی و آیین و جاد
 بدرگاه او آفرین گسترید
 پذیرفت پیرن بندگان بندگی
 بفرمود با او بدی از تو دور
 دلت را زانده آزاد و آ
 که گه انگبین بخت و گاه زهر
 نه یکان بود راه چرخ بلند
 سلاح گر انمای تیغ و سپر
 بفرمود کای سرور با صفا
 گزینم بکار تو یک انجن
 فستم و گر سویی کابل دیار
 مسکن دل افروز دور از گروه
 تو با پور خود خرم و کامران
 دلت شاد و کردان بیدار من
 همید او بر جان سلطان درو
 همی جست بر چاره خویشی راه

انجن آراستن شاه بتدبیر کار امیر رفان

اواز مدحی تاخیر و برهمی تقدیر

جهاندار روزی زگردان مرد	گزیده یک بزم آراست کرد
سمران و بزرگان توران زین	همه ناماران با داد و دین
بدرگاه سلطان فراخور زجا	بهرمایه بر سر وری شد بها
زیر سو سخن در میان آمده	بیان را گذر بر زبان آمده
زکابل یک ماجرارا ندشاه	که آن کشور از کینه ور شد تباہ
سخن را انداز زنجهای امیر	که شد تند بر کین او چرخ پیر
و گردن همیدانم آن نیک مرد	نیز بر زبان است اندر نبرد
ولیراست و کند آرد و رزم سنا	جوانمرد و اما و مسکین نوان
بخا هم که با او سپاه گزین	در آید دگر سوی کابل زمین
ز سبب بخت آزمائی کنند	بدان مرز فریان ردائی کنند
ز خلم و سرغان و از میمنه	سپاهش و هم یکدل و یک تنه
ز مردان و گردان و ترکان آ	شمار سپاهش کنم سی هزار
که در داور ی آن یل نامور	کش کینه از دشمن پر گهر
زبان بر کشاوند ترکان همه	که همه تو بهاد است شبان در همه
زمانه ترا چاکر و بنده یاد	سر دشمنانت ز تن کنده یاد
همین است راهی که پیرو ده	پسندیده و نیک فسروده

بجان تو ای خسرو نادر
 ز ترکان بسی شکر جنگجو
 بهر سو که فرمان دهد بادشاه
 وی سوی کابل ره کو مبار
 که بنگام برف است و سرمای سخت
 بدان کوه و دشت اندرون نیت
 چو خورشید آید به برج بره
 روان کن سپه با سپهبد امیر
 چو زیگونی پاسبان بنزدیک شاه
 چو برگشته باشد ز سر سخت مرد
 چو بار می نباشد ز اختر بکار
 چو پشیمان گفتار ترکان امیر
 بر آشفته شد سرور نادر
 که این تنگ چشمان پشیمی گواه
 با بر ز سخت پیرایه دشمنان و رخ
 ندارند مرد می بدل اندرون
 همه بدولت مستقیم پوراند

بسی آفرین باد از کردگار
 بفرمان سلطان نهاد است
 دمان بر تاز و بدان سو سپاه
 ندارد ز پنج بستگیها گذار
 به برگزیده خورشید از ابر رخت
 که بت است پنج رگزار سپاه
 کشاده شود راه دشت و دره
 که آرد به بدخواه خود دار و گیر
 ز گردان ترکان بلبل بر دراه
 سر شو شمنده می و آید بگرد
 شود جمله تدبیر از پشت و خواهر
 به تنده می سخن راند برسان شیر
 به ترکان به پیخواند پس ناگوار
 ندارند آئین مرد می و جاهد
 کنند جمله از برف و باران پنج
 نیارند از مرز خود پاسبان
 نمرود اندیم از زمان کمتر اند

به تندي هميگفت مرشاه را
 جهاندار فرزانة گفت امير
 نه زيبد ز جهان به تندي سخن
 بربند از چنين راز گفتن و لب
 دگر پوراو اکبر نام جو
 به بهيوده گفتن زبان بربند
 ز بالش پيراند گفتار سخت
 رخ شده ز گفتار نش از ده گشت
 از دوشه رخ خود به پيچيد و
 امير از جهاندار گفتا که من
 نه از شاه اسيد وارم بکار
 بگفت و برآمد ز درگاه شاه
 بسوي و ز خود عنان تافته
 کنه انجا برآمد بخيل و تبار
 بهيراند چون شاله بر راه و
 چو رفت از در شاه آن نامدا

به نفرين همان افسردگاه را
 چنان گو که باشد بتود ليد پير
 سیکه شرم بايد ز هر انجمن
 نگهدار آئين و رسم او ب
 از دوتيز تر شد و ران گفتگو
 بترکان ز نفرين در آورد ياد
 که تيشه در آيد بپاي درخت
 ز مهر و دارا دل افسرد گشت
 تو طفلي خرد و درست نيت بخت
 نه مانم دگر اندر اين انجمن
 ز اقليم توران در آرم گذار
 بزرين بر نشست و در آمد براه
 بره اندرون تيز بشتافت
 باقليم ديگر کشد رخت و بار
 که گردون دگر بر سرش خيز گشت
 فلک بازي تازه کرد و آشکار

فرمان وادن شاه که امير را بر گروانند

از راه دور آرند بدرگاه تا بگذارم
از گناه و راندن سعید شمر گیر بگیرد انید
امیر و راستن دارد و گیر

<p>جهاندار دانت کان تند خو نماند بتوران زمین نادر مگر بهر مهبان نوازی سیکه ز گردان ترکان وان نامور که پیوسته دارد به آئین نگار بفرموده با یک یل نامور به نزد یکم آور که پندش دهم بفرمان خسرو سیکه نادر چو باد و مان در پس او دود بیا بان و صحرای از گرد بود گمان برد کوشاه توران زمین بفرزند خود گفت چون است را بر آنم که بهر گرفتاری ام</p>	<p>به تنه ی چو از من به پیچید و به ترکان بود مانند نش ناگوار بسازم بد لجنش اندیکه بکارش دهم آشتی را گذر همه رسم و گفتار و آداب شاه برو بهر بگردانش از ر بگذر به نیکی همه سودمندش دهم سعید و لاور به پانصد سوار امیر از سره چو پس بنگریه همه دشت و مامون پر از مرد بود بر آشفست بر جانم از بهر کین که گردون در آورد بر با بلاء قشون شه آید پله خواری ام</p>
--	--

پس گفت کای سرور نامور
 چنان کن بروی بهیاد جنگ
 وزین گفتگو بود پور و پور
 سعید دلاور ترکان سپاه
 به نیک اندر آمد به پیش امیر
 ترا شاه توران زمین کرد باد
 بدو گفت سالار کابلستان
 شد از کینه بر جان من شکیب
 سباده که دست من دیو بند
 کنون در دلت هر چه داری بگو
 ندارم بشاه توروی نیاز
 اگر چشم داری بگفتار من
 سعید دلاور ز گفتار او
 بگفتا به تندی شو خیره سر
 فرو بسته اند از مت سوی راه
 چون گفتار او شد بگوشش امیر
 برو بر چو شیر زیانی بر رویه

ز بهیت بدرد دل شیر نر
 ز ترکان نیاید با شرم و تنگ
 که آورد لشکر به نیکی گذر
 سپیدار با فرّه آب و جاده
 خروشید و گفتا که فرمان پذیر
 برم پیش ثابت بنا شد و شاد
 من از شاه ترکان شدم به گمان
 بخواند که آر دسرم در نشیب
 در آید چنین را ایگان و کند
 توئی کینه خواه و منم کینه جو
 نیارم به دیدار او دیده باز
 تو دوست داین تیغ و پیکار من
 بر آشت زان تند کردار او
 و گرنه دو دوست به بند کمر
 کشان و کسانت برم پیش شاه
 به چشمش شد از خشم گیتی چو تیر
 به دوست و تیغ از کمر بر کشید

وزین سو سعید دلاور بجنگ
 بکین از دو سو دست افراختند
 بخفتان دم تیغها گشت کند
 ز کس بر تن کس نیامد گزند
 دگر جمله ترکان پوشیدان مست
 سواران افغان خیل امیر
 بیکدیگر از نیک آویختند
 چکا چاک شمشیر بر شد پدید
 بگرزگران خود و مغفرت شکست
 شد از زخمه ناوک آگگون
 سنان در جگر با خلیدن گرفت
 نفاذند گردان بزخم تبر
 همانا در آن عرصه پر بلا
 امیر و سرافراز چون بر پانگ
 بشمشیر و بازخم گرزگران
 بمیدان کنسی را بکشت و بخت
 همیکدم برسان تند رخروش

به رخروش ز تندی درآمد به تنگ
 در انداختند و بر انداختند
 بر انداختند چندانکه از کینه تن
 ز جوشن نه بشود از آن زخم بند
 گرفتند شمشیر و خنجر بدست
 همه از پی کینه جستن و لیر
 بکین ترک افغان در آویختند
 ز سر تا کمر بلک نازین سعید
 سر و گردن نامداران بخت
 ز خفتان و جوشن روان جوی
 دم دشت پهلوی دیدن گرفت
 چو سیدی که از پا در آید بسر
 بسوی سر زین تن ز سر شد پدا
 بیاوردند خولع مردان و جنگ
 ز میدان و گردان گزین پهلوان
 سر و گردن مردان کرد دست
 و پایا چو پیله که باشد بکوش

<p> یَل کیست و را کبر نامدار فراوان ز ترکان چو شیران نر بخشم افکنی دست و بازو کشاد بمردان و گردان و جنگ آه ران بهر سر که زخمی سر زین زوی دم خنجرش را ندو ریای خون ز ترکان بکین زخم تیغ و تبر شد از چار سو بر سرش دار و گیر ورید از خدنگ سپهر چو شمش بهر زخم شد چون تنش زخمدار بران خستی زار بردشت کین سعی و دلاور در آن دشت جنگ چو شیر می که دست آورد بر سکا رزان گشته از تیغ آورد و خون ز مردان و گردان دیار آید بسیار ان کین جان و سر باختند امیر از غم نهادار ان خویش </p>	<p> ز خون کرد آورد که لاله زار نگون گشته از زخم آن نامور بر زم اندرون داوودی برادر ز زخمش بسی را سر آمد زیان دو پیکر شدی مرد بر زین زوی زگر زگرانش پلان سرنگون رسیدی ز سر سو بران نامور به شمشیر و با خنجر و گرو و تبر که شد خسته زان پهلوانرا نقش به سستی فرو ماند بار و زنگار وراقا و از پشت زین بر زمین سروتن پذیرفته از خون رنگ همی گشت و می جت اسپ سوار سراسر سواران افغان نگون همه گشته گشته از تیغ و تبر شما بان براه عیلم تا خسته از آن کشتگان بخاران خوش </p>
---	--

در افتادن اکبر نامدار
 سر سیمه گشت و درآمد بجوش
 نبی تا ختی کینه به بهیچوست
 نکاور میونس بزخم سنان
 امیر اندر آمد ز زین پلنگ
 بجوشش جهان چون شب تار شد
 برو تاخت آورد و دشمن دلیر
 بداندیش بر نامور دست یافت
 نشان جیت از اکبر نامور
 گرفتار کردش برسان پدر
 دو کرد و گرانمایه را کرده بند
 بان خستگی خوار و زارتابه
 بهیچواند نزدیک شه سپهر
 ندانم که این پرورد مرد دلیر
 بر آشفتن از نام و فرمان شاه
 بپاکرد از کینه یک وارو گیر
 ز شرکان و صدمه رواخته کرد

بخواری بدان خستگی ز خمدار
 ز ناسازی چرخ بر زد و خوش
 بکین و بکشتن بر آورد دست
 ز پا اندر افتاد و شد ناتوان
 فرو ماند چیران بران و شنگ
 دلش از عیاشی فلک زار شد
 گرفتار و دوام کردش بچشمیر
 سرش را بدست خودش گشت یافت
 که با خاک و خون بود آغشته سر
 در آورد و سوسنی بخارا گذر
 سعید از سحر کینه شد سر بلند
 ز زه برود آن پرده را پیش شاه
 جوانمردی هر دو پور و پدر
 بکین پر دو دیوانه یا نره شیر
 به تنی بمن پر شدن کینه خواه
 بد تیغ و سنان و بگر زو به تیر
 بخاک و خون اندر آغشته کرد

چگویم ز دستش چه آید بهر
 ز شمشیر پوشش بیدان کین
 ز ناگاه پوشش و ران گیرد و ار
 خود این نامور را لکا در پین
 در اندام این مرد افغان نزا
 دمان برود و را برگز فتم براه
 سر آیدم این ماجرا سیر
 چو شبه اینهمه داستان بشنید
 همی گفت کاین مرد جنگ آزا
 نخواستیم چنین کرد لشکر شکن
 بخون خورنش کینه انگیزتن
 به سختی جفا دید از روزگار
 بامیدمان بود بیکانه است
 بگفتار از و گرد آمد گناه
 دارا برو برده باید بکار
 دلشاد چون شد به و مهرور
 به نرمی بفرمود گفت ای امیر

بر این لشکر کین به خاشختر
 تنی شد ز مردان بسی پشت وین
 به تیر زخم شد خسته دهن و کنار
 ز زخم دلیران مانشد گون
 که ناچار در دست من بر نهاد
 ششما بان رسیدم بدرگاه شاه
 ز کین آنچه بگذشت و شد و گذر
 ز حیرت لب خویش را میگریزید
 ندانم که شعیب است یا از دما
 بخواری تبه کرد و از دست من
 بود خاک بر روی خود ریختن
 بغیرت سفر کرد از هر دیار
 بخوای بد خویش دیوانه است
 نیامد بجانش شدن کینه خواه
 که دارد به بخت پدا و روزگار
 بدو کرد و در خسرو سپهر
 چو روز روشن تو گشت قهر

چرا کشیدی ز فرمان من
 چرا خاک و خون بر سر تی نخستی
 به بزرگان چرا ساختی دار و گیر
 بکشتن نهادی تن و جان خویش
 برت گشته آشفته از بهشتی
 همه کینه و رزیدن و دست برد
 امیر سرافراز چون بر شغفت
 پاسخ گذاری زبان بر کشاد
 ز لک از لچنین رفته بود
 مدایری و مردی نیاید بکار
 که چون اختر بد بر آید بسر
 کنون هر چه خواهی بفرما که من
 چو بشنید پاسخ شهنیگز او
 بفرمود و راست از بخودی
 و گرنه بفرمود و سیاه تا بهار
 ولیکن ز شامان بود ناپسند
 وزان پس بدستور فرمود شاه

چرا نامدی سوی ایوان سن
 چه بودت که باشیدی آنختی
 ز جان سیرگشتی چرا ناگزید
 تو پور تو با سواران خویش
 بر آراستی تند تو سرکشی
 چو سلطان بروش همه بشهر
 دماغ خرد و نیز کرد و بگفت
 که ای شاه نیک اختر و نورز او
 که بگذشتی بود و بگذشت زود
 مگردست کش با قضا کارزار
 در افتد بدام اندرون شیرین
 ندارم بخود چاره جان و تن
 در مهر و آرم را بر کشاد
 بجان و تن بر گزینم بدی
 حسرت را بر آرد و دار ز نو
 که آید بجان مسافر گزند
 به تیار آن هر دو بر کن نگاه

مهیا بکن جنگی بزرگ و ساز
 پی خسته وار و در آور بکار
 خرومند و ستور فرمان بر پست
 بجاره گری چار با سبب خسته
 کسانیکه بسیار دانا بدند
 بخواند و بفروشد آن نیکو رای
 طبیبان با پوشش دانش گال
 بوم سفید و بکا فور تر
 اگر فتنه بیمار آن خسته چست
 بر آسود از درد جان چون امیر
 دل و دانه نشانی از درد و پودر
 خرامان در آمد بدرگاه شاه
 بشه گفت ای شهریار زمین
 اگر سر کشیدم ز فرمانبری
 گنه گرد در آمد ز من آشکار
 کنون خواهم ای خسرو نامدار
 که خویش دتبارم در اینجا بدر

نباشد که باشد بجانش نیاز
 که گرد و تنش جان و تن شویار
 به بیمار نشان چست افراخت دست
 به بیمار آن خسته پرداخته
 بکار جراحی توانا بدند
 در آرند بیمار اکبر بجای
 ایام مرهم و داروی اندمال
 بدرد و غن زیت هرنگ زر
 که شد در دویم آن جوان تندرست
 فروشد به زحمات دار و گیر
 غم از پروان تن که رسید دور
 به رسید خاک در بارگاه
 فروزد و بفر تو تاج و گلین
 بران جرم کردی گرم گسری
 تو گشتی بیادش بخشنده کار
 بفرا که سازم به فتنه رگذار
 تباها اند از زشتی گرم و سرد

به تنیاریشان چاره آرم بکار
 به و گفت خسرو که ای پهلوان
 بران بود را بیم که یاری دهم
 سپارم ترا یک سپاه گزین
 مگر آسمان اینهمه برخواست
 به تندهی ز تو جنبه ترکان من
 بر آشت گشتند و دل پرزکین
 همه راز قبر تو دل شد تهی
 همان به که از مرز توران دیار
 بفرمود از آن پس بگنجور خویش
 به رخت زر کار و چینی پرند
 طبقهای پر گوهر و سیم وزر
 دو اسب گرانمایه تازی نهاد
 در آورد گنجور فرمان پذیر
 به بخشید و بسیار پوشش نمود
 بگفت ای دیر عطار در قم
 رقم زن بوی گذر بان آب

به و هم گریه بفرمایم شهنشاه
 بکار تو آشفته شد آسمان
 زرنج و نعمت رستگاری دهم
 که بر دشمن خود بتازی بکین
 که از مایه غم تا کنی پشت راست
 گزین نامدار و نرنگان من
 نخواهد نامی هنوز آن زمین
 بخوانند بهر تو روزی تهی
 بهر سو که خواهی کشتی رفعت دبار
 در آدینگی خلعتی نقره بیش
 به رویافته گوهر دل پسند
 دیگر رخت تاباکلاه و کمر
 بر فقر نرم و تنگ همچو باد
 به پیش بهاندار بهر امیر
 ز دیوان نویسنده را خوانده زود
 بجوان در آور سمنند قلم
 بفرمان سلطان گزینشتاب

<p>شما بان ازین سو برآب اسو بچستی زوریا گزارش و سپیدار بگرفت و برشد براه</p>	<p>سپیدار کابل چو آید بدو بفرمان شهباز گارش نهاد نویسنده نوشت و زو مهر شاه</p>
<p>روان شدن امیر از ترکستان به تیمار و ابستگان آمدن به بلخ و روانه کردن اهل و عیال را سوی کش و گرفتاری آنها بدست شاه جفا پرور</p>	
<p>ز خاور برآمد بزمین کبود برآمد بزمین بهر آهنگ رده جهان پهلو ان سرافراز را خودش سوی قنر علم بر داشت بدو هفته از آب جیون گذشت در آمد بقنر دلی نیک زاد زانده و از درد آزاد شد بسنجید از اندیشه های دراز گذارد بجای نیک باشد امان</p>	<p>همچون سپیدار زین محمود امیر سرافراز با آب و جاده همان اکبر نام پرواز را بخندست بدرگاه سلطان گذشت بریدی شب و روز صحر اوشت نهیر اند در دشت برسان باد بدیدار خوششان خود شاد شد آرام یکچند آسود باز همچو استی با همه خاندان</p>

جریده بروی مخالف و لیر
 بدینکار اندیشه بودش بسی
 بسالارکش و اشتی اعتماد
 بسنجید و ردی که اینجاست جا
 بجبارخان گفت کای نیکمرد
 بره اندر آبا همه خانمان
 سپیدار آنم زیار من است
 بگو پس که ناموس من آنست
 بفرمانش جبار عذار شوم
 زین و بچه و خانمان را تمام
 سوی کش روان گشت آن پیر
 بدل کرده اندیشه نامحواب
 طمع دیده جان او کور کرد
 بمنزل همیراند تا سه چهار
 نهانی بشاه و سران فرنگ
 اگر شاه برین کند پرورش
 زن و کودک و دو دمان امیر

در آن بکین ^{نور} است ^{نور} تن ^{نور} بچه
 نبودش اسید و ناز کسی
 پهر و وفا و بهوش و بداد
 بمانم همه خانمان را بجا
 توانی دلم از غم آزاد کرد
 زن و بچه کان را سوی کش
 وفا پرورد و دستار من است
 سر و جان من زیر فرمانست
 شد آما ده ^{نامهربان} گشت از آن مرز بوم
 گرفته بهمه راه خود شاد کام
 بریدی ره اندر فراز و نشیب
 که نفرین بر او باد از شیخ و تناب
 جهان را بر شستی پراز شور کرد
 که آورد یک فتنه بر روی کار
 چنان کرد پیغام بی نام و رنگ
 بخود بر سپندم یک سر زلفش
 سوی کش بره می برم ناگزیر

در آرم همه را به کابل ز راه
 و لیکن جهاندار نیر و ز فر
 به کابل یکم بخشم سرور
 بیک کس گفت و بگفتایرد
 روان شد دستور داده او براه
 بدو آگهی زان نهان راز داد
 چو این خرده در گوش دستور شد
 بشاه آگهی داد ازین ماجرا
 جهاندار گفتش که ای پسر
 زن و بچه آن بدانیش مرد
 چو بشنید دستور پوشتیار مرد
 ز دانش و دان زیر کی برگزید
 بگفتایرد پیش جبار زود
 وزین پس گویا پندیده را
 ترا ابرو نرود شیشه
 با لطف شاهي سوي فسر از
 بجایگیر و منصب بلندت کنند

گزارم سر جمیل و در بند شاه
 کند به نیازم بدین راز
 میان مہانم و بد برتری
 بکابل بشاه و وزیرش بگو
 در آمد به نزدیک دستور شاه
 همان راز بنوشته را باز داد
 بجان خرم و شاد و سرور شد
 بگفتا بفسر ما که باشد سزا
 گزیده خرد پرور و پوشتند
 ز هر گونه باشد توان بند کرد
 سبک اندین کار اندیشه کرد
 که بود او سزاوار گفت و شنید
 پیام رسان و بگویش و رود
 پیام آنچه گفتی همان کن بجا
 شود آنچه بودی از ان بیشتر
 بجا و بهال و برخت و باز
 بنام آوری از جندت کنند

همه و دودمان بداندیش شاه
 چون این کار انجام گیرد ز تو
 بنزدیک جبار آفروراند
 چو بشنید جبار شوریده را
 ز آرم و از شرم شد نامید
 شتابان ز ره خانان امیر
 شد آگاه کنانش نامدار
 ازین مرده این سرور نامور
 پذیره روان رفت بران باد
 بدلداری هر یک از مردوزن
 که ایشان همه میمان من اند
 بخوابم بخوابش گری کان امیر
 چو آید در آرم بنزدیک شاه
 شما با همه خوبی و جاه و نام
 بسی پوشش و مهر بانی نمود
 بجبار گفت ای مل نامدار
 با آوردن شاه پیمان خویش

بکابل در آری شتابان ز راه
 فزاید توجاه و هم آب رو
 رسید و همه ماجرا باز خواند
 ز شادی ز حاجت و بر شد بیای
 به پیغاره داد او دلش سفید
 گرفته و در آمد بکابل دیر
 بکام تو جبار شد پایدار
 ز شادی برافراخت بر حیج سر
 بر رسم دلا سازبان بر کشاد
 براندی بمهر و مدار سخن
 گرامی تر از جسم و جان من اند
 در آید کنون پیش من ناگزیر
 شوم برگه کار بس عذر خواه
 بمانید اینجا بمان و سمان
 در مهر و راه دلا سلا کشور
 ز تو شادمان شد دل شهریار
 به بخندتوز آنچه گفت است شیش

ز گفتار او شاد شد بد گهر
 ندانست که هیچ خود برگزید
 همه تنگ ناموس بر باد داد
 پی چاه و زرا برور پیخته
 بدشمن همه دوده را بر سپرد
 مبادا کسی را چنین رای ز
 برو آفرین نیست هرگز پسند
 بز شستی بود نام او یادگار
 نیاید زیزدان براد آفرین
 خوشش ایوانمرد فرخنده کار
 بگوگان امیر خردمند مرد
 کسیت قلم را عیان بر به پیش

تهی مغزو ابله خرد بی هنر
 که آورد بر دوده خود گزید
 زن و بچه گان را به بندی نهاد
 بنماک سیه نامش آمیخته
 زن و بچه را خود بر زنان برد
 و گر باشدش دور باد از بهشت
 همیشه به نفرین بود در وعده
 که بد آورد از بدی بر تبار
 به نفرین بود نامش اندر زبان
 تو بد را بکار بدش هرگز ار
 چه چاره بر زبان این درد کرد
 ز تو دان و اگر سوزی کابل پیش

آگاه شدن امیر از کار جبار و زاری نمودن
 از جنای روزگار و یاری خواستن از
 سالار قنذر و خلم و راندن پادشاه
 دشمن یگانه و شمشیر

امیر از سر نام و ناموس منگ
 همه رزم او با بزرگان نر
 بدینگونه زین ماجرا آگهی
 چه جبار را با همه خویش خیل
 بکنج اندرون بود مرد و لیر
 همی بود و خرم بشام و بگاه
 یکایک درآمد بنزدش نوید
 همیگفت ای سرور ناموس
 ز ره گشت و در شد بکابل چو باد
 در آورد و ابستگانت به بند
 تو اینجا به بزم اندرون جایگیر
 چو آمد بگوش امیر این سخن
 در آورد از کینه و بغض خویش
 ز جبار نامرد و از کار او
 از آن ماجرا چون همه بر شفت
 بغایت بر خاک زاری گرفت
 بگفت ای خداوندانی راز

درآمد بکین بهر آهنگ جنگ
 در آرم بروی بیان سرب
 بگو شدم درآمد ز گفت رهی
 سویی مرزکش کرد از خود کسب
 لشکار افکن و باو پای بزیار
 نه آگاه از گردش مهر و ماه
 خروشان بعد در دوزار و نر
 که جبار آن ابله سببه مهر
 به رخ داغ نامردی بر نهاد
 بیت بدانندش بد بر سپند
 رن و بچیت پیش دشمن سپید
 بر فروخت از خشم آتش بتن
 چو ره برد و رگوش او این خروش
 نره راند آبی بر خسار او
 ز شمشیر بدید در دوازده صفت
 بدرگاه حق خاکساری گرفت
 ز پرنیک و دزد به نزاری نیاز

تودانی که جباران بدکش
 بخاک سپید نام مرا
 کنون از تو خواهم سنای گوی
 بر آنم که آن بدرگ وید نهاد
 گراز نسیانده بودی نسب
 چه کار آید این زندگانی مرا
 بهی سوزم از آتش خشم خویش
 توئی آنکه فریاد هر نیک بد
 توئی آنکه بر زخم جانها می
 به نجات بر این خسته ناتوان
 ازین ماجرا شد بهر سو خروش
 که گردون دون تند شد بر آید
 زن و بچه اش شاه بی نام و ننگ
 بر آشت و از جای خود بر بخت
 به پیش امیر آید از راه مهر
 کنون آنچه آمد ز گردون لب
 به دشمن نمد و انگی سرباز

که باد به قفرین بر او سر زش
 بیالود باز به کام مرا
 باد آتش کارش کنی خوار و زار
 ز مانده هرگز ندارد نزار
 بگردی رخ روز خود را چو شب
 که باشد زن و بچه ام در بلا
 همه خون دل بنیم از خشم خویش
 بدرگاه توداد جو میرسد
 بدست کرم می نهی مرا می
 که دارم ازین درد شوریده چا
 بسالاد خلم آگهی شد بگوشت
 بره کرد خیل و تبارش اسیر
 زره برد در بند خیل فرنگ
 بجهت گزید او همه پشت دست
 همی گفت ای مرد فرخنده چه
 نباید شدن باقتضا چاره گر
 بمیدان بکن دست کین را و از

برو سوي کابل پياده داروگر
 من و خيل من دوستدار تواند
 بر آرايکي لشکر کينه ور
 عیندیش برکن مسرور داري
 بدترکان بفرمود که بر طرف
 بفرمان آن سرور نمار
 ز فوري و از غلزي و شادمان
 دیران او ذبک بمان نهنگ
 ز صحرانشینان مامون گذار
 به پیش سپه دار گرد آمدند
 بگفتند هر سو که فرماندهی
 بفرمود سالار پیش امیر
 بدانسان که فرماید آن نامور
 ز توران زمین رو بکابل کنید
 سپاه و مسپه روان دلیر
 ز هر سو به نزدش فراز آمدند
 بدینسان چون لشکر شد آراسته

سلاح و سپه هر چه خواهی بگر
 بهر دره و غم غمگسار تواند
 ز گردان ترکان چون شهبان نر
 بکارت بجان سازمت یاری
 فرایم در آمد سپه صف
 در آمد ز هر سو سپاه و سوار
 هم از قندر و بلخ بعدا نیان
 همه کینه خواه و طلب کار جنگ
 کشاورز و گردان ز هر کوهسار
 بسالار خود آفرین خواندند
 در آیم چون بندگان و سپه
 بجای یارش بهر داروگر
 بفرمان او در گذارید سر
 زین پنج بدخواه او بر کنید
 بفرمان سالار پیش امیر
 بفرمانبری بر نیاز آمدند
 امیرانه پی کینه برخاسته

<p>ز توران بکابل و مان رو نهاد روان شد بکین خواستن پهلوان چو نقشی که آید ز روی گلشن</p>	<p>برون آمد از بلخ چون تند باد سراپرده ز دوبرده بامیان که حیت بیت و بر شد بزمین</p>
<p>راندن اسپ از بلخ سوی بامیان و آگاه شدن و مشورت آراستن و سپاه روان ساختن و دراهم تمام از بر سویرا فراختن</p>	
<p>زمیدان خاک و زمین رخ نمود چو خورشید جزا و درخ بر فروخت بیاراست خود را باز و نه بد رخ آورد بر دشمن از بهر کین بفرستاک او بخت پیمان کند سپه راند بر جانب بامیان پوشیدان آشفته در مرغزار نهان در کجما سجد و سپهر در آرام در سر نه در دیده خواب ز گرد سپه تیره شد روزگار</p>	<p>سیر که این شمشیر کبود امیر از سر کین بلبل بر بگرفت بکین خواستن آن مرفراز مرد پوشید خفان در آه بزمین بیکه و شش چرخ کمان بکنند بکف ناچ و تیغ کین بر میان نه ازان و گردان توران دیا دوران و اسپان ز تابا به همه کرده بر کینه جوی شتاب زمین بر و دید از نهیب سوار</p>

ز نعل سواران و نامین نورو
 و رآمد ز ره همچو شیر زیان
 خبر شد بکابل که آن از دنا
 یکی لشکر آورد این روی آب
 سنان سواران آهن کلاه
 سراپه شده اندران دشت کوه
 ازین آگهی شاه شد خیره سر
 دلش شد پر آگنده زین آگهی
 بدستور فرمود کای نیک رای
 روان کن به پیکاران بدگل
 به برادر سر پر خورشید به تن
 چو دستور بشنید فرمان شاه
 بگفتا که ای خسرو کامگار
 برادر بر شاهی فرازم بکین
 بگفت و بفرمود تا از سپاه
 بفرمان آن نامور چهلوان
 بدرگاه دستور گردند رو

سر کرده اند ز تنش آمد بد رو
 سراپه ز دوش بخت با میان
 ز توران بدین سو و رآمد را
 کز و پیده شد خیره آفتاب
 خراسان شد رخساره مهر و ماه
 که شد با میان از سپاهش ستوه
 که یک آمد آن دشمن کینه ور
 سرش گشته از پوشش و دانش دبی
 ز گردان سپاهی گزین کن بای
 که سازد پیش را با پایال
 تنش را کند خورد زار و زغن
 غمی دید از بیم او جان شاه
 ز کار بد اندیش دل بدیدار
 که آورد بر دشتک روی زمین
 در آینه گردان سوی بارگاه
 کزین نامداران و گزید و پیلان
 دلبران نام آورد و کینه جو

چو گرد آمد از سروران آشن
 بگفتا به البسین نامور
 سپیدار و سالار مروان تو
 که چیت بر بند بردار گیر
 روان کن سوئی دشمن خیره
 که دشمن در آند ز توران ویا
 سپیدار و اگر ز جنگش زبون
 بفرما که با لشکر کینه خواه
 در آید بپستی سوی باسیان
 اگر دست یابد برو بر سر و
 در آرد اگر بر دوستش به بند
 کشان آور پیش درگاه شاه
 و رایدون سرش را بوی سنان
 فرزند و باو پای و دستگاه
 سپیدار الفسین نامدار
 همه نهار و یلان فرنگ
 سرفراز سیل و یل کا ملی

وزیر خرومند شد در سخن
 که ای گرد گرد و گمش شیر
 سر و سرور جمل گردان تو
 گزین کن سپید از کوان و دلیر
 سپاهی بکین با یکی نامور
 گرفت است بر با میان سخت کار
 فرمانده و کوهسار اندرون
 شتابان بداند در آید براه
 به پیکار آن نره شیر زیان
 بگیتی نباشد چو او هیچ مرد
 بهر دان شود نام او سر بلند
 بسایه کله گوشه او براه
 برآورده طار و بهین سوران
 مال و گنج و آب و بجا
 فرمان دستور آراست کار
 پنهان دشمنان میان جنگ
 چو شیران نره و دور پردلی

و گریز زنی و ریت و پام و لیر
 بهم را بسالاری و بر ترسیه
 و گریه که بود از سران سپاه
 بفرمانش از جای برخاستند
 تا شد یکی لشکر نامه ار
 یکی بهر زان لشکر از مرد و گدو
 بگفتا سویی کوه هندو شتاب
 به سندی ره آن بداندیش مرد
 و گریه پرده آراسته زان سپاه
 بفرمود و راند سویی غور بند
 و و پهره از ان لشکر جنگجو
 بسالاری کاتن و ریت گره
 بفرمود و با هر دو آن پهلوان
 شتابان بهر راه و بیراه و دشت
 یکی بهر زان با سپه دار سیل
 تو با لشکرت بر سر چاره کار
 بهر یک سپه پاس فرما نردا

همان لاریس گرد جنگی پیش
 به بخشید بر هر سپه بر تر می
 جو اندو تنه و یل کینه خواه
 بکین بداندیش آراستند
 ز مردان جنگی بدوده هزار
 بسالاری لاریس بر سپرد
 بران زو و نا کرده آرام و خواب
 که نتواند او پیشتر راه کرد
 بر او کابلی را برافزود چاه
 بیار و سر راه دشمن به بند
 بدو نامه داران با آب رو
 روان ساختن از پی دست برد
 گراید بر ایند تا با میان
 سپه با دو سالار بر میگذاشت
 بدو و بگفتا که چون تنه سیل
 همان ضمیمه زن بر سر میگذاشت
 بهر سو که باشد سپه هر کجا

بهر جاسپاه سپید افسر است	بفرمان تو بنده دارش بر است
<p>رسیدن سپاه ریشت و کاشن بر بامیان و بر پا کردن هنگامه گرو و آ بر روی پرو و سپیدار شیرگیر</p>	
<p>همان کاشن و ریشت دو نامدار ز لشکر جدا کرده پرو و سپاه گذشتند از راه پست و بلند سپه نیک بر بامیان چون ریشت ز اکوان کیوان برافراخت چهر شد آگاه و اگر که آمد سپاه سپاهش ز سر تاب و تیره گرفت برون آمد از بامیان همچو شیر بدیدارشان نهادند پهلوان بیان را بروی زبان راه داد ز موی و نیروی دست ایر بر کاشن چنان گفته آمد بگوش</p>	<p>دو گردگر انما یه جنگی سوار سوی بامیان را ندیکجا براه دلیران و آن لشکر از جمند بمیدان یکی گرد و سر بر کشید در انباشته چشمه ماه و مهر ستون علم برده سر تا براه دلش تاب و تن زور بازو گرفت بور خوردن نامداران دلیر سرش بر شد از بوش دلبر توان ز کار بد اندیش آورده پاد ز بانس بهیر اند گفتن چو تیر پنی چار و کار بر کرد و هوش</p>

یکے زای برزد بهر دانگی
 ز فرزانگان یک جوان را بخواند
 بگفتا که ای مرد دانش شپوه
 به پیکار شامان به بستی کمر
 همان به که چون چاکر و بندگان
 نیکه و گناه ترا شمشیر یار
 سحر افراز گرداندت ماحور
 بفرمان او مرد پیغام گیر
 گذارید پیغام سالار خوش
 پیویم مبرنام شه بر زبان
 به تخم از نژاد شهبان کنده شد
 نه دیندار و دوا آئین کیش
 ز راه نیاکان خود برگشت
 در جور بر روی گیتی کشاد
 بهین گفتش مرد پیغام گو
 گمان داشتیم مرد فرزانه
 بشان نایب چنین سخت گفت

برسم و بزرگی و فرزانی
 به پیغام پیش امیرش براند
 چرا آمدستی تو از جان ستوه
 نهادی به تن دی و رای بسر
 در آئی بدرگاه شاه جهان
 بجان و تنت بخشیت زینهار
 بجای و بهمال و سلاطین و کمر
 شتابان در آمد بنزد امیر
 امیرش چنین پاسخ آورد پیش
 که آن بدین و بد دل و بد گمان
 به بید او ابله پس را بنده شد
 ره جور و بید او بگرفت پیش
 ز دین و ز آئین خود برگزشت
 که دوش بود جانی آن بنهاد
 بر آشفته و گفت ای یل کینه جو
 چو دیدیم بسی تنه و دیوانه
 بهخیزت همان اندکی جوش جفت

ز سر دور کن تندي و کينه را
 اگر پند و گمان من نشنوي
 نباشد ترا کشتي سود مهند
 ز تن دور گرد و هميدان کين
 در آئي هميدان اگر بستان
 امير از چنين گفت آشفته سخت
 به پياده و گويي ولي آهي
 شدي رنج پيام برگريستند
 نديدي مگر خنجر تيز من
 بجز جنگ و پيكار ديگر مگو
 من اينک در آيم بسوي نبرد
 هنوز از لب تو جواب سخن
 که من با سواران جنگي چو شير
 بالار خود در فتنه از من مگو
 بگفت و بسوي خواست که دو برآ
 بفرمود يک تير که تا ز آوريد
 بگريزد و سنان و به تيغ و تير

فراموش مکن حق ديريته را
 بجان و تن خود پشيمان شوي
 و گرنه سرت چون سر گوسفند
 بخون شود و سرخ روي ز بهين
 شوي کشته يا بسته يادر گريز
 بدو گفت اسي بدرگ شور سخت
 همانا که از جان سير آهي
 دم تيغ و ادي بجان تو بند
 همان زخم شمشير خونريز من
 ز من آشتي بيچگونه مگو
 ز کين بر فرازم بخورشيد گرد
 نبايد بسالارت از سرتن
 بتانم هميدان مردوي ولي
 که آيد هميدان من پوي پوي
 وزان پس سران سپه را بخواند
 سر دشمنان زير کار آورد
 هميدان فرازيد يک دانه و گير

بفرمان او خیل ترکان چو دیو
 ورا آمد بدم بوق چون از دما
 سواران به تنه می برین آمدند
 در و دشت چون کان آهن شده
 بهیدان دراز زخم فعل سوار
 سخنان بر عنان راست کردند مرد
 به پیکار کین دست افراختند
 رسیدند نزدیکی لشکر فراز
 همان و یکش آمد از سو بسو
 ز شمشیر گردان جنگ آزما
 سپیدار کاشن درین انتظار
 چگوید جواب از خردمند مرد
 که از دشت پر شد خروش سپاه
 در آمدن هر سو به بیداد شور
 در اندیشه شد کاشن نامدار
 کجا شد سر نامدارش بگرد
 بناچارگی جنگ را کرده ساز

کشیدند بر کینه جوئی غریب
 بر آن دشت شد شور محشر بیا
 بکینه بهیدان کین را نندند
 زمین جبهه پر فعل و جوشن شده
 دوسه شدند برین و فلک شد دوچار
 رخ روز از گرد شد لا جور و
 ز هر چار سو سوزن انداختند
 کشاده عنان با سخنان دراز
 ز ترکان بآن لشکر نامجو
 بسی را بهیدان سر آمد بیا
 که می آید آن مرد پاسخ گذار
 ز کین وز آرم وار گرم و سرد
 که آمد و مان کینه و ر کینه خواه
 که دشمن پی کینه آورد و زور
 به پیغام بر مرد چون رفت کار
 بیاشد آرم بریم جستن نبرد
 در کشتن و مرگ را کرده باز

بتوب اندرون داد انگار
 شد از برتن چشمه خون روان
 بسپخته ناکشته بی پاوسه
 شد از گشته گان بسته بالاوست
 و لیران ترکان نادیده جنگ
 رمیده اسبان نشان از نهیب
 ز بیابانی باد پایان بدشت
 درین خستگی روز بیکاه شد
 سواران ترکان از آن گیرودار
 همه خسته و گشته از جان ستوه
 نه از تنگ و ناموس گردید یاد
 فرومایه چند ز توران زمین
 سراسیمه کردند رو و فرار
 در آمد بتاراج اهل فرنگ
 امیر دلاور دین کار سخت
 فور یخت از ویگان انگار
 همه شب درین رنج و تپار و درد

تفنگ از دم شعله شد برق بار
 ز اسپان و گردان گردنشان
 دریده بروخته دوش و کمر
 ره لشکر از گشته گان بر بدست
 شدند عاجز از زخم توپ و تفنگ
 برم و گسته لجام و رکیب
 هجوم سواران پراننده گشت
 غبار از زمین بر سر ماه شد
 عنان مافته از سرخ کارزار
 نهاده و در و در بیابان و کوه
 گریزان بر رفتند بر سان باد
 و گر مردم کوه صحرانشین
 همه را بیگان مانند بیکاه و بار
 ز اسپان و خرگاه و سامان جنگ
 پرانند شد از ورشتی نخت
 سر فرازش شد از غم نگران
 سر خود بیا این نیا و در و درد

بزاری بر آن خاک می سود
 به بخشی بمن بازوی ناز و
 چو زان در دوزان ناله می در
 کسانیکه بودند همراه او
 با آنها همی گفت فردا بجنگ
 نه یزدان اگر باشم یاور
 و گر بخت بازی نیار و بکار
 ازین زیستن مردنم بهتر است
 زبان بر کشا دند یاران او
 و عاتازه کردند کای سرفراز
 با تا زمانیکه جان در تن است
 بکشیم کیمر بناموس و ننگ
 نداریم بر جان و تن هیچ باک
 ز ما جان سپاری و جنگ آوری
 بجانت زودا در یزدان پناه

همی گفت ای داور دادگر
 که در چشم دشمن کنم تیره سحر
 بر آورد سر آن بی سراز
 بدشوار سختی کنو خواه او
 من و تیغ و میدان ناموس و ننگ
 بغیر و ز مندی کنم داور
 چه تنها من و چه هزاران هزار
 که خیل و تبارم به بند اندر است
 همه یکدل و غمگساران او
 سباده است راز دشمن نیاز
 ز مهرت بسی حلقه در گردن است
 بغول و بدیو و سپاه فرنگ
 نباشیم بر زخم دزد و ترسناک
 بمیدان به بین بر سر داور
 بکاست بودگر دشمن مهر و ماه

کارزار امیر شیرگیر با سپاه فرنگ
 و غالب آمدن بچنگ

سحر که که این دشته آنگون
 شد از تاب خورشید خندان
 امیر از سر کین بر آمد برین
 کزین کرد همراه خود باد
 سوتی لشکر دشمن آورد
 کف آورد بر لب ز جوش جگر
 سپیدار کاشن از ان شیر مرد
 بزودی نباشد سر اسیر وار
 همی گفت در دل بدیشان دلیر
 که این نامور خود جنگ اندر است
 وزین سو بر و تنگ شد بر امیر
 دور و پی برد و سپید خروش
 ز توپ اندر آمد چو تندر غریب
 گداز بباریخت ابر تنگ
 شد از دو دواز گروسم ستور
 بالمش وجود جهان سوخته
 امیر از سر کینه چون پیل مست

شفق را بخاور بریزند خون
 ز دلها پی مردان برون را بزم
 در آمد دمان بر سر دشت کین
 سواران همه کینه و درد برادر
 چو شمشیر که در دشته نچرخید جو
 همیدان همی اند چون شیر
 از آن تندئی او یک اندیشه کرد
 همیدان صف راست بر کارزار
 نباشد بکین خواستن نره شیر
 ندانم نهنگ است یا از دست
 بر این لشکر کس بردار و گیر
 بر آمد صدای گیر و بکوش
 صدای کز و غیره شد مغرور
 جهان شد سیاه و هراسی رنگ
 فلک تیره و چشم خورشید گیر
 خدنگ سپر سینه ها و دوشه
 همی گشت و میگرد با خاک پست

بهر نوک سنانش بافت
 بهر حلقه صدف را دریدی چو شیر
 بهر سو که زد تیغ فلک را شگاف
 بهم خفر که گز زش گزین نشت
 بهر سو چو شیر زیان میدید
 بر افکند چندان ز مردان جنگ
 ز توپ و تفنگش کبروی نهیب
 سواران که بودند همپای او
 چو شیر زیان جمله آشفته سر
 به تنزی و سختی در آمیختند
 دانه برآمد ز هر دو سپاه
 سیکه موجه ز خون بهیدان جنگ
 دو پره ز دشمن پیکشته گشت
 بداندیش پیچید و از نبرد
 سپاه و سپهبدان ناچار چاره
 همه بار و بنگاه درخت و دوا
 امیر از تعجب عنان در کشید

بهر وسینه دشمنان بر شگاف
 سران را بر پنج سیکرد زیر
 دو نیمه ز سر میزدی تا بناف
 سر و سینه میکرد با خاک پست
 ز خنجر بر و سینه مامید ری
 که از کشته شده تنگ میدان جنگ
 شکستی هر توپ زن از کرب
 بهیدان کین جمله همپای او
 ز تیغ و سنان و به تیر و تیر
 بکشتند و خشت و خون ریختند
 جهان شد ز گرد و گتک و سپاه
 که شد کشته آتش ز توپ و تفنگ
 پراز کشته شد جمله صحرا و دشت
 همه پست دادند بر روی برد
 گرفتند به جانب کو بهار
 بهیدان بماندند خواب و خراب
 همان بار و بنگاه را غارتید

پسندیده و نخر برداشته
 همه کشته خویش را کرده گور
 به تیمار گرفت و بر شد براه
 چو غور شهید رخ کرد سویی شیب
 فلک قبر بر روی کافور ریخت
 طلایه بر آمد نگهبان شب
 نگهبانی راه جای کین
 دو هفته دوروی سپه در دو کوه
 درین داور می سروان و رنگ
 سرویل او را به بند آوریم
 سویی کابل و شاه گیریم راه
 وزیر سوا میران یل نادار
 از مردان کوپه تشون خواسته
 شب در روز بر کینه بستی کمر
 بهیچو است با کشته باشم به جنگ
 و یا سویی کابل در آیم ز راه
 برون آورم بنیدیان را ز بند

به آتش و گر جمله بگذاشته
 و گر خستگان را به پشت ستور
 بیک کوه در شد بجای پناه
 فرود بردار خود را به جیب
 خم نیل بر چادر چرخ ریخت
 روان شد ز پر دو سپه لب
 همه شب نمودند بر پشت زین
 نگشتند از کینه جوی ستوه
 که به خواه را کرده از جان به تنگ
 و دوستش نخم کنند آوریم
 فزانی بر چرخ گردان کلاه
 سرش بر زانندیشه گیر و دار
 بسامان شایسته آراسته
 به نزدیک لشکر گرفتگی گذر
 باند بمن نام و ناموس و تنگ
 کشم کینه خویش از جان شاه
 بزنند ان درون در باند بر بند

وزان پس بجای شوم در پنهان
 بدین آرزو اندران پهن دشت
 به تنگ آمدی بر سپاه فرنگ
 بهیدان او هر که میشد دو چار
 بر یگونی می تا ختی همچو باد
 دو هفته بدینسان بگردان گردد
 سپیدار کاشن درین داور
 بکنکاش آراست یک انجن
 بگفتا که این دشمن خیره سر
 بشتابد شب و روز بر کین دلیر
 سپه اندرین کوه رحمت کش است
 بهیدان سپه را فراز آوریم
 ز هر سو بر او کار آوریم تنگ
 برش را بنجم کند آوریم
 و اگر گشته افتد بهیدان کین
 شش را بفرآک زین بسته سخت
 در آئیم باشوکت و فرو جابه

چه عفا نداند کس از من نشان
 به لشکر کین خواستن میگزدشت
 نه اندیشه کردی ز توپ و تفنگ
 نمی یافت از دست او زینهار
 شب و روز و هر شام و هر بار
 در آورد از کینه ما دست برد
 چون تنگ آمد از کین و جنگ آوردی
 ز مردان سر لشکر وصف شکن
 بیار و ز کین خواستن در گذر
 بگفت است جانفش ز پر خاش سپر
 ز نایابی خواسته ما خوش است
 بر او بر یکی ترکناز آوریم
 بهر دانی بر سر دست جنگ
 و باز روی او را به بند آوریم
 شود پاک از فتنه روی زمین
 خراشان سوی شاه فیروز بخت
 اگر یار باشد بجا مهر و ماه

بدین گفتش بپولان بسیر
 بهر داختند این همه گفتگو
 یکی را بگفتند زاندر نیاز
 بکوش که فردا بمیدان جنگ
 بمیدان در آئی گراید رکون
 وگر خود نیایی به ناور دگاه
 بفرا نبری مرد فرمان پذیر
 و راند و مان جاندارش گفت
 چو گفتارش آمد بگوشش امیر
 به و گفت فردا بدشت نبرد
 به بینی سرو یال و نیردی من
 برو پیش کاشن بگو تا لگام
 ز مردان به بنی یکی کارزار
 چو بشنید گوینده گفتار مرد
 بنزدیک کاشن بر فتنه و گفت
 که فردا بمیدان کین کینه نهاده
 شود آشکار از کار سپهر

نهادند پیمان که ناید گذر
 دلیران و گردان با آبرو
 به پیش امیران یل کینه ساز
 بر آئیم و کارت بگیریم تنگ
 که آید برون از نت جوئی خون
 در آمد بروی تو از ماسپاه
 شما بان در آید به پیش امیر
 همه گفتند در گذارش گرفت
 پاسخ در آمد بی شکر گیر
 شود آشکار از نامرد مرد
 بمیدان دل و تیغ و بازوی من
 در آور بکنیم بمیدان سپاه
 در خشین خنجر آبدار
 بر خود سوی لشکر خویش کرد
 همانا که برگفته پاسخ شفقت
 در آید به تند و بروی سپاه
 که کین از که میدارد و با که مهر

<p>همه شب دولشکر ازین گفتگو ببالین سر خواب گزاشتند</p>	<p>که فردا بجهیدان چه آید برو به بیدار باش از کین داشتند</p>
<p>و آمدن سپاه فرنگ بمیدان جنگ و آمدن امیر با نام و ننگ بکارزار و آراستن گهرو دار</p>	
<p>سحر چون سپیدار خاورین امیر و سپیدار فوج فرنگ دولشکر و آمد ز هر دو طرف بفرید کوس و برآمد غبار درخشید از توپ برق بلا امیر از سر کین پوخته نشیر گهردان بفرمود از دوی مهر گزارند بروش سپاهان غمان زاید روی دشمنان رونمید به بر سر و آیم در آیند زود دلیران بفرمان او رسیر</p>	<p>فرا زاد از کوه بروشت کین برون رانده از هر دو سو جنگ بمیدان کین بر کشیدند صف کز و تیره شد دیده روزگار در آمد جهان در دم از دنا بکف تیغ و در صف در آید دلیر بر داغی بر فروزند چهر بگیرند در دست تیغ و پنهان بکف تیغها از کمر بر کشید به آید از جان بدخواه و دود بای کینه جستن نهادند سر</p>

باندند بر بال اسبان عنان
 بمهیز اسبان در انداختند
 غبار از سسم اسپ بر شد باده
 زمیدان پیجا چو بر خاست کرد
 بچرخ اندرون بست از کرد میخ
 سنان سینه های دیران شکافت
 خدنگ از کمان کرد در سینه جا
 بزخم گران گرز و ضرب تبر
 فلک دیده بر لبست از روی مهر
 دور وید بر آمد خروش پلان
 بر آمد ز دست دلیران بلند
 در آمد بهر سوسپه دار و گیر
 شد از زخم گرز گران سنان
 بمیدان تن کشته گان گشت خوار
 و دلشکسته همیداد جان زیر تیغ
 چنان تنگ شد عرصه کارزار
 بکشتی فتادند با یکدیگر

کشیدند شمشیر کین از میان
 بن نیزه ها در بر انداختند
 شد از دو درخشاگر گردن سیاه
 رخ ماه و خورشید را تیره کرد
 همی خون بهارید از ابر تیغ
 دم دشمنه در بر جگر با بکافت
 سر شاخ جان را در آمد بها
 شکست و بخت از پلان پا و سر
 بخشم پلان مرگ بنمود چهر
 بمیدان شمشیر و تیر و سنان
 خروش درید و برید و بکند
 بهالای سر تیغ و در سینه تیر
 پریشان سراز ووش تن از روان
 چو شاهین که پر بکند از شکار
 نکردند به گز فوسل و درین
 بهشت و گریبان در افتاد کار
 چوپلان آشفته و مشیر نر

ز افغان و گروان خیل فرنگ
 بدندان و چنگال چون بشیرند
 سر کینه و در را بچنگال زور
 چو آب سمان آتش تو پگشت
 سراسر سپه از در کارزار
 شتابان سویی که بشتافتند
 شد از کشتگان لشته مار و میل
 چو کاشن چنان دید کار نبرد
 سپه ش پراکنده از دست کین
 بپایه ارایش لرزه اندر افتاد
 سویی و اگر و ریث آورد و
 بهما اختر بد بر آمد بر
 دو پهره سپه اندرین دارو گیم
 و گمر که مانده است خوار و تنباه
 از یثان که در سختی آید بکار
 برو دست یابد اگر کینه ور
 دو بالاشو و تاب و نیروی او

بهمد گیر از کینه مشیر و پلنگ
 کشیدند رگهای جان از جگر
 ز تن بر بکندند برسان مور
 زمینان سپه داران چار بست
 به پیچید رو جانب کوه بسیار
 ز راه و ز بی راه نشناختند
 سپاه و سواران و پیمان دلی
 که آمد سر پهلوانان بگرد
 پراز کشتگان گشت روی زمین
 بلرزید چون بید از تشنه باد
 بگفت ای یلان کزین ناخو
 ره چاره را پاک بر بست در
 مسپر دند جان زیر شمشیر
 سر خود نهان برو سویی تنباه
 بمیدان بماند است نهصد هزار
 فراید با و تنیدی جاه و فر
 و در چندان شعله زور بازویی

<p> چو گویند و تدبیر این در چیست نه یار که آنرا کشیدن برود همان بهر که در رود اندازش نگفت و بفرمودگان را برود در انداخت و کشته از کین ستود رخ از روی مردانگی کاسته سر پرده و ضمیمه و بارگاه ز اسپان تازی بزدین تمام ز گاو آن گردون کش بارود سلاح گر نمای توپ و تفنگ سپیدار پر مایه و شیر گیر سوی کوه مایه دو پند چیت بیکو امیر از سردست جنگ پئی خستگان چاره گرفت مرد </p>	<p> که مرگم بود بهتر از هیچ زیت نه فرصت که آنرا توان کرد گور بدین زور دشمن نهان سازش بریدند سر بسته در آب رود بدریا زد و خود روان سوی کوه همه بار و بنگاه بگذاشته همه ساز و سامان درخت سپاه قطار شتر را بره نیز گام تتاورد همه همچو پیلان سر سپرده بدشمن بمیدان جنگ همان و اگر در پش کاذن دلیر گرفتند بر خود پناهی درست بجایی خود آمد لبان پتنگ ابا مرهم و داروی گرم سرد </p>
--	--

آسودن پرو و سپاه اندوار و گیر
وراندن و اگر بشاهی چاره کار

چو خورشید جا کرد در زیر کوه
 گردی بکین تند و هشیار و چیت
 یک کرده آهنگ کابل بدل
 بپاکت و اگر از اینجا بر آه
 شب تیره میراند از بامیان
 بدان تارساند بشه آگهی
 همی راند در کوه در مرغزار
 شد آگاه سیل آن یل نامور
 گسته عمان و شکسته رکاب
 به نهانستان در آمد ز راه
 ازین آگهی آن یل فیراز
 پیادید اسماوه در پیش در
 چو داگرد بر روی سپهدار دید
 ز پشت نگاه در آمد فرو
 بدو گفت سیل ای یل نامدار
 چرا از دلیری زمینان جنگ
 دلت راز دشمن چرا کاستی

بر آسود و برود چادو کرده
 گردی ز نیروی بدخواه ست
 سیکه مانده از روی مردی خجل
 بر فتن سوی کابل و پیش شاه
 شکسته دل و بر کشاده میان
 که گردون زما کاست روی بپی
 که بر جاز کارش در آمد گزار
 که از بامیان و اگر آمد بدر
 ز گوپال گردان نیاورده تاب
 شده رنگ رخسار او همچو گاه
 برون آمد از خمیه جویای راز
 بر نه سمر و سر کشاده کمر
 همی آفرین سوی او گسترید
 پرستار وارش برودش درو
 چنان رفت کاری تو در کار ز آ
 گذشتی ز ناموس و از نام و تنگ
 بخود رسم پیما ره آراستی

بر آیمغی نام خود را بخاک
 ازین پس بنامت چکونید مرد
 ترا مرگ به بود زین سنگ دعا
 و گرد و دلاورد و سالار مرد
 همان کاشن و ریث جنگی سوار
 چه بگذشت بر جان شان روزگار
 بد گفت واکر که ای سرفراز
 بهمانکه نامش تو دانی امیر
 چرا بر بلا آمد از سو میه پنج
 از آن مرد جنگی چکونیم که شیر
 دل شیر میدارد و زور پیل
 در آید بچنگش اگر از دنا
 دم تیغ او سرفشانی کند
 کندش کند بسته راه نفس
 نه اندیشد از زخم تو پ و تفنگ
 در آید بقلب سپه بی هراس
 در افتد بشمشیر چون پیل مست

کزین نیک جای تو به و دیناکی
 بنام تو دور با میان تا چه کرد
 که از پیش دشمن گزیدی فرار
 دوششیر سرافراز دشت نبرد
 که بودند یار تو در کارزار
 که تنها نوروی بدین سوزمین
 چکونیم که چون رفت در ترکار
 نهنگ است یا دیو یا نره شیر
 ز زهر آب تیغش شدم کام تلخ
 بهیدان نه بنید برویش دلیر
 به تن دی خروشد چو در بای نیل
 از آن جنگ کینش نیابد را
 خدنگش زن جان ستانی کند
 نیارد بگو پال او تا بکس
 تن خود بر آتش زند بهید رنگ
 ندارد بجان و تن خویش پاس
 که در کشت زار گهی داس و دست

بزخمش ندارد تن دیو پا
 تن او ز پولاد یا آهن است
 سپاهش بیک مایه و کم عدد
 ندانم تینسان ز خارا لگر
 چو سالار خود جمله باگزوتین
 و سفته من و کاشن وریت کرد
 شب و روز با او همیدان کین
 بهر بارید خواه شد چیره دست
 کنون ریت و کاشن میان کوه
 ز دستش بر آنکس که جان برگرفت
 همه را دران کوه بگذاشتیم
 در انجا شتابان دویدم چو باد
 سپردم بتو یک بیک کار او
 ترا باید ای مرد با آب و جاه
 روان کن سپه را بدانشتاب
 سرکاشن وریت آید بگرد
 زو اگر چو سیل این سخن بشنید

ز گزشتن گریزان رود از دنا
 چه مرد است او یا که اهرمن است
 ندانم که غول اند یا دیو و دد
 که ناید بر او زخم با سکارگر
 ندارند و روان جهان درین
 نمودیم با او بسی دست برد
 بگردون رساندم غبار زمین
 سر نامداران ما گشت پست
 پنه بر گزیدند با یک گروه
 دران کوه جایی امان برگرفت
 بچاره گری پا برافراشتیم
 سویی شاه از بهر یاری و داد
 دلیری و مردی به پیکار او
 بگفتار من ناشوی چاره خواه
 و گرنه شود کارشکر خراب
 با فردوس با حسرت ورنج دور
 زمانه بکام مد اندیش دید

ز گفتار و اگر دلش شد غمین
 بدل گفت کان مرد جنگ آزما
 در آید و مان گردین بوم و بیه
 بشاه و بدستور داد آگهی
 در آمد در آنجا ز توران امیر
 و تندی به لشکر در آویخته
 نیاورد بر جان کس ترس و یک
 ز تیغش همه گشته از جان ستوه
 سپیدار و اگر به نزد مرسید
 بدان پردوسا لار با فرو جاہ
 ندانم که اکنون چه آید بسر
 گمانم که آن مرد لشکر شکن
 نه شیر آید از چالش کارزار
 کنون آنجا ندار با فرو جاہ
 نگه دارم آن بوم پراز گزند
 روان کرد این آگهی را بشاه
 کنون خامه باید ز پیکان تیر

در افکند از خشم چین بر چین
 دل شیر دارد دم اثر و تا
 بوزد همه کشور از خشک و تر
 که شد با میان از دلیران تہی
 یکی رزم آراست با دار و گیر
 ز مردان بکین جوئی خون ریخته
 به پیشش پر لشکر به یکمشت خاک
 پنه برگرفتند دامن کوه
 بمن گفت رود او خود بر چوید
 همان ریث و کائن سران سپاہ
 بران نامداران از ان کینه ور
 بہ پریزان است یا اہرمن
 نمی ترسد از زخم سندان گذار
 بدانشو شتام یکی چارہ خواہ
 سر دشمن شاه آرم بہ بند
 روان شد سوئی با میان با سپاہ
 کہ تا بر نگار و ز کار امیر

راندن امیرارغورسد بامیان در خورو
 مسجدی سالار نشسته اراده بدو رسیدن
 کاشن و آراستن دارو گیر و آمدن سیل
 سپه دار و محاصره انحصار

چو در دست آن سرور شیرست	همه کشور بامیان گشت پست
سوی غور بنده از در کارزار	عروس ظفر آیدش در کنار
شد از بخت فیروز خود سرفراز	تنش را بغیر و زی آمد طراز
مگر از دلیران و مرد سپاه	بسی خسته و کشته از جان تباه
سواران او جمله پر دشت کین	سپردند جان را بجان آفرین
بهرگ دلیران بسوزد بدرد	همی ریخت از دیدگان آب زرد
درین چاره هر کرد بر روی خاک	بالید پیش خداوند پاک
تویی آنکه از برتران برتری	همانا که برداوران داوری
تو دانی که از کتران کترم	چه کمتر که از پشه عاجزترم
ز تو یاری و بخشش و زور و فر	ز تو دانش و عقل و هوش و هنر
و گر نه چه پاداری آرد بجنگ	ابابیل جنگی یکم سور لنگ
چو باو خزان دردمد و چمن	چه آید ز یک پشه نیش زن

منم مورد بدخواه سن پیل زو	تو ی آفریننده پیل و سور
به بخشا بر این خسته جانی بمن	همان کن که بهتر تو دانی بمن
کزین شاه بدعهد و بد روزگار	بپاداشش کارش برآرم دمار
بسر بردش باران بخت و نیاز	سحر سر بر آوردن فسخ از
ز پر سود لیران و گردان و مرد	همینخواند و نزد یک خود کرد و گرد
ز مردان سپاهی کزین برگزید	بدانسان که با کار او می سزید
پل کینه از شاه بیدا و گر	برون آمد از جایی خود ناسور
چو خورشید بر شد گردون بلند	درآمد بره اندر از غور بند
به تنده ی درآمد از انجا به پیش	سوی کابل و شاه آن کینه کشیش
همیراند در دست بر روی راه	سپه را به تنده ی پل کینه خواه
پس پشت او آن سوار و سپاه	چو خیل کواکب بود گرد ماه
برون شد چو از سرحد غور بند	در اندیشه می بود از هرگز ند
هزار و دو پانصد سوار دلیر	یکی بر یکی همچو غرنده شیر
همیگفت و ردل پل نامدار	که با این تنگ مایه کمتر سوار
چنان تاخت آرم بکابل دلیر	سوی بند و زندان و خیل اسپر
و گر برگزینم بجای درنگ	بدانده نش بر من کنه کار تنگ
همیکرد اندیشه از نیک و بد	گذارش ز ره شد بسوی پید

شده آنگاه از وسعیدی سجد
 که بود اوید را سپید از مرد
 برآمد ز جای خود آن نیک زاد
 درآمد به پیش امیران دلیر
 ز دورش برو بنگرید و شناخت
 چون نزدیک شد آمد از زین فرود
 بگفتا که ای پهلوان جهان
 بدیدار تو آدم بنده وار
 بدیدار تو دیده روشن کنم
 ز پوست بداندیش تو خسته ام
 امیر از سخنها ی او شاد شد
 خرامان بهمراه او شد براه
 بکا شانه آن ارادت پرست
 بیا سود یک هفته از خور و خواب
 که کاشن کمر بسته از بامیان
 به اندک سپاهی ز مردان کار
 درآمد به پیش بد خیمه کرو

پذیرنده شده اند سحر بخودی
 بسنجیده بسیار را گرم و سرد
 پذیرای آورد بر بر نهاده
 بدیداران نام پر داز شیر
 ره پی دارد در خدمت او بتاخت
 بکانش بخواند آفرین و درود
 فلک یا ورت با و بخت جوان
 چو مهران بکا شانه ام کن گذار
 بیاری گری تن بخوشن کنم
 چو خدمت گذارت کمر بسته ام
 دلش از غم و درد آزاد شد
 بسوی بسد مرد با آب و جابه
 رسید و فرو داد و بر نشست
 دلش را شد آنگه کابل شتاب
 بسوی بسد آمد از کین دمان
 بدو سه هزارش رسید شمار
 یکی را ز مردان بفرمود مرد

<p> بگو کای نزدیک ترا اینچنین نه کوری که گم کرده راه را تن تو مگر سیراند ز جان بسازی بجان و نشیادی فرستی پیشم نشان بیدنگ گنه کار باشی بجان و بتن بزودی به پیش سپهاسل نشست است در خانه مسجدی که آرم براد بر یکی حمله راند در آیم به بدخواه خود کینه خواه ز تن جان آن سر جفا بر کشم سر خود ز اندیشه آزاد کرد همی کرد آن مرد را انتظار گذارد پیغام از نیک و بد </p>	<p> برو پیش آن سید پاک دین پناه داده دشمن شاه را سرت شد مگر بر تن تو گران همان به که اورا به بند آوری دودش فرو بسته چون نختنگ و گر سر به پیچی ز فرمان من و گر آگهی کرد از خود کیس که بدخواهم از راه نابخودی سپاه مرا تاب و نیر و نماند چو آید بمن تازه لشکر راه سرش را بدام بلاد کشم چو این آگهی زاروان کرد مرد پی پاسخ مسجدی نامدار فستاده او چو شد در بد </p>
---	--

رسیدن گفتار کاشن بمسجدی و امیر و
 افروختن پرده و گرد شیر گیر

چو گفتار او مسجدی و امیر
شد از ششم رخساره تا آتین
بگفتند با او که ای پره کار
که فردا بمیدان کین و ستیز
بگفتند و راندند او را ز بر
سخر سرور این حصار سیاه
بمیدان گرد و قلم بر فراخت
امیر و بیل مسجدی نامور
خود و خیل شان از پس راندند
چو آن نامور وید کاند سیاه
بر آراست خود را بی کادر آ
دمان در دم توپ تش فکند
تنگ از دم کینه آواز کرد
غبار زمین سر بگردون کشید
دور ویر بر آمد ز مردان خروش
امیر و سپاهش چو شیران نر
را کرده پرودش همچو پان عنان

گرفتند در گوش تا نا پذیر
در افتاد از غصه چین بر چین
بر و با سپه دار خود برگذار
بود پاخش از دم تیغ تیز
نهادند بر کین و پر خاش سر
ز دژ سر بر آورد بر شد براه
ز خون شفق لاله در دست داشت
به بستند بر کینه چو کمر
به نزد یک کاشن فراز آمدند
امیر و بیل مسجدی کینه خواه
بر انداخت برق بلا از شرار
که سوز و تن دشمنان چو کینه
سر کشتن پرولان ساز کرد
که دیدار خورشید شد نا پدید
بگیر و بهمان بهار و بگوشت
کشید نهشت سیر کین از کمر
بکف اندرون رست کرده سنان

پراز کینه بروشمان تاخشنه
 سمان برق داز گرز ایت مین
 چنان یکدگر را گرفتند تنگ
 بکشتی فتادند و یکدگر
 یکی دیگری را کشید و بکشت
 یکی دیگری را چنان زو بر
 یکی را دگر کرده بر سر بلند
 که شد استخوان خسته و ریخته
 یکی دیگری را بر نیروی دست
 بکاشن نهادیم چه آمد بر
 ز دست که آمد بجانش گزند
 سر نامور ریخت هم شد بگرد
 شد از گردش چرخ یکسره تپاه
 بغارت درآمد مهرخت و ساز
 ربودند غارت گران بر سر
 امیر و پیل سجدهی پوشمندی
 زمیندان بایوان نهادند رو

رسیدند و کشتند و انداختند
 بکشت آتش توپ را آب تیغ
 که بیکدگر شد تیغ و خنجر بچنگ
 دلیران و گردان چو شیران نر
 یکی را دگر کرده بر خاک بست
 که بیرون فتادند دهنش جگر
 نه بالا نه تندهی چنان برکنند
 پی پوست در خاک آمیخته
 سرازتن بکند و در انداخته پست
 کجا کشته شد آن یل نامور
 کجا بر گون شد یل سر بلند
 بنزخم یکی از پندانیش مرد
 سپه دار و آن لشکر و آن سپاه
 برو دست تاراج گشتند و راز
 همه رخت و کالای او بپاشتر
 بغیر و زی آسمان سر بلند
 دو گرد و لا و ریل نام جو

<p>گرفتند در پیش یزدان نیاز به تیمار هر خسته بنهادند بآن کین و کم مایه گیهای خوش</p>	<p>رسید چون در بد فسیل از به آسودگی بر کشاوه کمر ستایش به یزدان گرفتند پیش</p>
<p>رسیدن سپیدار سیل چون سیل سپو بسد و آگاه شدن از آن حال بد و خوش لاریس را برای مرد و دیگر سواران خضر و زرد</p>	<p>چو کاشن بسیل از همه ماند و بود سپه خواسته از پی کارزار از آن آگهی سیل گردن فراز بیک لشکر کشن مرد و سوار شما بان بهین راند سوی بسد خبر شد بره اندران مادر سر مادرش در آمد بگرد نمانده کسی زنده از لشکرش غمین گشت جاننش از آن کار سخت بسنجید در دل بتدبیر کار</p>
<p>ازین پیشتر آگهی داده بود که آورد بان بر بسد گیر و دار بر آمد بزین از پی ترکمان روان گشت آن سرور مادر که با کاشن و ریث بخشد و که بر کاشن آشفته شد روزگار تبه شد سپاهش همه از نبرد و رآمد به برباد خشک و ترش همی گفت کامد در شستی ز نخت یکی چاره آن سرور پوشیار</p>	<p>چو کاشن بسیل از همه ماند و بود سپه خواسته از پی کارزار از آن آگهی سیل گردن فراز بیک لشکر کشن مرد و سوار شما بان بهین راند سوی بسد خبر شد بره اندران مادر سر مادرش در آمد بگرد نمانده کسی زنده از لشکرش غمین گشت جاننش از آن کار سخت بسنجید در دل بتدبیر کار</p>

سوي کوه هند و روان کرد کس
 در آید شتابان بسویم دلیر
 در آید بهمان لشکر نامدار
 که سن می نوروم به تنه می زین
 در آید شتابان به پیشم ز راه
 اندین آگهی لارنس بمچو باد
 به پیران تا زان بسوی بس
 برو گشت نزدیک از روی راه
 دو سالار و دولشکر تندرست
 گرفتند گرد بسد ناله دار
 به توپ افکنی بر کشادند دست
 و دروز و دوشب گوله میراندند
 و لیران و ژان سر نام و تنگ
 نکردند از کینه و رمج باک
 و ژان بارگردان لشکر شکن
 در آمد ز تا بر جهای حصار
 ز هر جای از رخنه دیوار شد

بگفتا بگوز و دبالارنس
 نیار و بره اندرون هیچ دیر
 که همراه دارد و پی گیر و دار
 بسوی بسد بر پر خاش و کین
 که کار بداندیش سازم تباہ
 ایا لشکر خود بره رو نهاد
 که بر سیم سختی نیاید ز بد
 بیک جاشد انبوه بر دوشپاه
 ز دوره شتابان رسیدند چیت
 یکی حلقه تنگ و سخت استوار
 چو برقی که ریزد ز بالا و پست
 ز توپ آتش کینه افشانند
 به تیر و کمان و به توپ و قفنگ
 نه تر سیده بر جان زد و دلاک
 و را آورده از توپ و زور شکن
 از ان زخمه توپ خارا گذار
 چو غریب از رخنه دیوار شد

چو دیدان پل نامور مسجدی
سخن رانده زین درویش امیر
به تنه‌ی چنان زخمه ما برکنند
کنون یورش آرد اگر به حصار
بخوابیم ز در رانده یکسر برون
برون رانده از در بشمشیر
اگر باز باشد به ماه و مهر
به بدخواه خود یک گزند آوریم
دریده صف دشمن کینه در
بین رای خود هر دو سروریم
بفرساک مردان به بستند زود
و اگر برچه از رخت و انبار ماند
بروراند از در به تنه‌ی دمان
چو شمشیر که تاز و بروی شکار
رسیدند بر روی دشمن فراز
کشیدند شمشیر کین از میان
برآمد خروش دما ده بدشت

که شدند بنواها ما بر بدی
که بدخواه شد خیره در دار و گیر
که از پا در آمد حصار بلند
ز ما نام مروی بماند بکار
همیدان مروی بریزیم خون
به میدان در آیم یکبار سستغیر
نه تنه‌ی کنه بر سر ما سپهر
سرور نام مروی بلند آوریم
در آیم اندر حصار دیگر
ز سیم وز زهر هر چه به پیش و کم
کشیدند خود را به خفتان خود
بران آتش کینه سر برفتاند
چو گرگان سوی گلگی شبان
و یا برق آرد بخرمن گداز
چو دیوان آشفته در ترکناز
براندند بر لشکر دشمنان
غبار از سر کاخ کیوان گذشت

عمود دلیران به نیروی دست
چنان تنگ تر گشت میدان جنگ
به شمشیر و خنجر بدست و بهشت
امیر و پیل مسجد نی و دلیبر
بگفت پیچ و پرن اثر و امید مید
به میدان و راز دست آن مادر
هم آورد او کس بمیدان نگرشت
بدان پیش بر روی او راه داد
یک لحظه بر شد بهمان پلنگ
خود و سیدی آن پیل مادر
بر آن چشمه گیر فرو آمدند
سرو تن بستند از خون و خاک
ز سرهای اسبان کشیده لجام
وزان سوسپاهی بدراند زود
حصار بد را کشودند راه
و رو کاخ ایوان اور میخندند
سپاه دو جانب ز جنگ و نبرد

سرگردون و خود و مغفرت گشت
که بیکار شد جمله توپ و تفنگ
بیان گشت هنگامه خور و و گشت
به انسان که در نیستان نره شیره
صف پروان از زهم پرورید
بسی کشته شد از سپاه و سوار
سپه را کشت و ز کشته گذشت
که بگذشت مانند یک تند باد
بسر چشمه بگریه جای درنگ
و گر هر که بود از سپاه و سوار
بخورند آب آفرین خواندند
همه خشکیها به بستند پاک
را کرده بهر چراستان و کام
بر آورد از آن بازده برج و دود
در آینه خندش بخاک سپاه
بخاک و ترش آتش انگیزند
بر آسود تا شب ز سرخ و زرد

راندن مسجدی بشخون سپاه فرنگ
و ناکام برگشتن از جنگ بی نشان
شدن آن مرد با نام و ننگ

چو غور شهید ازین مزرعه بهر فام
فرز بسته شد چشم مردم زوید
طلایه برآمد ز هر سو بدشت
یل مسجدی بهر شخون دلیر
ز نام آور آن یک سبه برگرفت
همه اند آهسته اندر نهان
چو آن کینه در تنگ بر نشسته سپاه
برآمد خروش که و کیت این
در آمد صدای جان و به پاس
ز پر یک در آمد بگیر و بهار
خندنگ و تفنگ آمد از هر دو سو
سپاه و طلایه بشمشیر تیز
به لشکر ز شخون رسید آگهی

بهنگام شب کرد و در گنم
بر آسود گیتی ز گفت و شنید
چو یک نیمه زان تیره شب در گذشت
سبک از سر کوه آمد بزییر
شب تیره و راه لشکر گرفت
بر فشار دزدیده از پاسبان
سپاه طلایه بر او بست راه
بدین سو گذار از پی حیت کین
نهان از شخون گری گشت فام
بشمشیر و خنجر در افتاد کار
بیا و بزن تیز شد و و بدو
بسی کشته و زنده شد در گریز
که شد راه از پاسبانان همی

<p> سپید شد سراپه و پر نهیب خرو و شپیل آن یل فیر از به مردی به بدخواه خود و نهیب بفرمان او شده قیامت پیا شد از شعله و پودر دشت کین دم انداخته زن شد بدشت زیار روز انبار نشناخته شبه سیزه و آتش کین فروخت به پیر امن لشکر نادر شب خون دشمن نشد کارگر سپاه به گشته اند کین ستوه بسی خسته و کشته اند روبرو جهان مسجدی اندران دارد بیکد ز مروی نهان کرد سر نشانش ز گیتی جهان شد نهان کجا گشته افتاده باشد بکین چو شجون دشمن نه میدان گزین </p>	<p> نمیدید از هر فراز و نشیب که ای پهلوانان دشمن گذار به تو پادشاه و آتش کین میداد در آمدیم آتشین از دما به برق ریز و زین آتشین به خویش به یگانگیسان گذشت بسی کشته و خسته انداخته همه یان تن گرد و مردان بست تو گویی ز آتش بیانش حصا که آرد به لشکر را بهی گذر به ناچار بنهاد سر را بکوه ز شجون شان مانده سرنگد ندانم کجا رفت برسان تیر نه بر بست و دیگر همه ان کمر ندانست دیگر کس اندوی نشان نماند نشانش و گریز زمین شفق خون شب را بخاور بخت </p>
--	--

سوار آمدن امیر به میدان و بار و گیر
بر سپاه و تا یک هفته آراستن
و سپراستن با و درگاه

بر آمد سپیدار نیلی سوار امیر مرا فراز دشمن شکن به میدان در آمد شتابان ز کوه سوی لشکر دشمنان کرده رو در آمد دمان سوی میدان جنگ بکین خد استن تند شد کینه و به شمشیر و خنجر برید و درید سرو سینه و دست مردان و گرد ز یکسو در آمد به لشکر و درون سپه را ز سر کرده زیر و ز بر بر آمد بیک کوه چون شیر نر بخورد آنچه از خود بی دست داد چو شب نیل اندد و بر روی زرد	ز مشرق زمین بر سر کوه بار میل شیر دل گرد و پلاد تن بگردان که بودند با او گروه بکتر سپه آن میل نام جو نه اندیشه از زخم توپ و تفنگ چو شیر ی که بر کله کوه نر بخم کند اندرون و رکشید به میدان کین آن فسر از کرد روان کرده از کینه دریای خد برون راند کوه و سوز سوز زمانی ز کین بر کشاده کمر بخواب اندرون سربالین نهاد ببالین فرو کرده خورشید سحر
---	---

امیر از خرد هوش را پیش کرد
 از آنجا سبک شد خزان بپا
 در آنجا بسر برد شب تا سحر
 ز کوه اندر آمد شتابان بشت
 هر آنکو که پیش آمدش در نبرد
 به نزد یک لشکر درآمد و آن
 سپهر سو که او در نوردی زمین
 بگوزگران هر کجا کرد و رو
 نه پیش نبود از هزار و یکی
 به بیکی کشت و بسیار خست و گشت
 به بیسان چه یک هفته بگذشت کار
 ز شجون دشمن شب از جای خویش
 نماندی بیکجا بشب پایدار
 وزین سولشکر سپهدار سیل
 بماندی بشجون او پاسدار
 ز بیداری و ز حمت روز و شب
 و جان خست نیز و از تن توان

ز شجون دشمن یک اندیشه کرد
 بکوه دیگر رفت و بگزید جا
 چو خورشید بر کرد بر چرخ سر
 سپه را به تندهی هم آورد گشت
 ز زخمش سر او در آمد بگرد
 دم تیغ او شعله میزد بجان
 دریدی صاف پروان را بکین
 ز سر مار و آن کرد خونها چو جو
 به پیش چه بسیار و چه اندکی
 به پشت یکی کوه از روی رشت
 که هر روزه آراستی کار ز آ
 بچاره گزی ره گرفت به پیش
 ز شجون جای کین پوشیار
 که در پردلی بود چون تند سیل
 کمر بسته یکسر سپاه و سوار
 سپه شد پریشان بر پنج تعب
 ز اسب و ز مرد و دل و پهلوان

امیر و سپاهش هم از ترک‌گاز
 به تنگ آمد از دست و از کوه‌سار
 که بود آن در استوار و بلند
 ز خوشان او بود یک پهلوان
 به نزدیک آن و در آمد امیر
 سپه‌دار و رارسید آگاهی
 پذیره شد و سر بهایش به سود
 و آمد امیر اندرون حصار
 دو هفته بر آسود شد تندرست
 بگردان همیگفت آن شیر مرد
 بتن نابود جان فرایم جنگ
 دیگر بهر پر خاش رو آورید
 دلیران بفرمان او سببر
 سپه‌دار و ز گفت کای سرفراز
 زمانی بدین در بآرام باش
 نباید در اینجا پیمیزی نیاز
 چو دشمن بسوی تو آید ز راه

ز پنج شب و روز شد در نیاز
 بسنجید آهنگ عالی حصار
 پناه سپاه از بد سپر گذند
 سپه‌دار آن قلعه و پاسبان
 که باشد به آسایش آرام گیر
 که می آید آن اختر قره‌بی
 در دژ بدیدار او بر کشود
 بر آسود یکچند از گمبودار
 دیگر از پی کین کمر بست چست
 ز سختی سرمانیاد بدرد
 ز جان به بود نام و ناموس جنگ
 سروتن بخفتان و مغفر کشید
 بپشتن شمشیر کین بر کمر
 نخواهم بمیدان در آئی فراز
 سر چاره کار میکن تلاش
 ز سورات و از چشش ترک‌گاز
 برویش من تو شوم کینه خواه

<p>چو گفتار شش آمد با و پذیر دو سه هفت گشت کان نادر</p>	<p>همی بود یکچند در دژ امیر ز دژ رفته میکرد سیم و شکار</p>
<p>آگاه شدن سیل نادر که امیر بجای حصار است آمدن آن با سپاه حیرار بقصه یکار و گرفتن آن حصار</p>	
<p>بسیل آگهی شد که آن از دما نشست است چون شیر در گنایم نادر و بدل اندرون پیچ پاک سوی شاه از کین نهاد است رو فراهم بنزدیک او یک هجوم همی تا بد از تنی هم چو سحر بر او کرده باید کنون کار تنگ در افتد شبه کار و شوار و سخت درین فکر آن سرور هوشمند بغزینق تا کابل و چار کار همه را بخواند از پل پاوری</p>	<p>بجای حصار است و بگرید جا دران دژ پیل کینه ورنیک نام نه اندیشد از زخم و درد و خاک بکین خواستن مرد پر خاشاک ز مردان و گردان هر مرد و دام سپه خواند از راه نزدیک دور مباد که افزایش روز تنگ ندانم بسر تا چه آید ز سخت سوی کوه هند و کش عور بند پهر جا که بود از سپاه و سوار که بر دشمن شمشیر کند و در پی</p>

ز نه سو در آمد سپه خواسته
بسي توپ ها همچو از ور بچهر
فراوان ز هر گونه سامان ساز
سپاه و دياران پر خاش جو
چو آمد فرا هم سپاه گزين
سپه دار سيل از در کارزار
در افتاد در يائي آتش بچوش
ز آواز طنبر و بانگ درا
ز بار سپه گشت مامون ستوه
هميرفت هر سوي آن در سپاه
چو نزد يك آمد در از راه دور
وران دشت ز دخيمه كير سپاه
از و اگهي شد بگوشش امير
در آمد ز بالاي دژ بنگريد
سرش پر ز كين گشت دل پر زخم
بگردان بگفت اي دليران من
در آمد بد انديشم اندر كين

بسامان پيكار آراسته
كه آتش زند از زمين تا سپهر
كه برو كشتايي نيايد نياز
ز هر سوي سيل كروند رو
ز هر جا شتابان پر از خشم كين
رخ آورد بر جنگ عالي حصار
برون آمد از كوه و صخره خروش
بروي زمين شد قيامت بيا
ز پايي لان مرده شد سنگ كوه
به تندي شتابان به بگاه و گاه
پديد ار شد باره و سرج و سورا
طلايه سوي در و در آمد راه
سپه راند سيل از پي دار و گير
زمين ديد زير سيمه نايديد
چو مشعل بر افروخته پر دوشم
بهروي همه نره شيران من
بما بر گرفت است تنگي زمين

به پشت لنگ و رخسار آوری
 بهرمان او پهلوان و گردد
 کشیدند پشت پیومان به تنگ
 امیر دلاور بختان و خود
 سواران او کینه در پیچید
 براندازد در چاشمش
 سپاه طلایه در آمد به پیش
 امیر سر کینه افزاخت دست
 شده کشته بسیار از تیرو تیغ
 دو پیر ز مرد و دلیران بکشت
 رخ از روی میدان او افتند
 امیر از پشت شان می برد
 بهر اند تا قلب لشکر درون
 به لشکر پاگشت یک رستخیز
 امیر برافرازد بهرام کین
 زمین سوئی در به پیود راه
 سپاه بدانده نشسته خیره سر

دل بد سگالان بد رخ آوری
 که چیت بستند بردست برد
 نشستند گردان برین پلنگ
 که بخت و بر شد برین کبود
 چه سام و نریان چه رستم چه کیو
 پس پشت آن پهلوان دلیر
 بدانسان که برگرگ انبوه میشا
 بیک حمله آن جمله را بر شکست
 به بیچارگی بے فوس و درین
 سپاه طلایه بدودار پشت
 به لشکر پی چاره بشتافتند
 به پشت گریزان سندان صواند
 به میدان روان کرد و دریای
 یکی کشته و دیگری در گریز
 چه از کشته پر کرد روی زمین
 چه شیرینی که گرد و زنجیر نگاه
 از آن مردی و تنه و زور و

که این نره دیوانه با شیرود
 بخشم آورد تاب دیدار او
 بکین است چون اژدها و نهنگ
 چو بر روی گیتی درین پهن دشت
 ز گردون فرو دشت مشکین برند
 نیمه سحروران از سپاه فرنگ
 ز مورچال با پشته افراختند
 بسی توپ تند خروش و کلان
 کشیدند و ماندند و سوي حصار
 بکندند و از کل به بستند در
 سحر که چو از برج خاور حصار
 مشور شد از نیر تا بناک
 ز مورچال با بر و خشد برق
 صدای تشدد و رآمد باوج
 هوا پر شد از دود و گرد و غبار
 از آن رخنه آتشین کوه کوب
 دلیران و ژدار دشمن شکن

زمین را به تندی همی بردرد
 زمین لرز و از زخم پیکار او
 گداز و دم او تن خار و سنگ
 سپه یبان است استاده گشت
 بر آسود بر جا خرید و پرند
 گرفتند با هوشش تدبیر جنگ
 بسد کوب و ساما ط پر داختند
 همه برق ریزان و از و روان
 که آتش زند سحر بر روی حصار
 پناه ز مورچال بهر گذر
 بر فروخت این مشعل روزگار
 ز سربا با تیر گیمای خاک
 که سازد با آتش در و دشت غرق
 بدریای آتش و افلا و موج
 زمین در گرفت آتش شعله بار
 همه رخنه زد و بازه و ز توپ
 نه همیده زان رخنه بر خویشتن

پایی کینه ورزی کشاوند دست
 بیک هفته زان جمله گیر و دار
 پیران و ژان و آن سپاه فرنگ
 بتوپ و تفنگ و بز و پین و تیغ
 بپا کرده از هر طرف گیر و دار
 برافراخته بر سر دژ کمند
 پیران از سر کین بنشیند کین
 به نیروی بازوی پتخ و تبر
 نهان حقه آتشین پر شراب
 بهر زخم سخت و بهر ضرب و زور
 ز دژ بر سر و روی گرو دپلان
 از آن خسته گیها همه کشته است
 چون گدشت یک چند مد کین و جنگ
 زان بویه پورش گران و مستی
 چنان توده بت ازین و پاو
 تن کشگان از شهر وین گذشت
 همی ماند بر سوز و سپاه

گشتند از دست به خواه بست
 ز پورش گران بسته راه گذار
 بسی خله بردند بر کین و جنگ
 همی تا خسته شد بدتر بیدریغ
 برافراخته نزد بان بر حصار
 پیران باره بر میشد می بلند
 ز دندی سر سر کشان بر زمین
 ز دندی در انداختند می سحر
 به پورش گران را ز دندی کار
 که در جنگه پر کینه جستن خبر
 رسید و کردی ز کین تا توان
 ز پورش همی میکشیدند دست
 که بگشوده شد آن حصار بلند
 شد از کشته انباشته خاک کین
 که پر کرد و دژ شد حصار دگر
 که ز توده بر توده بر روی دشت
 بسی مرد و لاشه تا سیه تپاه

<p>تن کشمکان کرد بوی گزند سراسر مردان در شند جرم نیل بوی مرده ار گرد حصار سپیدار دشت سخت شد درو چو جان شد بدین درو تا شد پر از دست رفتن بجای دیگر چو نور شد زین دشت نگار شب تیره شد سوگوار سباه</p>	<p>مردان دژ وار شد ناپسند ازان بوی بخورد آب و طعام بسی خرونی سخت شد ناگوار که در جان ازان پویشیک گزند امیر دلاور بنا خواست جست که آساید انجان دجان و سر پنه کرد و پشت خاک و سنگ سراپا به سر کرده رخت سپاه</p>
<p>بر آمدن امیر ازان حصار و گذشتن انرا بر سپاه کینه گذار و آمدن او سو پیستنگ و رود دیگر سواخ پر شور</p>	
<p>امیر خرومند فرخته رای مردان بکها کار اید تمام که این بوی بد را ندانم علاج بجای دیگر رخت را بکشند و اگر جای شایسته باید گزند</p>	<p>بدانش یکی چاره برزد بیا بمیدان بر آیند بکند ده کام سوارا با خیره شد سران که از بوی مردار نا بد گزند که گردون ز نامهربانی پرید</p>

به دشمن اگر برنگوشم به ننگ
 افرمان او مردمان حصار
 روند اول آتش بایوان و گنج
 کمر بسته از در پیرون آمدند
 بسیل آگهی شد که این کینه دور
 برآمد خروشان برون او حصار
 همی میروند با سوار و سپاه
 نه میچند کسی از وی درین تیره شب
 به دشمن شب تیره آید بختن
 نماند شب تیره برافنده و پست
 شب تیره نتوان گرفتن خبر
 بفرمان سالار یکسر سپاه
 چو بکشود بره رخ او بدشت
 خود و همراهانش همه پویه پو
 و ژری بود تکر دریش استوار
 بدو کرد پیغام آن سرفراز
 بگو تا به پیش تو آیم براه

و بی از قضا که توان کرد جنگ
 که و هیچ همه از سپاه و سوار
 وزان پس شتابان براه فرار
 ز لشکر یکسو هیچی رانده اند
 برون آمدند و براه گذر
 چو شازور که بیرون برآید ز غار
 بگفتا برویشش کشا مید راه
 نه براه او بر خروشد ز لب
 بود حیف خون سپه ریختن
 نه بیند کسی هیچ بالا و پست
 که یکسان بود جمل نامرد و مرد
 نه بستند بر روی او هیچ راه
 شتابان چو صحرایی سوگذاشت
 سوئی مرز تکرور کردند و رو
 سپه دارانجا یک نامدار
 که دارم بوی تو روی نیاز
 حصار تیرا برگزینم پناه

<p>که از م در انجا هر وقت د بار برو کرد پیغام خود بر نشست پیر از سینه جای چراگاه بود بیا سود آنجا ز هر دست برد تو هنر شد لشکر از فری</p>	<p>بگیرم بدشمن میکی کارزار بدل کن بدخواه از نقش بست زادان درو آب و ساران درو باب و آب سایش و خواب خور با سپان فرود از چرا فری</p>
<p>رسیدت پیغام امیر بالا رنگرور و خواستن آن پیکار اور و آگاه دادن سیل نامدار که سپاه و آرد و دشمن را بگیر آرد و انتقام پرواز</p>	<p>رسیدت پیغام امیر بالا رنگرور و خواستن آن پیکار اور و آگاه دادن سیل نامدار که سپاه و آرد و دشمن را بگیر آرد و انتقام پرواز</p>
<p>بالا رنگرور چون شد خبر ز پیش امیران یل نیکام بگفتا و آید به پیشم ز راه بفرمان او مرد و فرمان گذار به پیش سپهبدان بر شد بیا وزان پس بگفتا که ای پسر کنده و دیدار تو آرزو</p>	<p>که آید از پیوسته تو پیغام گمر و نامه یکی مرد و آرد پیغام که باشم بالا و نیک خواه و آید دمان اندرون خمار بسان سپی کرد و در دست بجا سپهبدان را بتو شد نیاز بخوابد که آید دمان سوختی</p>

یکی چاده بویید ز تو بهر کار
 سوی دشمن خود را پید بکنک
 بهتر اکنون هر چه داری پسند
 سپیدار نگر و چون گوش کرد
 ز شادی کله گوشه بر چرخ سود
 بگفتا که ای سحر در پیش منند
 سر و چشم من زیر پای تو باد
 و نه و کشورم جمل خسیل و تبار
 همه خیل من زیر فرمان تست
 بیا و بفرما بسویم گذار
 و زان پس بگفتا به پیغام گیر
 و را آورد را سوی من زودتر
 و سواره چون گفت او شهنشاه
 که سالان نگر و در خوا به ترا
 بجانش ز مهر تو پیونداست
 چو آمد بگوشش امیران نوید
 و زان روز نگر و رخسار مرد

گذارد و هر رخت خود در حصار
 بدست آورد نام و ناموسش بنگ
 بپاسخ سوی آن پل ارجمند
 پیام سپیدار زان نیک مرد
 بپاسخ گذاری زبان بر کشود
 سرت باد و نه چرخ گردان بلند
 دل و جانم اندر سوا فی تو باد
 به فرق و دم تو باد و نشاء
 حصار و دیارم همه آن تست
 و چشمم برایت کن انتظار
 بهین گفته ام را بگو با امیر
 بگفتا که ده ام دیده در نگذرد
 بهین سیه آمد و بان گفت
 چون سرت پرستان ستاید ترا
 و لشکر را بهویت و نیاید دست
 در آید بره باد و پرامید
 بسیل را گهی زین همه را نکرود

که بدخواه را خوشترم در پناه
 تو بال شکرست تند و تر تا خفته
 در آری شتابان بر پیشم گذار
 چون گم اندر آیند مردان ز راه
 در آیند در روز دلیران چو شیر
 بنیادش را اینجاست از پیش شاه
 چو آگاه شد سبیل سالار مرد
 در سرتاپا سپید که نزدیک شاه
 به سخت و سلطان بگنج و بزر
 در آری بدام خودت همچو صید
 تو بیدار باشی که من پادشاه
 تو پاسبان در آمد بان مردود
 بی داری چون مرد خدمت پذیر
 امیر و فایز و پادشاه با صفا
 دمان سویی نگر و روبر نهاد
 ز ره چون به پیش چهارش رسید
 در آمد بان مرد چون آگهی

درون حصارم چو آید ز راه
 سهم تیغ در کف بر افراخته
 سینه حلقه بندد بگرد و حصار
 در در کشایم بروی سپاه
 در آید بدخواه خود را بنزیر
 بخوایم که افزایش آب و جبه
 ز پیغام آن ناسزا دار مرد
 چو تو کس نباشد بهمال و بجاه
 سرت بر فراز و بر این چرخ بر
 بیای بهمان آنچه داری امید
 در آیم بنزدیک تو با سپاه
 بر آسود پنهان نمودن نمودن
 بگسترده جان را بر راه ایست
 بگفتار او اندر آمد ز جا
 نه آگاه از کفر آن پرفساد
 زانی زان و ننگ آید
 که آمد سپیدار با فری

پندیره در آمد ز در سویی راه
 در آمد و آن نو دیش امیر
 به عسکری خود و چو ابلیس دیو
 به پیوستن از دیدگان افک خون
 که ای چرخه خون پرور پیوسته
 ز می ناله میکرد و میگفت آه
 به پیش امیر آمد و سر نهاد
 بگفتا و در اسوی کا شانه ام
 نه هرگونه چیزی که باشد بکار
 به تیار اسپان و بهر دو اب
 به سطح کزین بره و گو سفند
 بر آراست آرایش خود نی
 سپیدار گردون چو زین شد
 فلک همچو سالار تکرور پیر
 امیر از سر وشت بر شد بپا
 با یوان در آمد میل نامور
 در آورد آن مرد خوان خواسته

چیده بگمتر سوار و سپاه
 بهمیکرد از بهر گردون نصیر
 پیر بهر گردون پیر ز نیرنگ ریو
 به میگفت با گردان پیر خشن
 بکار امیر این چه باشد جفا
 خسران پندیر ابر آمد پراه
 ره پیوار بر پائی او بوسه داد
 فروزان بهر رخت خانه ام
 همیداد با مردمان و سوار
 بهی ساخت بادانه و کاه و آب
 بکشت و بفرمود تا بر پزند
 نشیمن با یوان گستر دنی
 بهمان سراخانه شب گذشت
 بر اندود رخساره خود ز قیر
 زمیدان درون دژ آورد جا
 سر آسوده و بر کنده کمر
 ز بر خوردنی کرده آراسته

بنحوان بر نشسته آن یل ندارد
 چو آسوده شد خاطر از خوردنی
 ز حرف و حکایات سپید و شکار
 ز گفتار چون شد زبان را فرغ
 ببالین در آمد سر نامور
 نه آگاه از بازی روزگار
 به پیدار بر روی در پاسبان
 همه حقیقه چون بخت بدخواه خوش
 رخ آسمان رنگ شب تیره کرد
 جهان گشته آسوده از نیک بد
 در آمد سپیدار سیل و ستاره
 از رسته راه نفس در گلو
 گرفت از همه چار سو و چهار
 بسی توپ از در و دیوار
 ستان بر ستان پشته هر قطار
 سپه چله بر کین و خنجر بکف
 سپه دار بود اندرین انتظار

مجبور و آنچه آمد بخور و نگوار
 و را مد زبان در سخن گفتنی
 از آن رنجها آنچه کردش گذار
 پی خواب و خفتن گران شد دلغ
 همی خفت آسوده سر تا سر
 نه از روز و نیرنگ آن حیل کار
 نه فرد طلایه بهامون روان
 ز اندیشه از دشمن گشته کیش
 در دیده و گوشتش بر لب مرد
 بکاخ اندرون مرده در رفت
 به ششخون شتابان بر آن در زار
 نه جفا نه لب از بسی گفتگار
 ز مردان سپیکه حلقه زد و استوار
 نشان بسته بر رخشان رنگد
 نیستان پا کرده گرد و چهار
 پیکار گشته و کرده در صف به صف
 که چون روز روشن شد و آفتاب

بداندیش را نیکه آرم بدام	بدید آید از دوست و دشمن تمام
بخواند سر اسیر مسیح را ز راه	در دژ شایید پواخواه شاه
بلا سر بر آرد بگرد و باز	بوتند بخت در آگاه سپهر چون پنهان
چپ و راست و دست و زانو	بپشتن بر پیر و بر چاکر و سرو
بر تند بی کشت هم در خم خم خواب	امیر و همه خیل او را تمام
کند فتنه از پهلوان گیتی گزاف	و گر کشته افتد در آن گیر و آف
که از جیب شب سر بر آرد سحر	درین داور بی بود آن ناسور
بر اندود کا فور بر آید سوس	که ناگاه شد گاه با نگه فردوس
لوگوئی که هیچ قیامت و میه	سپیده ز دامان شب بر کشید
بیلا بر آمد ز بالین بستان	سبک گشت سرای مردم خواب
بجویم سپاه از بداندیش و بی	یکی سوئی نامون ز در بگریه
سپه بختی ما بر آورد و دود	بدید ار لشکر فرو شد زود
براهی حصار از پل تر کمان	سپاهی بداندیش آمد فراز
شود کشته پاکه افتد اسیر	کوتن آن سرفراز مردان امیر
در آید گون سر بر بند جفا	و گر بر کسی زنده ماند بها
زادای دشمن بر انداخته	ازین آگهی در در افتاد خوش
در افتاد در مردمان اضطراب	سرخنگان زود بر شد خواب

عجب آمد بگوشتش امیر این خروش
 خروشید گفتا در این حصار
 مبادا که در بهر کشاید کسی
 دلیران فرمان کزین بچو شیر
 ز دربان کلید و در آن حصار
 سحر پدید آید و شود هم خبر
 ز دام تو آگاه شد از دما
 و در دژ گرفتند مردان او
 ازین آگهی شد دل او بدر
 ز جال ز لرزان درآمد بپا
 ندافت آن ابله غیره سپه
 شتابان درآمد پیش امیر
 ندارم درین کار برخود گناه
 چگونه شد آگاه بدخواه تو
 چه سازم که کارم به تنگ آمده
 ندارم باین لشکر کینه و ر
 بهانم ببرد می ترا در پناه

سرش گشت بیدار و آمد به پیش
 به بند نگردان من است تو را
 کز آن راه سختی در آید بسی
 بر نقتد تا زان سوی در و لیر
 گرفتند و گشتند خود پاسبان
 که افسون تو گشت ناکار گر
 در آوز آن بند خود را را
 همه جان پاران فرمان او
 سرخ ارغوان رنگ او گشت زرد
 بدون آمد از کاف خود تیره را
 که شاخ به او بر آورد بر
 خروشید گفتا که ای شیر گیر
 ندانم که آورد اینجا سحابه
 که بر بست از چار سواراه قبه
 شب خون دشمن بچنگ آمده
 که بر کینه او به بندم کمر
 ازین دشمن و لشکر کینه خواه

کون دژ بتوداوي ام نامور
 روم سوي را بهي که جا باشد
 امير سرخشم گفتا که باش
 بگردار زشت تو اي بد گهر
 بهمان چنين حيله انگيختي
 ز روشني همه دين خود را بزر
 سرت را بزم زبیداد نيت
 به تندي گرفتش که نار دگر نيز
 بچستي کي ز خمه زو بر سرش
 چو پروا داشت از کار او نامجو
 دوي خانه او در آمد مان
 ز تخمش چل و هفت کس بود مرد
 نياورد بدود و ده او در پنج
 بر آراست رفتن از آن خانه رو
 دليران همراه او چند مرد
 رسيدند چون شير از پيش در
 که امر و زاده بهار و ز سخت

بفرما که بر من کشايند در
 اگر زندگاني پيا باشد
 نهاني جفاي تو گشت فاش
 نه ترسيد از داود دادگر
 همه آبروي خودت ريختي
 که خونم نمودي بدشمن بدر
 که بر جان بيدن تو داد نيت
 بکينه بر آورد شمشير تيز
 و نيمه شد آن فتنه گر پيرش
 شتابان با يوان او کرد رو
 بزود آتش اندر همه خانه مان
 بگشت و همه گشته پخته کرد
 همه داود آورد و در زير پنج
 که بگشت و بر شد بزين گمود
 نشستم بر باره زور و
 بفرمود آن سرور و ناسور
 به بنيم که فيروز باشد ز بخت

همی گفت در دل یل نا مدار
 شوم گر به پیش پدانش پست
 تن و جان و دینم شما ند به پا
 و گر گشته افتم بهیدان کین
 بعد سال گزیده ام در هزار
 نیاید ز مردن رهایی کبس
 نهاده بگیتی کسی پا پیدار
 بدین رای خود سرور و چند
 بفرمود تا در کشایند زود
 در دوزخ بکشد آن پهلوان
 در آمد خروشان بهان هزار
 و پا چون خدنگ که آرد گذار
 بر آمد زوز سرور شیر گیر
 عنان را بدوش نگاه داشت
 در آمد پر دی بدانش تنگ
 و تیر میوز دندانش کین توپ
 بروب و تنگ و پیر وین تیغ

که بر کین من تند شد روزگار
 در آیم به نزد یک او بسته و دست
 شوم خوار و شرمند روز خدا
 در آید ز گردون بهن آفرین
 همان مرگ باشد سر انجام کار
 نفس را زبان است با لک در س
 ز مردان بود نام شان یادگار
 ز اندیشه ناورده در دل گزیند
 بفرمان او پاسبان در کشود
 بر آید و شیر کین از میان
 و یا همچو برقی که رخ زابر
 ز دست کماندار سوئی شکار
 همی راند بر روی دشمن دایر
 غبار از سم او گردون فراغت
 نه اندیشه از زخم توپ و تفنگ
 پریدند بر سوئی او زخم زود
 نگرند هرگز بجانش در این

اگر گفتش کردش چو شیران نر
 فلک گشت دود پر زو غبار
 کسی را که نیروان نگهبان بود
 نیار و بهی تن او گزند
 نیار و بهی تن او زبان
 ز میدان بسی زخمه دارو گیر
 قضایش امان داد بکشو دراه
 در آرد و رون سپاه و رنگ
 بهر سحر زدی زخمه کار گر
 بدوشی که شمشیر او جا گرفت
 در انبوه لشکر بهیکر و جنگ
 نه بر خویش اندیشه زخم کرد
 بکشت و بخت ز لشکر گزشت
 کسی را بد نبال او و نماند
 سواران او همچو شیران نر
 ز لشکر گزشتند برسان دود
 ز هر سو همه گرد او آمدند

دلیران بزخم سنان و تبر
 زمین شد چو گلشن بهر پیشه رار
 اگر دشمنش جبهه گهبان بود
 شود کینه اندیش او بیشتر نقشه
 اگر باروش تپیز از آسمان
 همی آمد از هر طرف بر او میر
 سنانش به رید قله به پناه
 همی گشت از تیغ کین به رنگ
 سبک و نش گشتی تنی از بار سر
 سر دشمنش ابرو به پا گرفت
 که باشد بدیدار مندا و رنگ
 نه کس گشت بر روی او هم نبرد
 چو برقی در نشان سویی کوه
 که آمد پس پشت او بر براند
 دران ره پس او نهادند سر
 برای که آن نامور رفته بود
 بجان و تنش آفرین خوانند

<p>بجاسته چهره بر آید در دبار دو هفته در آنجا بر آید پس در کین و پینه را باز کرد برو کرد و شد یک سپاه گزین همیدان شتابان درآمد ز کوه شد آگاه سیل آن سپه دار مرد</p>	<p>اگر فتنه آن نه یک شیران قرار و اگر بارش آمد به این محوس ز مردان کوه قشون ساز کرد اگر بیت بر کینه بر شد بزمین خود از پیش و بر بت او آن کینه که باز آمد آن کینه در در نه برود</p>
<p>پاژ آمدن امیر پراپی دار و گیر و برگشتن سیل نامدار به میدان پیکار و جنبیدن وزیر پاپوش کارزار</p>	
<p>همیدان درآمد ز بالای کوه پس شد او یک قشون بزرگ بدین انگهی آن یل شمشیر زار ز گردان بیا کرد یک انجن که این مرد بهوده افغان نزار نخوده اشتی را بخویش چو دیوانه آید سوختی شرک از</p>	<p>نگشته است از کینه خودی ستوه نمردان صحرانشیان چو گرگ سران سپه را بخود بار داد در آمد بفرز انگان در سخن سر خود به تنه می در آرد بیاد نه اندیشه از کسر کم و بیش تنش در گیر دزد رحمت باز</p>

دیگر آمد سوی ما بحر جنگ
 سپاهیم بکینش ببند و کمر
 بفرمان او سروران سپاه
 دلیران ببر کرده خندان دیگر
 پراز کین رسیدند بدوشت جنگ
 وزان سوامیر سر فراز شیر
 سواران او همچو دریا بچوش
 دوان بر سر ترکتاز آمدند
 به تیغ و سنان حمله گر همچو شیر
 برآمد صدای بکوش و بکوش
 ز توپ آتش کینه پر شد بلند
 بمیدان چو توپ آتش انداز شد
 تفنگ از پنی رخنه شد زاله بار
 امیر و سپاهش چو خشنه برق
 نکر و دزدان ضرب آنها نمیب
 به تیغ و سنان دست افراختند
 چو شد تیغ در دست گردان بلند

ندارد نه پیکار جستن درنگ
 نیارو که آرد بکابل گداز
 شدند از پنی کینه در کینه خواه
 سپاهی برآمد چو غرنده ابر
 زمین را به بدخواه آورد و تنگ
 بروی سپاه اندر آمد دلیر
 بکف خنجر و نینیه بالائی دوش
 بمیدان دشمن فراز آمدند
 رسیدند نا دیده بالا از زیر
 بگردون برآمد غبار و خروش
 در مرگ از گوله بکشد و بند
 دمان نهنگ اجل باز شد
 تو گویی سوامی فشانند شرار
 در آن لجه آتشین گشته غرق
 گران کرده بر کینه در زری رکیب
 قیامت بمیدان در انداختند
 دم آتش از توپها گشته بند

چکا چاک بر چرخ دون در گشت
 کسی را نشد بر تن کس در پیغ
 شد از زخمه گرزندان شکن
 ز پهلودم و شنه شد در جگر
 سنان بدامی زده بر شکست
 خدنگ سپهر کرده در سینه سر
 بهم خورد و صف بر صف از گیر و دار
 امیر از سر کینه و خشم و تاب
 سپه برورید از نهیب و لیر
 شد از گشته آگشته و دشت نبرد
 چو دریا ز خون زن گشت و دشت
 ز هر دو سپه از سپاه و سوار
 سپه را دلی از کینه آهسته
 بیدار او خورنیا و روتا ب
 بخورگاه مغرب درآمد و دشت
 دلیران هر دو سپه کینه جو
 که فردا اگر بر سر کارزار

بمردان ز سر موج خون در گشت
 به تیر و سنان و بگرز و به تیغ
 همه ریزه ریزه استخوان بدن
 چو افغی که آرد بسو راخ سر
 به پهلودار آمد ز نیر و ی دست
 در آورد از پشت مردان گذر
 کسی را نشد از کسی ز مینهار
 بر آن آتش از تیغ میریخت آب
 اجل آمد از جانستانی بسیر
 همی پشته باشد از اسپان و مرد
 همه کان مرغان بدان کوه و دشت
 بسی مرده شد کشته در کارزار
 شد از کشته پاشته با هیچ کوه
 بر رخ کرد از چادر شب نقاب
 جهان تیره چون جامه سوگ گشت
 زمیdan به لشکر نهادند و
 شود و خواستگار فلک انگار

امیر و سپاه پیش زمین جنگ
 شتر کرد و در موج دریای خون
 به بالای کوه و در آمد فراز
 بیک کوه دیگر سپاه فرنگ
 طلایه زد و سپه شد برون
 سحر چون ز خاور و خورشید شید
 امیر سر فرازان بهر کین
 کمر بسته از کوه آمد بزر
 دگر آتش جنگ سر پر کشید
 به شمشیر و خنجر و دافدا و کار
 ز خون ویران هر دو سپاه
 امیران را لشکر نادر
 بسمه نقشه کرد و بیایم مردم ملاک
 یکدیگر جنگ مردانه کرد از سپاه
 بجای خودش رفت و اسود
 بدینگونه یک چند بگذشت کار
 ز رحمت سپه جمل از ده گشت

برون راند زان روده چون جنگ
 بیک سوز میدان بر آمد برون
 بر آسود از چالش و ترکمان
 بر آسود از کین و پرخاش جنگ
 بهیدان نگهبان پر و قشون
 شد از تیر گها پرخ شب سپید
 بز و کوس زد و پین و پیریت زین
 پدشمن در آویخت چون تشیر
 بر آمد خروش برید و درید
 بکشتی شد از سپاه و موار
 شفق خیره شد خاک آوردگاه
 پوشیدی که گلهای شکار
 نمیکرد اندر خم و زویم و باک
 بکشت از یلان نارسد سوی راه
 بر و زد که شد همان در نبرد
 که بر روزه آراستی گیر و دار
 دل از رنج و اندوه پر مده گشت

بخواند و ناز نهیب امیر ز کینه‌اش سینه چله شد پیر پاس دل از زحمت و درد چون شد شسته تن کوه را کرده بر شتر و حمار امیر و سپاهش یکجا کوه در بیاورد و کیو سپاه و سوار نهادند در کنار و تپا رسر سر خفته از بیم نیز و نفیر ز نیز و زمندی همه کرده پاس زمیدان نهادند و دوسوی کوه

خواستن سیل آمد از امیر راستی
و نیامدن بران راه راستی

سپه‌دار سیل آن یل ارجمند شب روز بد خواهد بسته کمر بدیگونه یکچند برود سپاه که سیل آن سپه‌رنگ و دیندار چو گرد آمد از سر و بران آنجن بگفتند که این دشمن خیره سر همینچو اندازد پیر ناموس و ننگ به دشتک آمد چو روی زمین شد آواره از گذر و از دیار در آنجا پسر برده چون روز چند همی بود از کینه آگنده سر نشدت به هر دو طرف کینه خواه ز گردان کجی انجمن کرد و ساز سپه‌پیران را از بیم بر زو غن به بست از سپه کینه مالک کند چاش و ششم و پشاش جنگ به اچار و رشده به پشاش دکان به بند اندرون داد و خاشاک تبار
--

ز ملک و بهانش نمانده بدست
 فلک روی مهر از رخس برین
 ز جهان و ز تن دست را شسته پاک
 شسته با بت در آمد بیدان جنگ
 بکشتن در پیش را خیره سر
 اگر گشته افتد چنین مادر
 هم از شاه آمد بکارش جفا
 بخوایم که آید سوئی راستی
 بدو سپهر خود آتشکار اکثم
 نمایم بدور و می آرم مهر
 چو آید بدور خورم و بخوار
 بآب و بجایش برم نزد شاه
 به بنجامین حمله گستاخیش
 بدارم تبارش ز زندان و بند
 کشش و کشور آسوده از رخ و در
 و راید و نماند بگفتار من
 و گرو نیاید بدرگاه شاه

جفا می گردون سرش گرد بهشت
 بر او اختر بد ز کین دست یافت
 بچنگ اندرون دل نهد بر پاک
 نشان میشد پیش توپ و تفنگ
 شب و روز بر کینه بند و کمر
 بجانش بود حسرت روزگار
 که شد بر سر کینه آن از دنا
 نیار و بی پیمان گری کاستی
 بچه بنیم رخ او مدار اکثم
 بخوایم و را بهر دیدار چو
 بدو دل او شوم و غمگار
 بخوایم ز شمشیرهای گناه
 با هم بود و جرم بیباکشی
 بدو آه او سازش از چند
 کمر بر کشاید سپه از نبرد
 شود کشته در کین و پیکار من
 ز پندار گریه و سحابه تباه

ز دست دلیران خنجر گزارد
 سپاهیم بر آساید از کارزار
 بگفتار او سروران گزین
 بگفتند کای سرور کاروان
 بفرما که مروی ازین انجمن
 بگفتار خود گشت چون شاد مرد
 یک راز گردان گفتا که خیز
 بهین بهر چه گفتم همه یاد گیر
 بنری همه برگذاری سخن
 میا نخی بفرمان او برد وید
 و راه بدرگاهش از راه در
 امیر از مدارا بر دهر کرد
 ز پر یک دلیران لشکر تمام
 که نام آوران نذر ستند و شاد
 بگفتار آن شاه پیمان شکن
 بنزدگان فرزانه و پرهیز
 برویم در فتنه را کرده باز

نمائند بجان و تنه ای نه پنهان
 شود پاک از فتنه ای نه پنهان
 مستوند بر پنهان آفرین
 دولت آنچه خدا بفرزانه ان
 رود پیش او برگذارد سخن
 بدیگونه پیغام آرد بسته کرد
 برو سپهر باد و دان تند و تیز
 بگوید یک بیک جمله پیش امیر
 دلش را باز زم من نرم کن
 به پیش امیر از سر ره رسید
 چو خدمت پرستان فرود برده سر
 به پر سید از راه و تیار و درو
 بهر سید بر سر و روی را بنام
 زمانه بکام و فلک بر مراد
 چه ز حمد گشتیدند بر جان و تن
 به بستند در بهر کینم که
 شب در روز درین باثر گناز

همه را یگان واده بسیار خوان
 بمن بر چه پیش آمد از نیک بد
 ندانم دگر در سر انجام کار
 چه بشنید آن مرد گفتار او
 سپیدار سیل آن یل نامور
 بفرمود فرو از من یک پیام
 که امروز پیش تو ای شیرزاو
 چو از شاه آزرده هستی بجان
 گزیدی بخود در دورنج دراز
 شب و روز در بیشه و کوه و دشت
 ترا سحر و ری زید و آب و جاه
 نزدیک بنوا این تباهی و درد
 تبار تو در بند و زندان تمام
 بدین کین و پیکار شام و صبح
 تنگ گزید ز پهلاد با شمشیر جنگ
 دگر کوه باشد تنگ تو پیا
 اگر پس زوری دگر شیر و دست

پر آشوب ترین داور ی شمشیر
 چه باد و مان رفت و هم بگذرد
 بدام که آید سحر روزگار
 پس از آفرین گفت ای نامجو
 مرا کرد پیش تو پیغام بر
 رسانم به پیش تو ای شیرخانم
 پیام سپیدار من راه و او
 به پیمان او شد ملت بدگمان
 بریدی ز آسایش خواب و ناز
 گذاری با شغل و ناز سحر
 سرافرازی و پای و دستگاه
 تن آلوده از خاک و سر بر کرد
 تراندر این غصه آمد بکلام
 تو دانی که روزی و رایی هر
 نهاد و بخواه در جنگ و رنگ
 نماند ز نیروی مردان بجای
 و رایی به پیش و هم تو پست

چنین چشمه شوم و این کینه های پیمان
 همان به که در دم و روزی بکوبد
 چه یاران و ددائی بیدار من
 نداری بدل کینه و کارزار
 ز من نیز یک مخته پیمان نخواه
 در آرم ترا پیش رخسار و پیش
 سزا دار تو خلعت پر گهر
 یک گنج پر مایه و یک دیار
 بر آرم همه خانه ها ز بند
 بخوابم زیشه از برای تو شاه
 و ندان پس هر جا که دلخواه است
 بهینده ام از دانشم برتری
 امیر از گدازنده آن پیام
 بفرموده گای مود خنده را
 مرا نیست از مردان فرنگ
 که این نامه از آن میدان کین
 ندارد کسی تا به یار و یاران

ندارد و بنده و آرزو زبان
 کسنی دست کو آه از گریه دار
 فروزان بخوار خود انجمن
 بپا کن یکم عهد به یار مستوار
 که باشد ترا مایه و در دستگاه
 بجائی که تو کس نباشد پیش
 اگر انخاب خفت و کلاه و کمر
 بخوابم برای تو از شهر بار
 که دیگر نهانی بدان مستمند
 همه آنده های تو با مراد
 بیا سا که آنجا هر جای نیست
 ازین به دلگشته ام و نگرانی
 چه بشنید از سر سخن ناتمام
 بهای کنون گوش خود بر کنای
 بدل کینه و دردم و آتش و جنگ
 به ندهای به ندهای روی زمین
 هر چه هست و هم ترا روی نشان

همه پهلوانان با نام و ننگ
 بر اقلیم گری بر آورده نام
 ز شاهان پیشین زار و بیاور
 باین شوکت و دولت و فرومایه
 ز نام باین مرد کابل تراور
 که تختش ز پشت مشهران بقند
 به پیمان آن ناسزا و ادا مرد
 بفرمان او کرده بر من ستم
 من اول چو دیدم بر رخ او بنگار
 نه آدینم با سپاه فرنگ
 ز ره داد و ابهت گانم به بند
 و لم را ازین ننگ بر زنجوش
 که از من چنین داور می شد بیا
 اندر یزد و بدل مرگ خود خواستم
 ندانی که در دام چون شیر تر
 نه اندیشه از زخم آن دام و بند
 بهمانکه تا جان بود در تنم

دلیر خرومند و با پیش و جنگند
 زنده و ستمانی تا در دم و شام
 که ننگ مشهر با نند باین دلاور
 نشد و جهان پیش ازین هیچ شاه
 چرا بر گزیده شد و پیمان داد
 زار و ستمی شام و دارا چندان
 تگر می بخورید و شیره کمر
 که با نم از این دور شد اشکم
 که آشفته بر سن زهر سوزگار
 گذر کرده از نام و ناموس ننگ
 بدست پیمان دشمن بد پسند
 سرم شد بناموس خود و ز خویش
 و گرنه سر و کینه عری کجا
 بدل کینه بیکار آراستم
 در افتد به تنی شودند تر
 بجان اندر آر و ز تنی گزند
 چو پروانه خود را بر آتش زخم

مرا اگر نباشد قشون و سپاه
 اگر گشته باشم به میدان جنگ
 و گرنه آنکه گفتمی مرا پیش شاه
 مرا تا بود دیده در روشن برهان
 که با پاک دین اراده انا پاک
 نسرم گر بولش در آید نیاز
 سدم آنکه آن بند بان در بند
 گنه دارم بن ضل و غیبه ان ستم
 که ان نامور مرد با بام و آب
 به آسایم اندر و در و بچ و گزند
 و هم عهد و پیمان که تازه ام
 نه بندم اگر به سر کین اگر
 بد و ری و دایم پیمان زمین دیا
 نه دارم و گرنه امش خود جزوین
 بگفته و بان در و بچ و گزند
 بگفته بهین که بگفتم جواب
 چو آن مرد پرده شد از امیر

به تنه از لشکر شوم کینه خواه
 را نمی دهم جان خود را به تنگ
 بهی بر برای باب و بجاه
 نه بهیم سرخ آن شمشیر بگمان
 مبادم بهید ار او آرزو
 سپارم بچلا و در زیر کار
 بر آری و بختی بمن از چند
 فو از نی بجان پریشان ستم
 بهی بر آرزو چیم کند کاسیاب
 به بند ان گناه و در بچ بلند
 و در ریخته متشش نه دارم
 بهیم بهی چند بهی در و تر
 که ماند چو عفا زمین یادگار
 و گرنه من و تیغ و میدان کین
 به بختی که بخت و در کار
 بهی بهی بهی بهی بهی بهی بهی
 و در آمد بهی بهی بهی بهی

بگفت آنچه بشنید زان زاده مرد
 سپیدار از صلیح شد نا امید
 خرد و شعله با سروران سپاه
 نیاورد و برگشت من سر فرو
 همی خواهم از من که نمی توانم
 بدو برگذارم که دیگر ز راه
 بجای شتابم چنان در نهان
 بجایم جویش پستیده نیست
 کونان پند او نیست جز تیغ و شیر
 بخوابم که فردا بمیدان جنگ
 اگر باشد او که آهن بها
 و اگر باشد او تند و یا بی آب
 گر او شیر نباشد اندر نبرد
 جهان سازم از خشم و آتش و پاک
 بفرماید او سروران سپاه
 همه سران گوی و دل پر ز تاب
 هرگز اندیشه نیکی و بد

ز تنیدی و نری و از گرم و سرد
 برو شیر و شیر و رنگ روز سپید
 که او را سویی آشتی نیست را
 چه ایام به میبودگی با سرود
 برون گم و در آنه بندی چشمه یار
 بیاید بدو پیش من که نه خواه
 که برگرداند کس از وی نشان
 دل او سویی شاه گرویده نیست
 شد و کشید و یا که آید اسیر
 بجانش جهان تیره سازیم و تنگ
 بیکه سست بر کانه ارم زجا
 ز نیم آتش کین گم گم و سراب
 کشیدم بخود ندان او را بدو
 بخیز و سر و سر و بی خاک
 زجا جست بر یکا چه میل سپاه
 نه بودند شب سحر چنان خواب
 که گم و درج بکام که سر بر نه

<p>کرا بخت دولت بر آید زور سپاه ناچه آید ز مردان لکار طلایه برون شد ز لشکر بخت</p>	<p>که آید گفونان از سر زمین لکار همیدانند در عرصه گیر و دار شب تیره بر کرد لشکر بخت</p>
<p>صف آرای سیل سپهرار بهر دم کارزار و پیش راندن فریاد باسپاه و جنگ او با امیر شیرگیر</p>	
<p>چو خورشید از سوی خاور بزمین درخشید شمشیر الماس گون به تنه پیانشد سپهرار سیل بر آید از بهر کین و شبرد بسانه جنگی ز توپ و تفنگ بفرمان سپهدیل نامور دلیران و گردان میدان کین بفرید کوس سپه همچو ابر دم پوی بر شد بگردون بند سپه شد روان سوی دشت بزم</p>	<p>برافروخت رخسار و بدشت کین روان از غلافی سحر شد برون بلشکر نفر بود چون تند سیل ز گرد و همان سواران و مرد شتابند بدشت کین بید رنگ سپه بسته بر کینه خواهی کمر به پشت هیوان کشیدند زمین نه میت بدید چرم نیز بر نهیشتن بن کوه را بر بخت ایا پهلوانان و گردان و مرد</p>

شتابان بدانکوه راندند زود
 چو تنگ آمد از ره پریدن زین
 چپ دراستاد یمن و یسار
 ز مردان جنگی دو پانصد سوار
 فریزر بران ضیل شد پیش و
 در آمد به میدان مرو دلیر
 به میدان خراسید پیش سپاه
 ز تنای خرد شد و میراند لاف
 سپه جله استاده بر جای خوش
 سپاه و سپه دار کار امیر
 بهین گفت هر کس که آن شعر تر
 زمین را به تنه می زیم برود
 اگر پیش پیش آیدش با نهنگ
 ز تیغش ببرد آن و را بدید
 چگونه بدام آید آن کینه در
 سپه دار سیل از سر رای خوش
 بهی رای میزد بتد بهر کار

که آنجا امیر سپه دار بود
 همه صفها به ایستاد بر پشت کین
 سپه بست صف از پی کارزار
 بر اول برآمد سپه گیر و دار
 سوار سپه فراز بر پائی نو
 بکین شد و آشفته چون شرر شمشیر
 بخیزد بر سان امیر مسیه
 که اینک من و تیغ و دشت مصفا
 کسی با پی مروی نموندی پیش
 بر اندیشه جان بر ما و سپر
 بهر سو که پاکینه آرد گذر
 تن کوه غار از بن بر کند
 نیارد بیک زخم او تاب تنگ
 که از دامن آید بگشت خود
 چگونگی بر او بسته گردد و گردد
 چو کوه که از آتش بود بر جان شمشیر
 که ببرد سپه راه آن که بهار

سپهر را نشانده در آن جایگاه
 بهر در که بیند و گماند از مرد
 که دشمن نه هر سو چو آید فراز
 درین چاره بود آن یلی نامور
 و دوبره از آن روز روشن گذشت
 سپهر دل پراز پنج وقت زیر بار
 تن مردم از تابش آفتاب
 کسی را نه یاری گفتار بود
 به پرده زسیل آن سپهر خوش
 گفتن کسی را نه چندی لب
 بآن نامور گوید ای نامدار
 بفرما که تا کار زار آوریم
 فرزند را بد به نزدیک او
 چراست گشتی به میان جنگ
 دلیران همه خسته در زیر بار
 بفرما که تا بر فرازیم جنگ
 ترا که گفتار من را می نیست

که برگشته گردید به بخواب راه
 خسته دانی خواستی و زبرد
 سپهر را برود دست گرد و دراز
 که خورشید شد رستاخوی
 همه رنگ شد قند و گرم و دشت
 بر حمت و رآمد سپاه و سوار
 همی بود در تاب و تب چون کباب
 کزین حرف لبها تواند کشود
 که پس گردد او یا بر آید به پیش
 به پیش سپه را خود از ادب
 سپهر را ازین در فل شد نگار
 به دشمن یک گبر و دو آویم
 گفتند ای یلی نامور تا چه
 که تنگ داشت بر جای من ای پهلوان
 نون از دشمن و سر زنده نگار
 بهاریم کیست به نام و تنگ
 مرا هم به نزدیک تو جای نیست

بگو تا بشکر شوم ره سپهر
 بدو گفت سالار کای پهلوان
 به نجره سرت را میاورد پدر
 گران مشیر دل به چو نزار دوا
 به سوز و توت را چون یک برگ گاه
 بهوشش در آمد آگه نره شیر
 تیریدی که آمد پیش گردون
 بر آورد از مرد گردان دمار
 پیشکسب تو هم پوده روز کین
 تیردت مگر تاب آسنگ او
 فرستد رید و گفت کای نامدار
 دل هست گشت از خشم و کین
 که او اقام است و نه انداخت
 بسره سپهر او ز پهلوان نیست
 که اندیشه او دل نیست گشت
 بهر دایه نام بهیدان جنگ
 چون گنگ اندر آیم با و در نبرد

بر آسپاسیم و بر کشاییم کمر
 به شادی مکن بر تن خود و زبان
 به نوزاد و لیران ندیدی نبود
 به سویت گشت کردم خود را
 شبایی ز تهنه لای و بهشت پناه
 به پیشش بهندی به بنید و لیر
 ز مردان روان کرد و گیر و خون
 در آمد شتابان سیدی ره گزار
 نگریدی چو آتنگ بروی زمین
 که بالا کنی جنگ با جنگ او
 از آن مرد و نه چاینت اندیشه وار
 که اندیشه داری و یک گشت چشمت
 نه دیر و دو است و نه ابر من است
 مگر با خود او تو چو زانو نیست
 ره نام و نام او روی بسته گشت
 مرغبان در لم ز او گرد رنگ
 به بی نیاهم پرد و نه گشت مرد

همي گر بفرمايدم پهلوان
 بزخم گران گريزم از زنت زين
 دوستش زو بسته اندر گشته
 بزخم سنانم پريزد و دمار
 ز بالش بدنيان چه چوده گفت
 سپيدار گفتش تو دالي پرد
 فرير چو پيشيد گفتار مرد
 روان شده تندي دلا سوکوه
 خروشان هميرفت چون رود
 همي گفت کورشن خيره سر
 به بيد ز مردان يک کار زار
 تن او هميدان کين او ستيز
 همي گفت و ميرفت پريان باد
 چو ديدند ديگر يان سپاه
 چو فروز گرو د پراوهر کين
 پراوهرست يابد چو اند تير
 پراوهر اندو نام مرد ي بلند

در آرم سرش را بنوک سنان
 زخم پکيش سرگون برزين
 کشان پيش نو آورم کرده بند
 ز تخم پسر آيدش روزگار
 دماغش بان برزگي گشت جفت
 سخن را به بهودگي ناگو
 بباليد بر خود پراسه نبرد
 پس پشت اواز سواران گروه
 به تندي چو شير و بهشتي چو پيل
 که آيد به نرزد من مشير نر
 که گر يد پدوديد روزگار
 نه مشير تيرم شود ريزه ريزه
 يسي لاقه بهوده همي کرد باد
 بروشد فرزند و مان کينه خواه
 تباقت چو او مرد کس برزين
 تباقت بگيتي چو او هر چه مرد
 ز مردان بگروي بودار جنبه

هنرمای این مرد جنگی سوار
 پیشمن چه آرزو زد می هنر
 و گران هنرمای مردان امیر
 ز ما هر یک از راه کین در نبرد
 درین وادای پیشش سوار و پیر
 که ششین دستل یل نامور
 بشوی کلفتن و مرد گزین
 و اگر و اگر و اگر چون نهنگ
 ز لشکر بیدان برون راند نه
 خرامان برانند تا زیر کوه
 سپید شد چو نزدیک آن کوهسار
 بهر سپید از وید بان کیت این
 بگفتش یک مرد ناموس و تنگ
 بر اول سپید اندر آمد و مان
 چو در بای آتش بجوشان داشت
 یکی بپلوان با گروه سوار
 بیدان در آمد و لشکر خواند

به پیشم در عرصه کان زار
 چکه نه زند کینه و رابره
 سر او بیدان در آرزو بزیه
 بر آیم از جان بدخواه کرد
 پس او پدیدند چون شره شیر
 بیدان مردی و صاحب پنهان
 سواران با نام و با آفرین
 کزین پیش در بامیان کرده جنگ
 به پیش بر اول سپید آمد نه
 بهر سر و دستان با بر اول کرده
 بدیدش امیران یل نامور
 بدیدش اندرون با سپاه گزین
 سپاه و تنگ آمد بهر جنگ
 پس پشت او لشکر بیکر داشت
 غبار از راه و پروین گشت
 بسوخته آمد بکی کلار و بار
 که با تو بر آرد سیکه تر گفت نه

آمدن بهشتی با فرزند و جنگ اخیر
آن نامه از شیرگیر دران داروگیر

<p>امیر سراقوز با فرود آمدنش به اثنای سالار و شمر بخت کن نیز آتش از خشم چون ز شمشیر پوشید تن را بساز تبر و به بند کمر بست برق بلا یکبار گزده شیر پیکر بدست بگرفت و در آمد برین هیون همیدان رخ آورد از کوه سار همی راند بردشت گین به جنگ بدشمن چو تنگ اند پاد برود بگفت آن سپه سرور نیکنام میان شما کیت سالار مرد به بند کنون فریال سبیل زم تیغ و آن تاب خم کند</p>	<p>بگفتاراد چون پراواخت کیش که به خواه دارد سر کین بن بیاگفت بر کینه جتن و لیر سروتن ابا چو شش و خود کرد بدم زرباب و به تن اثر دای که از زخم او گرد و البر زبست چو خورشید آید ز خاور برون ز گردان بگفت او صد سوار که شد بر اهل سپه سخن تنگ خروشید آن سرور نامجو بهیم کیش مایاد از ناسلام در آید همیدان بهمن هم نبرد و خشدین خنجر کاسبل به بند ز نیروی دست بلند</p>
--	--

در آید پیدان مردی دلیر
 بگوید ز مردی دنام آوری
 فرزند رخ پهلوان را چو دید
 سستی خیره گشت و دلش گشت سرد
 یا مهر و زان لاف خود هیچ باز
 خروش جوان شیرین گشت کرد
 بتن لیز لرزان در آمد پیش
 ازین کینه جستن چه داری بسر
 تن خود بکشتن گذاری بچنگ
 ز تو فتنه برخاست بر روی خاک
 ترا شرم ناید که بر روی شاه
 باز دم گر پیش شه در شوی
 بر اسایر برده سپه از نهیب
 مگر نه سواران پر خاش خمر
 چه گفتارش آمد بگوش امیر
 به تنی پراشتن گفتار بس
 به پیرو ده گفتن دور پرتو را

به بنید یک پال و چنگال شیر
 به پیدان کین راه کند آوری
 همان شد گفتار او بر شنید
 فراموش شد آن هزار مرد
 بلرزید چون بید از تنه باد
 همه هوش مردی فراموش کرد
 خروشد و گفت ای مل کینه کش
 شب و روز به پیرو ده بتن کمر
 بهانه نهی بر سر نام و ننگ
 سپاه و بسی نامور شد پاک
 به پیرو ده آئی همی کینه خواه
 فزاید تو مهری و مهربی
 تشای به پای دلیران نه کیب
 بهرند روزی ز دوش تو سر
 بهر و تنه شد پهلوان دلیر
 وزین گفتی بسته باد و نفس
 نشان دلیری چو مردان بهار

سیاچي ني بهر آرم و کين
 بلا به چه خواني تو افسون بمن
 به ميدان دم تينج و خنجر زبان
 تو مروی و من مرد دشت نبرد
 کرا بخت فيروز مندي کند
 کرا آسمان بر فراز و بگاه
 بگو نام خود تا بدانم کدام
 بخود ايج که بے نام بروست من
 که اکنون بيگ زخم شمشير تيز
 بهمان نشان دیر سے بيار
 و گرنه باين دشت خونريز من
 فريز چه گفتار او بر نشيد
 دلش خسته شد از نهيب امير
 همانا که اين مرد جنگي سوار
 نه انهم که از جنگ اين اثر د
 چه آرم هنر پيش او در نبرد
 اگر رويه پيچم نه ميدان جنگ

در آري سخن از چنان د چنين
 زماني بيند ليشتن بر ليشتن
 سخن راند و از مرد و از پهلوان
 بيا تا فر ايجم بر چنين نگرد
 کرا افتر سخت تيندي کند
 که ابر نشانند بجا که مسياه
 ز گردان ترا مي سداين نام
 نت ما شود در چ جشن گفت
 ز دین بر زينت شوي خاک گریند
 هنر آنچه واري در او بکار
 بکريد بجان تو اين انجن
 نه پيچت بگرد بر برش بر ديد
 به امانت آمد دم ناگزير
 جنگ است با شير اندر شکار
 چه آيد بجان و تن من بلا
 چگونه سدرش را در آرم بگرد
 ميرم ز پيمازه نام و جنگ

چو گوید و روانی سپید و زرد
 ازین رنگ جان و افق هم بهتر است
 سپید که اندیشه در دل روشن
 گفت که ای مرد با نام و رنگ
 عزیز را بر سر بخوانند نام
 بهیچیز ز واسطه و آمد به پیش
 بختان بگردش هم تیغ کمان
 باین دست و این تیغ اندر زب
 به نیر و دل و دست گزاف توان
 که گفت بر آساید از آرزو
 فریاد گفتار آتش و لید
 به تنده می دگر زخمی و بخت
 امید از سر گرفته و نیت
 گریه تیغ تو کمتر از چه به نیت
 چه تازی باین دست باز و تیغ
 به تنده می نرسد بر آشت
 بکین غلامان تیر کشش بوی

بخند برین سبزه و سراسر
 گریه هم میداند که در نور است
 نرو و شعله و آمد بهیدان بر دانه
 چه بر سر ای ز نام و لیدان جنگ
 بهین گشت در بر کرد تیغ از نیام
 که گشت زنده و بر سر و سفید تو
 امیرش بخندید و گفت ای مرد
 تو خود چو چرخ و دایره می ده
 بگره تیغ بر دار و برین گذار
 نیای به میدان دگر بکین جو
 به تنده تیغ بر کین چه در تیغ
 که خط هم نرود بر تیغ و تیغ
 که تیغ نرود و دست تو تاب و توان
 به دست تو هر دایره و نیت
 سبزه از جهان بهیچیز و تیغ
 بر خشم سوم بر سر تیغ و تیغ
 امیرش بفرید و نیت که سبزه

کنون و سبب خود را نگه دار جا
 بنزد و دست و برقی بلا بر کشید
 نبر او حمل آورد چون دست شمشیر
 برافراخت دست یکی را بکین
 فریزر از آن حمله ترسید و نشست
 از آن برق نشان در دیده داشت
 دم تیغ بردست او چون رسید
 در افتاد باز و جدا از تنش
 تو گویی که بر دوش آن نامور
 و پامپرز او بی جود او سر نهاد
 امیر از سر خنده گفتش بنزد
 کجا شد دوست توان ز دور و نا
 بهیدان مردان نماید هنر
 فرزند هر اسید بر جان خویش
 رسید آن مردی عنان برگرفت
 امیر از پس پشت او شد چو باد
 خروشید و گفتا و می پایدار

بنزیر یکی زخم مردان، بپا
 به تنه یی چو ایدر دانه در صید
 در شش را سوختی را راست آورد زید
 که از سر و دیکر زنده تا برین
 بجای خشک شد همچو شاخ درخت
 تبه کرده بر چهره و سر و دست
 همه جوشن و سعاد او برید
 بهان دست و پا آستین شمشیرش
 شمشیر به نبرد و است دست و گداز
 بهمان راه بر چکید دست زار
 بنزد یی صید و صید و صید را برود
 که بالا بر آری بدست مصاف
 پناه تو باشد بر چرخ سپهر
 از آن دست و آن زخم و آن کشت
 که بر آن یکید ست جان برگرفت
 سبک زخم و دیگر به پشت نهاد
 سپهر را مرگ به از فرار

گر بزنند اندیم جان میزدید	نه گفتن شنید و نه پریشان دید
به وز خم تن خسته دهن چکان	بشکر درآمد پیییم جان
غمین گشته از درد و سرگشته	دریده پریشان و بریده بدست
درافتا از پشت زین بر زمین	نه از لاف و ریاد و ماندن بکین

جنگ سیدی پادشاه و شاه گزشتن
ولی و فرزند شاهان و وار و گز

تعب شد و سیر چو از دست بر	بلی دیگر آمد براد هم
بهری بر او کینه و بد شد و لیر	در آمد بمیدان چو اسلحه شمشیر
خود به شمشیر کشید و کین	بسان یکی از که بر و میسر
به پیشش امیر آمد از هر جنگ	که سر بر فراز و بدام و جنگ
امیرش گفت که ای خیره سر	ز جان سپرد و تنگ آمد به تنی
بیا بگو و تاب نبرد و یمن	یکی ز خنده از چین با نه و یمن
بگفت و بر و بر زمین کوه تنگ	می که زخم زد و بر سرش و بر تنگ
سراز و دش او بر زمین او داد	تو گوئی که بر میگیرش خرداد
که ستن چو کارش بدنگونه و	بمیدان چو شیر زان در رسید
خروشید و کای نام پرداز کرد	بیا تا از ایم یک دست برد

هر نامه مردان بکار آوریم
 بجانش گری تندتر شد دلیر
 همی خواست تا نیک آید برش
 امیر از سر کینه افراخت دست
 به تنه ی بیک ز خنم زد بر کمر
 دو پار در کاب و درانش برین
 چو دگر چنان دید که درین
 به و کینه با میان گشته یاد
 در آمد بهیدان کین بهر جنگ
 فرو شد و گفتا که ای نادار
 که هم سنگ تو آید ز بند زبرد
 بگفت و بگفت تا بد او همچنان
 به تنه ی چنان زد به نیروی کین
 چنان نیره زد از سر خشم ران
 سخنان را به بند کمر بند کرد
 به نیروی مرد و جنگ سوار
 سخنان از سر چو آب او بر چخت

من و تو یکی کارزار آوریم
 بگفت تیغ آمد به نزد امیر
 ز ناز خنم شمشیر کین بر سرش
 بر او حمله آورد چون پیش رفت
 دوشیه شد آن مرد و پرفاش خن
 تن افتاد از پشت زین بر زمین
 سحر آمدان در آمد بگردد
 همان خفت پیازه کان چنان
 بسان یکی شیر نریانندگ
 زمانی بهیدان من پایدار
 سهرت را ز زین می در آورد کرد
 بر بر بخت کرده آمد و دان
 که بر کند آن کوه تن را ز زین
 که شد پای او در هوا از کاب
 همین است از زین در آورد کرد
 نشد نیره بر تاب شان پایدار
 ز بندش جدا گشته آواره بخت

امیرش گفت که ای ناهب
 کنان یک زمان جان بشمار باش
 بگفت و برایش در آمد دلیر
 چنان رنگ ترش پراز کین و نا
 برافراخت و دست او را زان دست
 زه خنجر کند ز کرده و در میزد
 و باغش پریشان شد از زخم
 گون شد سر نامارش زورد
 تبه شد ز مغزشش ز پوشش
 بسی خوش است او تا به پیچد عنان
 امیر اندر آمد برونگ ناز
 گرفتش کردند و از زمین بکند
 بهندی چنان بر زوش بر زمین
 که شد به تنه ان و ترش ریزه
 امیر از سر کینه بر زو خروشش
 ز مردان بر آید چنین کار را
 بمیدان مردان چو دست امیر

که داری ز مردان سیدان شهر
 سرت را بر خشم نگه دار باش
 کایا شجری آنگون به شمشیر
 که پیوست با او بران و در کاب
 ز با او پان برقی خنجر میزد
 بهی فواده خون اندر زوش بر میزد
 بخون غرق شد و خنجرستان خشت
 ز خون سرش لاله رویانده کرد
 ز مردانگی گشت به ناوشش
 ز میدان کین خواستن به پهلوان
 به نیروی جنگا را دست دراز
 برافراخت و به زمینش افتاد
 پریشان شد از زخم و خشم کین
 روان از تنش کرد و در گریه
 که ای پهلوان با فردوشش
 بمیدان مردی به پیکار ما
 سر مردان را در او دزدید

را ندان و اگر بپیدان و کارزار

با افضل نامدار

دل نامداران در آمد بدرد
 بی نامور و اگر بپیدان
 بنام غراستین بر دوله کار
 خورشید و گفتا کجا آن امیر
 نه بنید بپیدان ز مردان کنون
 بگز و مسلمان و بر تیغ و تبر
 گران بخت غیور آید بسر
 در آمد بر دین بندیک ز جوش
 دایر و تنومند پور امیر
 در آمد دمان پیش چون نیر
 به گفتا ای کرد پکار خواه
 که او ننگ دارد زمین تو
 نسجد ترا بهتر از وی خوش
 بیایان و تو نیاورد گاه

هر آن زور و نیروی بازوی
 بدل شیر دبان چو پیل دمان
 در آمد چو شیر زبان پیش صف
 در آید به پیش من شیر گیر
 تن خویش را غرق در یای خون
 ز من بنید و خود نماید هنر
 که از زمین نه بر سر خاک
 بنام افضل و افضل دودمان
 جو اندر پیل افکن شیر گیر
 برویش بغیر چون تیره ابر
 چه جوی تو نام امیر از سپاه
 که آید نزدیک تو جنگجو
 که آرد تو زور بازوی خوش
 زمانه بازیم پکار خواه

<p>نمائیم در کینه جوئی هنر بد و گفت ای کو کو کجاست بگفتار خود اندک اندیشه گیر بگفت تیغ و پر کینه مغز من که تا بر زنده بر منش زخم تن سیک زخم زو بر من اسباب او در آمد بر وی ز این سحرگون بر دهن رفت از جان او خشم کین کلاه از سر و کفش زرین ز پا سحر آینه رو کرد اندر گریه سحر و پا بر نه کفش و کلاه</p>	<p>بر روی بگویشم بر یک گر ز گفتار او تند شد نامور چو را نی سخن از نهید با سیر بسی گفت و اند به تنگ اندیش بر نزد یک او تند شد به سرین یل شمشیر دل افعل نامور در آمد ز پا آن نگاه در سیر سوارش و بافتاد از پشت زین بدان او فتاد ز او شد جدا نمادش بدل پنج کین و سیر پیشان در آمد میان سپاه</p>
<p>جنگ علی شمشیر اسیر اسیر با سیر اسیر و امین من پرو و سپاه بهار و گیه</p>	
<p>نیز زبان و همی سخنی نام بیا کرد بر جان او و ستغنی همه آن کین خواهر و زار من</p>	<p>کزین پوران سرانیک نام بسا از سزل یک زخم تن نخون از پشت زین بر فلند</p>

و گر آن سواران دگر و دلیر
 به شکر نهادند رو بهر جنگ
 دلیران پرو و سپهر پرستین
 همی توپ راندند بر دشت کین
 تفنگ از سر کینه شد برق زین
 دلیران سر کینه افراختند
 ز بر سوختا دند چون شیرین
 ز بر و سپهر کشته شد یکبار
 وزان سو سواران آن نامور
 نمایند سوار می زگر و دلیر
 همه یک یک را دران دشت کین
 امیر و دو پورش دگر چند مرد
 بناچار و چار آمدان جان ستوه
 ز لشکر کس تاب و تیر و نمایند
 سپه سویی خرگاه خود و نهاده
 پای چاره خسته و کشتگان
 وزین سوا میران سپهدار مرد

سپهدار آن شیرگیران امیر
 به شمشیر و با خنجر و با خدنگ
 بسختی بسی زخمه راندند تیر
 که در لرزه آمد زمان وزین
 پیداشد ز ابراج گل و زین
 تن خود در آتش در انداختند
 هراول سپه کرده زیروزبر
 دران دشت مردان خنجر گذار
 همه کشته افتاده بر خاک سر
 بدشوار و بیگار و یار امیر
 ز زین سرور آمد بزیر زین
 بماند به تنها بروی نبرد
 به تنها روان شد بکوه
 که آرد سپاهی پس او برانند
 نهادند کین بر دگر با داند
 گرفتند تیار خورد و کلان
 ز میدان سر کوه راجای کرد

ای اندیشیدن امیر از سازای تقصیر
 دوست کشیدن از دار و گیر و التیاج بر
 پیش و زبیر و بکا بر و رآمدن و بدیدار
 وزیر ششماختن

<p>شبه دید کار خود آن نامدار همه کشته و فتنه بردشت کین ازین در دشت جان او در دشت همی کرده اندیشه در دل درون همه خیل و خویشان و اهل عیال به اسب و صلا و درخت و بساز مسیحا و سواران و گروان تمانداست با من کسی نگسار که ایم و مان سوی دشت مرو نه جایی که آنجا بمانم بجا بجان دادن خود نکردم دین ولیکن قضا چون نباشد بزور</p>	<p>ز گردان و مردان اسب سوار سپردند جان را بجان آفرین در آرزو کرد و هر خویش بند که برین بر آشفست گرد و دوش شباه است و آواره در بر غمناکی ز بی بایگه با و رآد نیان بجای آواره کرده در بر کفن نه مردان جنگی پیاده سوار نگردون فراخم سستیر کار نه پائی که دیگر نه لغز زجا ز دم بردم تو پ بسیار تیغ نباید که از خود توان شد بگور</p>
---	--

<p>به تنها در آیم بکا بل روان ز اهل فرنگ است باهوش داد دلش پاک زانده نیشهای بدی بهر و مارا دلش گرم و نرم بگویم که ای مرو با آب و جابه مرا جان سر سبز از زندگی است بریزند و هرگز نیارند رنگ همان کن که می زید از مردان نوازش گری کن برسم بهی همان اش در کاسه اری پیش به بخشا که بخشاید کردگار بر آسود از رنج و شدی گزند زمانی بالین سرخونهاد که خورشید رو کرد تیره کاخ شتابان فوشت بر روی ماه</p>	<p>همان به گراید ز دشمن نهان شنیدیم که مکنان نیک زاد وزیر شه است از ره بخردی خرد و ارد و بهوشمندی شوم با یوانش آیم چو مهمان ز راه شر اگر بمن کینه و داوریت بفرما که خون مرا بید رنگ و گر مهر و آرم داری بجان بود میهمان تو گر یک رهی و گر کینه در زنی بهمان خوش اگر خود جوانمردی و پشیمار بدین رای خود سرور شویند زیر کند جوشن کمر کشاد بر آسود و زیر یک بهز شراف چو شب پرده فیروزگون آید</p>
--	---

<p>روان شدن امیر بکا بل فرسین پیش وزیر براه آشتی و آرم</p>
--

وگرفتن پناه از خشم و خطاب شاه

سپهدار گردون خرامان ز دشت	بجز گاه مشکین خود باز گشت
بگیتی لب چشم و گوش آرمید	ز آزار گفتار و دید و شنید
پاشد امیر سر فراز ز دود	بر آمد بزین لنگا و رکب و
همه بار و بنگاه را برگذاشت	ره پی وار پا بر سر ره گذاشت
کنید و یکی راه بر برگرفت	خرامان ره کابل از سر گرفت
شب تیره میراند بردشت و کوه	نه با او سپاه و نه خیل و گروه
همیفت و دل پر زانده و درد	سوی کابل از راه و بی راه مرد
سودست چون راستین بگریخت	گریبان شب از شفق بر درید
زمانه شد از تیره بختی برون	امیر آمد از ره بکابل و روند
خبر شد بهر کس ز برنا و پیر	که آمد سرافراز مردان امیر
ز هر سو برآه خبر و شش بلند	که آمد بکابل یل از چند
دویدند در خدش بنده وار	شد از او همه با پشت پایش بنگار
خرامان بره اندران نامور	همی پرس پریشان نمود و یگانه
به هر کس میگفت آن نیک زاد	که هستی دانی تو نمید و شاد
چو آمد با یوان دستور پیش	بفرمود با یک پرستار خویش
شهابان برود و نزد امیر	بگو پیش تو آمد از ره امیر

بفرمان او مرد خد متکذ را	بنزد یک دستور شد بنده وار
چو خدمت پرستان در آمد زو	بیان کرد پیغام آن مامور
چو زین مزده دستور آگاه شد	که گوشه اشش بر سر ماه شد
به پرسیدگان سرور نامور	کجا هست گفتا که در پیش در
با گشته دستور از جای خوشی	بدرگاه ایوان در آمد به پیش
چو سر سویی دید یک نامدار	بزمین نگاه و میونی سوار
به دیدار روفه جاه و آب	فروزان بر رخسار چون آفتاب
چو دستور آن چهره فرخ پدید	که راز سر بر گرفت و دوید
در آمد شتابان بسوی امیر	کجا بود ایستاده آن شیرگیر
یک گفتش ای مرد آب و جاه	در آمد به پیش تو دستور شاه
پیاده بره می در آمد و دان	به دیدار تو سرور کاهران
چو دیدش امیر اندران راه زود	در آمد بزمین نگاه و فرود
کشاده دل و دیده خندان بچهر	بور خود یکدیگر اندر راه مهر
دویدند و سرور از هر دو سو	یک نامدار و دیگر نامجو
بسر در گرفتند شادان ز راه	بدانسان که یکجا بود مهر و ماه
همی بوسه دادند به پا و سر	بسوی پر سجور فتنه در یکدیگر
ازین خور می نیز بان گرفت	به دست اندرون دست مهان گرفت

در آمد با یوانان بفرستندگی
 بدل شد و آن بخدمت خدایان
 نشستند یکجا بهی و صهی
 بگفتار مهر و دار از زبان
 امیر از سر مهر و رسم و وفا
 بدستور داد و بگفت این نیاز
 که من بر کشادم ز گیتی کمر
 و زیر خردمند فرخنده رای
 ز دستش گرفت و بسر نهاد
 در آمد برش همچو خدمت پرست
 بگفت ای سپه دار با جاه و فر
 بفرمان سلطان جم اقتدار
 همایون تو فر تیغ و قسمل
 نزدیک ترا بر کشودن کمر
 تو فیروز باشی بهر و بجاه
 چو دستور با وی چنین مهر اند
 بدو گفت ای سرور نامجو

گزیده بهمان سپه ست گزیده
 دو سالار سپه ما یه در کجاست
 بیک برج دو اختر فریادی
 همی بود از هر دو سه و در فشان
 کمر بند و شمشیر خود کرده و
 پذیرای تو باد ای سرور و زار
 تو باشی باین سرور نامجو
 برسم و دارا در آمد به پای
 مران بند و شمشیر را بوسه داد
 بدست خود او بر میانش به بست
 فلک را بپایت گون با و سر
 شهنشاه ندان فریدون و قاف
 بر پیوسته مالی بجاه و چشم
 فرازد بکیوان کلاه تو سر
 دولت آنچه خواستش در آرد بجاه
 امیر از و مای خود بر بخواند
 ز مهر تو خواهیم دوسته آمد و

دل نه جلنم آساید از رخ و درد
 بیکه بهر دیدار شایم خوان
 دگر با همه غولش و پیوند من
 بوم آنکه پور کزین اکبرم
 چهاردن تو را ن بکابل گذار
 بهر دهره را بخوابی و را
 چه بر بخواند این هر سه خواش امیر
 بجز از آنکی از سر هوش و داد
 و دل میبمان را کرد کان نمود
 بفرمود تا قصر نو خواسته
 نشینم که تغزل بس دلپذیر
 بگفتند و دان قصر فرخ بمان
 بفرمان دستور مهران نواز
 ز رخسار گر انما به و زرنگار
 ز گستر و دنیا و رنگین نیاز
 بهمان نوازی در آورده پیش
 ز خوششان او بند را برگشاد

نیارم دگر خواش از گرم و سرد
 که بنزای سبتم ز وایش بجان
 بهند وستان برگزینم وطن
 بتوران زمین شد جدا از برم
 سبا واکه بروی شود سخت کار
 کنی پیش من زد و راهی در
 سر اسیر پذیرفت با جان دزیر
 بران گفته با مهر پیمان نهاد
 بگفتار او جمله پیمان نمود
 ز هر رنگ و نو که دو آراسته
 شد آراسته از برای امیر
 بکام دل خوشتن کامران
 مهیاران قصر شد برگ ساز
 ز رونقره و گوهر شاهوار
 خورشهای پاکیزه با امتیاز
 فراوان همه چیز زانده پیش
 بهر راه بنزد یک او بار داد

<p>به بخشید رخت و کلاه و کمر نوازی و بخشید و انعام داد به پیدار خویشان خود شاد شد سه آیه اندر بیابان و کوه ز روسیم بر روی آنان فتاند ز رنج گذشته نمیکرد یاد</p>	<p>برآورده از بند و زندان بدر همه را بیدارش آورد شاد امیر از غم و غصه آزاد شد و گر آنکه بودش ز خیل و گروه همه را ز هر جا بخت و بختاند همی بود یکپنجه خندان و شاد</p>
<p>آگاه شدن شاه از آمدن امیر پیش وزیر و خواستن شاه او را از وزیر بیاد داشتن تقصیر و معذرت نمودن وزیر بابت دبیر</p>	
<p>ز جور فلک در پناه وزیر به پیش نواب و خواهم آورد و جفا به پاداش کارش برآرم دمار کنم تیره در چشم او ماه و سحر به پاسخ گذاری زبان بکناد ترا یاد فیر و زمندی ز تخت</p>	<p>بشبه آگهی شد که آمد امیر بدستور فرمود کای نیکو آ بخواهم که او را بمن در سپار بریزم دمار از سر بر فرود وزیر فرودمند فسخ نهاد بگفت ای خندان و دیهیم و تخت</p>

کنون کشور کابل دایند یار	بفرمان شه جمله شد استوار
فرزوان سپاه است و ساه و گنج	نه شه را ز اندیشه ماند است بچ
بد اندیش و بد خواه شد برگون	بکر دار خود خوار و زار و زبون
و گرسه کشان همه دشت و کوه	بفرمان شه جمله فرمان پشوه
در بر خداه در دشمن بد سگالی	نماند است شه را ز سوی طالی
امیر آنکه بود از بد اندیش شاه	شد از بخت بد فغانش تباہ
که اکنون بخوید سرش سر و پیک	بخواید بخود شوکت و برتری
با داریگی سوی قند بر اند	بخواری گزر کرد و چند بی ماند
از آنجا بتوران زمین رونهاد	بسر برد یکچند ناشاد و شاد
ز هر سو بر افکندند روزگار	نه جانان دارا بدشت و دیار
همه شوکت و فرهیگی کاسته	در آمد به پیشم امان خواسته
به پیمان گری شد زمین بختار	که باشد بجان و تنش زینهار
نهاده ام باو عهد و پیمان چند	که آزاد باشد تنش از گزند
نیار و در اقلیم کابل قرار	از اینجا سوی هند گیرد گذار
بماند در آنجا با سودگی	نه پدید دیگر راه به سودگی
جهاندار بخشه گناش برین	نباشم بد انجام و پیمان شکن
و گریش کند عهد من بادشاه	مر نام گردد بگیتی سیاه

ز شاهان سراسر بود ناپسند
 دیگر آنکه این کشور دیو سار
 کسی را بسوگند و پیمان دهنده
 ز بهیاد افتد بکشور خروشن
 بکار آن در آید سراسر شکست
 همان به که با او مدارا کنی
 چه با کینه جو کینه گیري بجاست
 چشم گفت دستور را گوش کرد
 بفرمود کای مرد پیمان پرست
 چه پیمان نمی رویارم گذارد
 بمانم بجای عهد و پیمان دیو
 کسی را که دادی به پیمان پناه
 بهر جا که خواهی مرا و را همان
 بهمانجا بر آرد و روزگار
 بزمن دو برتر دار و بشیاری باشی
 به پیدا بر و بند زندان مدار
 چه دستور بشنید فرمان شاه

به پیمان گزین بار و ادات گزند
 بر آشفته تر گردد از شهر یار
 نهاند امید و فاد و نگاه
 بهر جا زند و یک پر خاش جوش
 مبادا که دولت بر آید ز دست
 نه ویرینه کن آشکارا کنی
 باطل صفا کینه و رزی خطاست
 بسنجید و گفتار او پوش کرد
 نخواهم که پیمان را شکست
 مرا پشت از دست نت استوار
 چه فرمان من جمله فرمان تو
 به بخشیدم او را سراسر گناه
 به کابل و با سویی هندوستان
 خود و خانمانش ز خیل و تبار
 و زودا و گر کینه تار و تار شش
 اگر در نهانی بهمان پاسدار
 با یوان خود آمد از بارگاه

<p>یکی بزم آراست بارود و می پچان گم بستر خواب و ناز</p>	<p>همی شب بر آئین جمشید و کی بگردون برافراخت سرز آفتاب</p>
	<p>آمدن وزیر پیش امیر و آگاه نمودن از گنهار شاه و گذر آئیدن از گناه وروان کردنش بهند وستان با همه خانمان و فرزندان</p>
<p>فلک رتبه دستور فرخنده چهر بگفتا که ای سرور با صفا به پیمان گری از شمع نامدار گرفتم بکار تو از روی شاه نخواستند ترا بهر دیدار خویش تو هم ورنه آتشی به پیدار او ز آید بهر مرز هند وستان بیک جای پاکیزه و پادشاه مگر آنچه آید برای سفر بجائی که آمد ترا دلپذیر</p>	<p>به پیش امید آمد از راه مهر به پیمان پذیر می گزیدیم و نا ز هر گونه آراستم استوار بسوگند دارنده مهر و باه تو بدنه اندیشه از کم و بیش سینه یش از کین و آزار او بروشاد و می باش با طمان با سودگی باش و غرم گذار ز رویشم و اسبان و از بار و بهائی بفرخنده گی جای گیر</p>

بهر جا بود اکبر نامدار
 بنواهم نزد وی فرایم بتو
 یکبارگزین از نه پیمان من
 بگیرم پیش بنده انگذاری بر راه
 به انگش کجی دو مستدار من پشت
 بماند به نزد یک تو پایدار
 بفرمان دستور فرخ امیر
 بدو گفت ای سرور ناجو
 نه پیغم ز فرمان تو گاه سر
 بر آسود چون جان بان نامدار
 بفرمود تا جنگی ساز و دخت
 ز دستور پدر و دشت نامور
 بند بر نهاده و روان شد براه
 برون رانده از رود و آنکه دشت
 ز خاک پشاور گرفته مردور
 ز لاهور بگذشته خندان و شاد
 چو کرد از سر آب سبیل گذر

برو بادار شوم خود به نامدار
 سپاده دل خسته زین آلود
 که پیش تو باشم چو پیمان من
 بهر جا ترا باشم او نیکو آید
 ندیم است و در بزم یار من است
 همیشه بخواهد و دهنه مشکدار
 بر آنگ خود گذشته زمان پذیر
 زن و جان خود را سپردم به تو
 نیارم ز پیمان تو در گذر
 بر آراست سامان رفیق یار
 در آید بیارند و دل بسته سخت
 سویی کشور بند بهناد سر
 که ماند پس از چاره و روز ماه
 روان از در کوه خیز گشته
 در آید از پنج دریای عسکری
 سویی مرز دلی و مان رونهاد
 بهینچ است آن سرور نامور

<p>بر آساید از رنج ره چند روز سیکه شمع پاکیزه و جان نواز کزین جایی فرخنده و خوش مقام بلند و بر آراسته پرفراخ بجان و تن آب و هوا خوشگوار بآرام و آسایش و عیش و ناز شتابان بدان راه نهاده پسندیده و رخت سفر بپوشاد بر آسود آنجا همی یک فروز</p>	<p>بیک نجاشه پاکیزه و دل فروز به لکس نشان داد کای پرفرا نوا باد خوش طرح لاله پانه نام کنار لب رود و ایوان و گلخ سوادش همه باغ جنت بهار در آنجا جان ای یل خسران بگفتار او سرور نامور ز ره چون در آنجا گذارش فدا بیک جایی فرخنده و دلفروز</p>
<p>درو و امیر به لاله پانه و رسیدن به غیر گورنر بهادر بخوانش گاری او بیک گشته</p>	
<p>سینه گورنر بهادر و چار گذارند گری جمله بر پا گرفت بکام تو بادا جهان بسیر بدیدار تو شوق او بر تراست بدیدار تو جنگی خواستار</p>	<p>به لاله پانه آمد چو آن نامه ره پی وارد در خدمتش جا گرفته بگفتار که ای سرور نامور گورنر که فرمانده کشور هست زگر سروران و سران دیار</p>

ازین روز اسر و نامور
 بگفت است فرمانده نادر
 باشام در کون و اقلیم چین
 بدان سوردان کرده ام یکپناه
 ندارم ز تیمار آنجا فراغ
 دگر سوردان جزایر بمن
 همه نادران این مرز بوم
 که دارید با من زیر گون کار
 جز این نیست شوق مرا پای پست
 بدیدار تو گشته ام شادمان
 بدویت دلم کرده خواهنگری
 برافوز از چهر خود کشورم
 بدیدار خود خاطر م شاد کن
 دگر نامور حیدر شیر زاد
 همزد کن تندرست است او
 بخوابم من او را به پیش تو بیت
 بسویت چنان شادمان آمده

فستاد پیش تو پیغام گم
 که پابسته ام گردا بنوه کار
 بدانندیش بکشود در ای کین
 ز خشکی و از روی دریا براه
 سببی میکشیم رنج دور و دماغ
 شدستند به گم و من انجمن
 گرفتند بر سر گه من چشم
 ز ساز و سپاه و ز ملک و دیار
 شناسنده می ورنه صورت پرست
 من و جلد این سوردان و صفا
 به نزد دم دراز نوازش گری
 برافوز به آسمان افسم
 دلم را بهم خود آباد کن
 که در جنگ غزنی به بند افتاد
 از آن بند و زندان پرست پست
 بدیدار تو خورم و تندرست
 بدانسان که مرده جان آمده

<p>بخواهم که چشم در آئی ز راه و گر جاه و اقبال تو بردوام</p>	<p>ز روی خودم بر فروزی نگاه بماناد بر کام تو چرخ رام</p>
<p>پاسخ گذاری امیر با سفیر گورنر بهاورد و راستن بکلمته</p>	
<p>چو پیغام فرمانروا بسیر بپاسخ گذاری زبان امیر بگفت چنین است رسم جهان ولی دودیده ام را بیدار او ز رنج سفر دل ندارم بزند دل من شاد گردد بدیدار او و رآیم بره همچو باد صبا بفرمود با خیل و خوشترم تبار خود آن نامور با منی چند مرد بر آهنگ کلمته بر شد براه به مجلس زدستور بودش ندیم به نبال چون سایه نیستند براه</p>	<p>راء آورد و در گوش آن نامور همی ریخت گد هر بروی سفیر که مهان شتابد سوی میزبان فرادان تمناست و آرزو تن آسانی از مردمان پند و ما غم فروزد ز گفتار او بسوی سپیدار فرمانروا بله بپایند دارند کیسر قرار که رست و آهنگ کلمته کرد جریده خود او بپا سوار سپاه شب و روز هم از امید و بیم ز چشم زخمش گرفتگی نگاه</p>

بهر شهر و سر دیه و هر بوم و بر	همی رفت چون باد بر خشک و تر
بیایان در آورده راه دراز	بگلگه نزدیک شد شیراز
گور نشد آگه که آمد امیر	به پیش تو ای سرور شهید گیر
بزرگ و مهان و سران را بخواند	پذیرای او پیش او را براند
دویدند پرایه گان و مهان	پذیرای آن نامور پهلوان
رسیدند نزدیک آن سرفراز	براه اندرون بادل پر نیاز
بیدار او جمله بگرفتند بهر	نهادند رو نشاد خندان بشهر
درآمد بشهر اندرون چون امیر	که کرد یک عالمی دلپذیر
جهان دیدار با دیا جاد و آب	در خشان در و بام چون آفتاب
بان ارم دید یک حارشان	همه کاخ و ایوان او ز رفتن
همه موش و سمج و در بهشت	چو سر و سبزی بر لب چو گوشت
خرایان همی رفت در چای سو	بالوان فرمان روان کوه و
چو آمد بدلیزه پرده سحر	نه بالای زمین بر آفتاب
رخ آورد چون سویی قهر بند	شد آگاه فرمان و راه جند
که مهان در آمد ز راه دراز	بد پیش قصر تو ای سرفراز
خرامیدن سرور نامور	پذیرای مهان خود تا بدر
اسیران سرور و یی فرمانبری	پذیرای خود و دید با فری

بران چهره سر آفرین با بخواند
 و زان سوی فرمانده نامور
 چو نزدیکتر گشت فرمانروا
 به برادر گرفتش بر انسان بهر
 و در مهر از پر و دوسو برکشود
 بهی پیوسته جو ما در آمد بکار
 که هر یک تنو مند و خورشید شام
 خرامان دو سالار و دو نامور
 با یوان شاهی گرفتند جا
 نشستند بر پایگاه بلند
 در آمد سپه دار حیدر زرد
 در آمد به پیش پر شیر زاد
 ز چو فلک سخت زار می نمود
 سپه دار و بر گرفتش به مهر
 بفرمود کای پور فرخنده کش
 ز گیتی همین است آئین او
 زانده و غم دل ندلای بزند

ز تحین بران راه گوهر فشانند
 بسی آفرین خواند و شد نیک تر
 امیر از سر شوق بر کرده دا
 تو گوئی فزان شد بجاء و بهر
 به تحین و با آفرین مدود
 دعا و ثنا با بخویش و تبار
 به مانند بر کام خود با مراد
 دونیک اختر بیک خانه دور
 امیر سر فراز و فرمان روا
 و و انجم بیک خانه ارجمند
 پور خوردن پای بوسی پدر
 بیایش سر خود فرو بر نهاد
 و چشمش یک چشمه جاری نمود
 همی بوسه دادش بسیا و حیر
 سباده از اندوه جان تویش
 که گاهی بهر است و گاه کینه جو
 که توام بود شادمانی و غم

<p> ندانی که فردوسی خوش زبان بهردان از یگانه کار آید بفرموده فرمان ده کامران یک قهر شامند و پر فراخ فروکش سپه میهمان ساخته در آن قهر آمد یل ارجمند همه ساز و سامان دلجو بسته خمدوش گستر دنیا و رخت بهمان پرستی درآمد بکار فزادان بهر یک ایای نغز ز رخت گرانمایه و خوش قماش رسید بدر پیش میهمان فزاد گزین بزم با ساز و قصه سرو به آرایش دلفریبی و ناز بر آراستی میزبان روز شبا بدینسان بنا دی جشن و سرو چه بچند گذشت نشادی و بزم </p>	<p> چه خوش گفت با دانه نشین بجان گهی بزم و گهی کارزار آید که از بهر آسایش میهمان به پیرانش باغ و سرسبزستان بهر رنگ و بویش به پروا خشنه شد از فرا و فراوان بلند مهیا در و گشته آراسته با آسایش تن گرانمایه تخت از آن میهمان سرور نادر که افزاید او پیش و جان به خنجر گزیده پیران رنگ و بو غم تراش که تاشاد باشد دل فسر از بهر نغمه و نغز و ادای رود با آسایش جان ز هر گونه باز که بر جان میهمان نیاید تعب گذر کرده سه ماه در عیش و سرور دل میهمان شد بهان مهر گرم </p>
--	---

سهر ستم بیگانهی دور شد
 بفرمان روا گفت روزی امیر
 که ای سرور سروران نامور
 بکندهم دل از کشور و خانهها
 بهندوستان جاگرفتم که باز
 بماند به پیمان من پایدار
 بریدم به تنهابسی سخت راه
 شدم چون بدیدار تو بهره ور
 بر آراستی جانم از مهر خویش
 کنون هر چه فرایدم نامدار
 بر آسایم از شوکت و دوری
 گویند بدو گفت کای پرفراز
 همه کشورم زیر فرمان تبت
 بهر جا که مانی بهمان شادمان
 مهر خیل و خویش و تبارت براه
 گمانم که آنجا پسند آید
 در آنجا بهمانی با رام دل

دل و جان را خلاص محمود شد
 باین شایسته و دلپذیر
 بنجدمت پرستی چه بستم کمر
 پذیرفتم این آشتی را بجان
 نباشد برویم در طعنه باز
 بفرمان پذیرای وفا استوار
 بنزدیک تو اهدم دید خواه
 سرم شد بگردون گردان فر
 نمودی بمن لطف از ناز و پیش
 در آن مرز و کشور گزینم قرار
 کنم پیش نردان نیایش گری
 دلت را سباده از گیتی نیاز
 بمن هر چه هست آن به آن تبت
 ترا جا درون دلم همچو جان
 به که پیمان انداخت در قهر شاه
 بستم پیش کش کردم و دادست
 ز گردون بیای بی همه کام دل

<p>ز روز پور درخت های سترگ گرانمایه تیغ و کلاه و کمر بجاسے خود آن سرور ناجو</p>	<p>فراخوار او بهیه های بزرگ کزین خلعت و سلک های گهر در آورده و بخشید و گفتا برو</p>
<p>روان شدن امیر از کلکتہ بہ ہندوستان و پر آشوب شدن گلستان و آمدن اکبر نامور از ترکستان و رسیدن آگہی آشوب سینہ کو بہ ہندوستان</p>	
<p>بدیدار آمد سیاه و سپید ز کلکتہ بیرون برآمد براه برا گذرون رفتن آغاز کرد ز پنج گذشتہ نمیکرد یاد رسیدہ گرفتہ ز ہر گونہ بہر بدہلی سہرا پرده زد پایدار کہ گیتی بکینہ برافراختہ در افتاد یکسر بکابل خروش بغیر از پنجتن پہچو آشفته گرگ</p>	<p>ز خاور و سحر چون برافراختہ سپید امیر سرافراز با آب و جادہ بر آہنگ راندن سفر ساز کرد روان شد سوی ہند خندان شاد خرا مان بہر جا و ہر دیہ و شہر در آورده از رود و بحر گذار بیکایک ز کابل در آمد خبر ہمہ زابلستان در آمد بپوش ہمہ کینہ و گذشتہ خبر و دہ بزرگ</p>

به بستند بر کینه چو می کمر
 ز توران رسیده اگر نادر
 سپهر را بکشت و بند را بخت
 در آورد و شاه و سران را به بند
 نگرفتند گانرا ز برنا و سپهر
 بشاه و وزیر و سپاه فرنگ
 نهادند شمشیر کین بر فغان
 همه بهر کین خوشتن خواستند
 ز بر سو آمد و ده کیر و بند
 شه و سروران و سپاه و سوار
 نه با می فرار و نه جای پنه
 بسی کشته و خسته و ریخته
 روان گشت از خون پیکر و دیا
 سپهدار الفتن و بارنس
 چه سملین چه برنی چه پرورد کرد
 نگر می و سکاران نادر
 از ان کینه کیشان در آمد گزند

بخون ریختن در نهادند سر
 ابا لشکر کشن با گیر و دار
 زن و بچه گان را گرفت و فروخت
 بر زندان در افکند خوار و بربند
 به بند اندرون کرده یکسر اسپهر
 نه بهر می کین بکروند تنگ
 بر آمد خروش از زمین و زمان
 جهان را بانچه آراستند
 بشمشیر و با خنجر و با کمند
 همه کشته و خسته و خوار و زار
 بغارت همه رفته بار و بینه
 شد از کشتگان تو و ده انگشته
 شد از کلاه و سر فراوان منار
 چه ماسخ و پامرو لارنس
 همه خسته و خوار از دست برد
 بد گیر و لیران خنجر گذار
 سپه کشته و سروران گشته بند

صد و پنجاه کس سرور نامدار
 سپهبدار مکنانشن شتیر گیر
 بجان چنان سرور شیر مرد
 کشیدند و کشتند و کردند و خوا
 دگر زشتی تن از سرور و پهلوان
 همه سرور قد گلرخ و سیم تن
 کمان ابرو و شیر فرزگان تمام
 گرفتند آن دوشساران اسپه
 همه را بر زندان یغان و غور
 در غزنی و کوشک و غور بند
 همه بر شکستند و کردند پست
 ز خیر بیان تا حد با میان
 سپهبار مات اندرون محاص
 بگردش همه غلجه و کاکری
 دگر سیل آن سرور نامور
 بکمر سپه در محصار جلالی
 در آمد در کوه خیر بر بند

همه کشته گشتند در کازار
 به تیغ جفا کشته شدند ناگزیر
 نکردند از خیرگی هیچ درو
 سرور چار سو آن سرور نامدار
 ده و بیست خاتون و پنجه زنان
 همه بار پیمان و پسته و بن
 کنند افکن از گیسوی مشکافام
 کزین درو و چرخ گردون فنی
 کشیدند گریان و مالان و عور
 بروی بداندیش کشود بند
 بتاراج و غارت کشادند دست
 سپه را نمانده بجای نشان
 و دیوانه با چار در قند نار
 گرفتند بر روی او و او روی
 چنان کس نباشد بر روی دگر
 نماند است سرگرم جنگ و جدالی
 ازین غم بر خاک باید فکنه

<p>عزیز و این اکبر نامور گرفتند بر کینه و رزی شتاب ازین آگهی شد بهر جان و ش بفرمان روانیم رسید آگهی چه دستور شاه و چه لشکر سپاه گورنر باندیشهای دراز که بر شاه و بر لشکرش آسمان بهر سو سوخته بر شد بخواب همی کرد اندیشه روان روا که گردون گردان بکار ابر</p>	<p>و که جمله مردان آن بوم و بر شد از دست نشان جمله لشکر خراب سر کینه از سرور آمد بجزویش که شد کابل از شاه و سرور تپ ز بیمیری آسمان شد تباه همی دید و در پرتشیب و فراز چه آورد از کین بلا ناگهان سپاه و سپه دار و شه شد خراب که ای بازی رفته آمد بجا بپاکر ده یک فتنه ناگزیر</p>
<p>نوشته نیکس ندیم امیر به نواب گورنر از اندیشهای بیوفائی امیر و اسیر شدن دران تقصیر و تن در روان به بند ناگزیر</p>	
<p>نیکس که بود او ندیم امیر ز دستور بودش بهر دیکخواه</p>	<p>بهر جا و هر کار روان پذیر بدل کرد اندیشه ای تباه</p>

ز جور زمانه شد اندیشه در
 همی بود پدید به فرمان او
 نوشت او بفرمانده نامدار
 در آرد و بر عهد و پیمان گزید
 رقم زد بفرمان روا بر حریر
 بپانز و از اینجا چو درنده شمشیر
 کمانم که باز از سر ششم کین
 کسی را نباشد بد و زور و تان
 نه بیند کسی باز روی نوید
 ز بند و ستان تا بکابل زمین
 به میدان کین هر دو پور و پدر
 چون این نامه در گوش فرمانروا
 بشورید فرمانروا بر امیر
 همه خویش و فرزندان و مردوزان
 نه تنها خود او را به منصور کوه
 نباید به لایقانه آرد گذار
 چه فرمان فرمانروا در بر رسید

بکین امیرش بر آسود سر
 ولی در نهانی نگهبان او
 سخنها که آرد و پیمان گذار
 درخت و غار از تن بر بکند
 به پیمان و خاک گزید نه امیر
 در آمد بسوی کابلستان و لیر
 و گرفتند بر پا کند بر زمین
 ز همیشه بود و میر و مشیر آب
 مر از تن از جان شود نا امید
 بدم در زندانش خشم و کین
 کشانید مردان ز مردی کمر
 ز گفتار خواننده آورد جانی
 بفرمود تا بر کنندش اسیر
 به بند اندر آرد کرد و اسیر
 گذارند اگر دو از جان ستوه
 نه بیند رخ خویش و خیل و تبار
 نبارست کسی سر ز فرمان کشید

گرفتند اهل و عیالش بربند
 امیر جهان پهلوان را براه
 هزار و دویصد پسر دل و نازدار
 فروانده حیران و ران کار مرو
 به پر سپید از سروران سپاه
 چرا کینه در سویی من نداشتند
 به پیمان و سوگند ماسه وفا
 اگر من پیمان خود گشتمی
 کسی را بنه تاب نیروی من
 مرا تا زمانیکه جان در تن است
 به بندم اگر گفت فرزند را
 و اگر گشتم گفته باشد چه غم
 چو باد دمان بگذر و روزگار
 ز نیردان یکی شرم باید گرفت
 مرا نیست پیمان شکستن بدست
 یلانش بگفتند کای نامدار
 بران کو بنود او پیمان برود

نمودند از آب و نان مستمند
 گرفتند اندر هجوم سپاه
 برو کرد و دشمن از سپاه و سوار
 که این بازی تازه گردون چه کرد
 که از روی مهران چه آید گناه
 بهمان کشتی دست افزا خفتند
 نباید چنین پاک کردن جفا
 چو باد از سر راه بگذشتی
 که راندی بدنبال من سویی
 ز راه وفا بر نه بگذشتن است
 سپهر دم عهد او با خدا
 ازین غم نذر ام دل خود بدم
 بماند همین نیک و بد با پیدار
 نه از مهران زرم باید گرفت
 نخواهم کزان عهد باشم فسخ
 ز پیمان وفا کرد و یکسر گذار
 وفا دارش نیز همراه برو

بهمان بود گفتاش نامور
 کزین پور تو اگر کینه دار
 جهان را بشور اندر انداخته
 نکرده بجان و تن کس درین
 گرفت و به بست و گشت و نرا
 بپا داشتی کردار آن کینه دار
 کنون از وفا برنجی امید
 تو خود سر به سوی زندان و بند
 جهان را بر سر جبهه خود چو فکرت
 کسی از وفایش نشد کاسیای
 چو این گفته باشد گوش امیر
 دلیران و آن پادشاهان براه
 گرفتند و بدوش پرده شدند
 در انجا بیک کاخ بس استوار
 بگردش شد از پاسبان حلقه بست
 همه شوکت و سروری شد خراب
 و خشنده آن کوکب در و ری

که پور تو او را بجزید سر
 همه عهد و پیمان تو کرد خوار
 سر را پیت از چرخ افراخته
 در آورو یکسر سپید زیر تیغ
 زن و کودک و پل و خانه دار
 ترا این بلا ناگهان شد پس
 بد انسان که بار از سرشارخ بید
 وفا ماند بر طاقی چرخ بلند
 و فاجه آتشین رو سر را بخت است
 نماید پیرو و باشد سدا رید
 به بند اندرون و او تن ناگزیر
 نمودند در حملش جایگاه
 بمنجه و کوه را پیت افراشته
 بر سر سینه نهادند او را قرار
 نگهبان گرفته شد بالا و پست
 در آن بنده صحافی افتاد
 در افتاد از رتبه برتری

نه برزيان را سركند به بند
 سسر فرازش چنان گشت پست
 زانده شد رنگ روشش زير
 دلش خسته شد از خدنگ الم
 ز جيت لب خيش را ميگزيند
 بهيگفت اي چرخ نيزنگ ساز
 چه بودت كه بر من برآشفتي
 بكنيم چرا بر به بستي كمر
 بدشمن سرم را سپرد ي كين
 چه كردم كه بر من گرفتني حفا
 دلم را شكستني بزخم الم
 ابيد دل من گزيد ي كين
 نمائي گهي خا نما نم تاه
 به توران كشيد ي زكابل يار
 دگر سوي كابل ز توران زمين
 گهي از جفاهاي جبار دون
 دلم را كني خيره بر خشم و كين

در آمد نهنگ و مان در كند
 كه آورد بزه الوي خود نشست
 و چشمش شد از اشك خون انگير
 قدير او چون كمان كرد خيم
 گوي او سره از چگرمي كشد
 شد سستي چرا بر سرم بند ساز
 سرم را بنگ جفا گرفتني
 و چشم و فارقا فرو بسته در
 بنيد ان درون زار دانه و كين
 ز بانم نمودي بسود و فا
 سرم را كشيد ي بزنجير غم
 گرفتني بمن نيك رومي زين
 و هي رنج پردرد براه و راه
 در انجا بر آراستي گيرودار
 سرم را برافختي بهر كين
 در آري تبارم به بند اندرون
 كني خوار و زارم بآن و باين

<p>سرم بنده کردی بجنگ دنیب تو آموختانیدی باهل صفا بدینسان همین گفت بار پنج و در شب و روز در گریه های دراز ز هر سو در آرزو را به بست رخ آورد برخاک و کرد التبا همینکه اندر لحظه و هر نفس</p>	<p>نکند یکنون خوارم اند نشیب بجایه وفا برگرفتن جفا ز دل میزدی نامه و آه سرد همین بود باورد و سوز و گداز بنغم خانه چون سوگواران شربت بهر لحظه در حضرت کبریا بهر کار من کافی اند بس</p>
<p>در خاتمه و فترت اول ذوات خود میگوید</p>	
<p>چو این دفتر از سر بیایم بسید بانجام این نامه برزد قلم ز بیخورت همان در شمع و گشت بد فرج جابر گرفت این سخن مرا چرخ بید و ز اقلیم بند بدین راه که یک سر و آن دیار ز دلی مرا برد با خود میرام</p>	<p>نه باغم ز گفتار دم در کشید بنا بر پنج سالش بدینسان رقم هزار و صد سال و پنجاه و شت کنون گویش کن این حکایت زمین کشید و در آورد و در مرز مسند بصدار زد و شد مرا خواستار فزود و فراوان بمن آب و جابه</p>

شب و روز چون باو بختک و تر
 گذارم شمع از هفت دریا آب
 بیدار او چون شدم فیسراز
 فرادان بمن مهربانی نمود
 بفرمود با من که ای پر خرد
 که دیگر درین کشور دیوسار
 سپاه و سپهداران به بند
 بشال اندرون شپهدارین
 نصیر آید اندر دیار قلات
 نگه ندارد شد لودمی نامدار
 فرو بسته از سندان قندمار
 یک رای بر زن بتدبیر جت
 بدو گفتم ای سرور نامور
 زایید بدان سو بچشم براه
 به بنیم چه اکنید آراستند
 بفرمود آن سرور بوشمند
 بدو گفتم ای سرفراز جهان

گرفتیم ز دشت و زور یا گذر
 رسیدیم بلند اندرون پرشتاب
 مراداد تمکین بصدا امتیاز
 بسی رتبه در آب و جاهیم فرو
 توانی بگفتار من چاره کرد
 ز سرفتنه برخواست برگردار
 به ست مری مانده اندر گزند
 ز دست بداندیش اندو بکین
 ز بیداد او شد بسی واردات
 بدست نصیر از بد روزگار
 در کوه بولان ز راه و گذار
 که گرد و همه اتری مادر ست
 ز فرمان تو ورنیایم گذر
 به نزدیک آن مردم کینه خواه
 بدل آرزو ما چه میخواستند
 سها و ابجان تو آید گزند
 پیایم بود کردگار جهان

بفران پذیرفتن نیت باک
 مگر خرابم ای سرور نادار
 بفرما بگویند پیمان من
 بدست من آن سرور نیکو نام
 بدینگونه چون خالوم شاو کور
 بهمت دران کار بستم کمر
 بکامان و سویی دلار بی شوال
 بریدم دران دشت به آب و راه
 پراز غول و دیو است و پریم و باک
 همان بفتخوان باشد این دشت و بار
 بران خاک اندزه نیایی نشان
 نشان بسته از مردگان رهگذر
 کسی گر شود زان نشان مانده
 به پیروم آن دشت را چند باید
 و را نجا که هرگز ز رفتی سپاه
 بجاییکه لشکر شد مستی ستوده
 به نجا ر و بے برگ و ملا حسن

ز روی بدانیش و دور و ناک
 بفرما بیک خواستیم کامگار
 نگیری دیگر از جفا پر شکن
 به پیمان گری دست در دست داد
 دلم را ز اندیشه آزاد کرد
 نهادم به چسبی دران راه صحر
 نمودم هر دشت و کوه پایمال
 کز رفت زحمت بشاه و سپاه
 بهر شتاب بی آب پر شوره خاک
 که زستم هم آورد آنجا گذر
 بجز لاشه خشک یا استخوان
 تن مروم و لاشه لگا و خار
 بسختی بمیر و بپا بد برادر
 بهمانا بتائید پروردگار
 بریدم به تنها دران برشته راه
 بران کوه بالاشدم سیکر و ده
 بدودی مری هم شدم هم سخن

بشد بهر خود راه بولان دره
 قشون با بکایان که بدست نگویند
 نصیران جوانمرد و بسیار شو
 قی دل کلین در پیشه را دور کرد
 چون از هر دری صیقل و ریختن
 بدو گشت ای سپهر و پر خور
 مدار اگرین با پندارش خویش
 ز دامن چهره کوه تا قندار
 به چهار بیارک و دودوی خور
 بهر دمار را بفسر ما بکار
 به به نصیر و لا و ر قلات
 شود این همه کشور از فتنه پاک
 هم از سوز و از شال و کوه قلات
 و گرنه همیشه بکین و نبرد
 خفته تپه می ماند از سیم و زر
 جوانان سوز گفت من شرفست
 پسندیدم این همه گفتار تو

کشادم بهر نام بهر یکسره
 سلامت بهدیرین شد بر د
 بگفتار آرم مهر که و گوشت
 و لم را با آرم مسرور کرد
 به پیشش سپیدار خود تا ختم
 شرا آتش شتی به بود از نبرد
 که یکی ز نیکان در آید به پیش
 شود این از راه هر یک گذار
 بجگرانی و خجک و داوریا
 که باشند بهر عهد تو پا پدار
 بر و بر نبرد و سر و اوردات
 بجان مار می شود از پلاک
 سپاه تراره شود تا برات
 سپه بر نه آساید از زنج و دود
 بدان هم بمقتصد بیاری کدر
 برویم بسی آفرین خواند و گفت
 بهنجیم از آفرین کار تو

هر آنکس که با من در آید ز راه
 همه را به بخشید و انعام داد
 بر آستان گنبارم آراستی
 پس از خند و مکر بمن باز گفت
 برو باز از من به پیش نصیر
 بفریان او باز بستم کمر
 یکجای بود نامرونا پاک دین
 بانا گری و استی کاروبار
 باندیشه آمد بگردار خویش
 و گرنیل گرزاده نابکار
 چو دجال یک چشم او بود کور
 بهالار من پرو بودند یار
 بکتم نهادند آن پرو دوسر
 که او سرگران گشت با من ز کار
 مرا گفت پیش سحری برو
 دل من به پیمان دارو شکیب
 زره گرد آید به پیشم نصیر

به نزد کیش از جرم شد بخور ز راه
 بکارش همه را مستی بر نهاد
 نیاورد و بر عهد من کاستی
 که یاد او به فرست بر سر جنت
 و راورد به نزد یک من ناگزیر
 بسوی نصیران یل نامور
 چو ابلیس به جیله بود آن لعین
 به اندیش و بد کین و بد روزگار
 که بر نماستی پرده از کار خویش
 که نفرین پرده او از روزگار
 به ابلیس آن خوشی کرد و زور
 به بار و بفتار و سحر و شکار
 ندانم چه گفتند با نامور
 به پیمان خود گشت ناپایدار
 به پیمان از دستواری بجو
 به پیمان گزین بر گزینم فریب
 بخوایم که باشد به پیشم اسیر

گراوراسوی من واری زرا
 ترا پیش من پایه کرد و بلند
 برو بست پیمان نه انگار
 بر آرا بسوگند نیرنگ و ریو
 بدو گفتم ای سرور نیکم
 بگفتار بیهودگان سر میار
 ز پیمان گذشتن نه آیین بود
 بهاگو که پیمان ندارد بدل
 بدل من ز گفتار تو خسته شد
 به پیمان شکستن ندارم امید
 چو بشنید از من چنین گفتگو
 هیچوقت دانستمت نیکخواه
 بگفتم که ای مرد گرون فراز
 ترا جان گراز راستی در گشت
 نه چون به پیمان خود باید اسه
 بهین گفتم و رفتن آراستم
 سوئی خیمه خود شد مرا سپهر

بهر تو نباشد و گرنیکخواه
 بال و به زر ساز مت ارجمند
 نهانی سرش با دلم من آرد
 بکین چار بالش بر آرم غریب
 بر دی ز پیمان خود بر مگرد
 مرا پیش مردان مکن شرمسار
 که پیمان شکن مرد بدین بود
 بهر دوسرا خوار باشد خجل
 ره داد بر روی من بسته شد
 بگیرم سیاهی بروی سپید
 به تنی بر آشفست و پیچید رو
 نگر بود اندیشه من تباہ
 نگو خواهم را نداری نیاز
 مراد دل ز پیمان تو سو گشت
 نهانم پیش تو فرمان گذار
 ز نزدیک او شد برخاستم
 نکردم بهالین درین فتنه

<p>سحر که که این زور قیسم تاب بروی راندم از جای فروخته و آ نشستم بکشتی بریایم پسند از آنجا که لشکر برافراختم شتابان بدو ماه و سه هفته رو به پیدار خویشان دلم نشا و شد ستایش سروم به یزدان پاک بتن داده جوهر جان را همی دارم از رحمت تو امید</p>	<p>نه خاور روان گشت بروی آب بگیتی نماندم همه رخت و بار روان رف نهادم با قلمیم بند سبک پا بر اسب سواداشتم فضای وطن شد مراد لغزو سرم از غم و درد آزاد شد که ای بر فروزنده تیره خاک به بخشی بجان نور ایمان را بهر دوسرا یم کنی و سپید</p>
<p>به دو جهان داریم نیک نام لفییل محمد علی سلام</p>	
<p>تمام شد و قرائت</p>	

تمهید آغاز دفتر دوم طفر نامه کابل و خلاصه احوالات

فلک گراماغم و بد بعد ازین
دلیم را نیاز از دوزخ و درد
بگوش آیدم هر چه از راستی
دیدین دفتر آرم سراسر رقم
همانا که در مرز افغان زمین
باقسیم کابل چه آمد برو
چه بگذشت در کابل و قندهار
بر الفسین و سردان سپاه
بکین تلخ شد جان شیرین بزور
جهان پهلوان اکبر نامور
ز قندهار آمد بگناه نبرد

نه بر جانم آشود از خشم کین
نه تنه می کند بر من از گرم و دم
نیارم درو کمی و کاستی
گه با بیارم ز نوک قلم
چه بگذشت از اختر تند کین
پشاه و بگناشتن نا محو
بان لشکر و آن سپاه دوار
به با سحر از گردش مهر و ماه
بشیرینی اندر در افکنده شور
بر آشفته در کینه چون شیر نه
سرخ مهر بر روی شیشه تیره کرد

هم از سالوا حیراندار
 پراشوب شد اهل افغان تمام
 نماندند بر عهد و پیمان خویش
 شد انبوه کین آوران هرگز
 برآمد خروش بگیرد بکش
 بناراج وینها شکستند در
 به انبار آتش افروختند
 شب دروز در چالش و گرد آ
 فرو بسته شد راه آب و خورش
 سپید شد به فلاق سدر و تنگ
 یلان و دلیران واسطه دواب
 بکشور شد آشوب از کارشان
 درین چاره کناش نامور
 زن کمر برون رانده تنها به پیش
 بچو زش میخواست پیمان چند
 برید و میگفتند بر خاک راه
 چو آن نامور را بداندیش گشت

چه شد فتنه بر پا سوئی فندار
 کشیدند شمشیر کین از نیام
 زدند از پی نوش بازخم پیش
 بخون ریختن بر کشیدند صف
 ز تنها توان رفت دازمخزش
 ربودند گنجینه از سیم وزر
 همه رخت و بر جنس را سوختند
 بشکر گرفتند تسکین بکار
 که با جان و تن سانه تی پرورش
 ز سورات دار ماند و نامان
 ازیند و گشتند بیوش و تاب
 بسختی گلی شد ز آزارشان
 به چین نهادن در آوده
 در آید به نزد بداندیش خویش
 که دشمن سرش چون سرگوسفند
 درآمد ز پا آن ستون سپاه
 سپه را ازین در و بکشت بخت

چو دستور فرزانه و نامدار
 دلیران دل از مردی باخته
 دل جمله از بیم جان گشته سرد
 همه کابل و شاه را کرده ترک
 سرا سیمه کردند آهنگ راه
 بهند و سمان ره گرفته پیش
 بمیدان کشیدند چون رخت دبار
 ز بیمبری چرخ نیزنگ ساز
 برآمد بگردون سیکه تیره ابر
 از آن ابر شد آسمان برف ریز
 کران باکران شد جهان زیر برف
 فرو بسته شد دست مردان ز کار
 چنان در ملک پیاپی بیشتر و بیشتر
 دستور و سپه جمله افسه و دود
 وزان پس گشت آنچه از صلح و کین
 بدشمن چه کردند و دشمن چه کرد
 چه آمد بفسرمان فسران و اعدا

به پیمان گری گشته شد خوار
 سلاح خود اندوست انداخته
 ز بیمبری چرخ شد دل بدرد
 ز بی مایگی مایه ساز و برگ
 همه بهتر و کهنتران سپاه
 دل از کینه و دشمنان کرده ریش
 و گر گون شد گردش روزگار
 و رفته از آسمان کرده باز
 چه ابری که بر سان چرم ناز
 فرو بست راه پناه و گریز
 تو گوی زمین بود در پای ترف
 زنجیر بستگی بر سر کارزار
 که جان زان فزون شد از تن برون
 از آن در طه کس جان سلامت نبرد
 بشاه و دیگر پلان کزین
 بپاداش آن کینه اندر نبرد
 بر آبا و ویران آن کشور

چو بگذشت باز اندران بوم و بوم	بر شمع ز سوت سپاه دگر
چگونه امیران یل نیکنام	شد از بند و زندان رانها و کام
بجانش بر بخشید فرمانروا	ز بند و زندان نمودش رها
به بخشید دیگر به و کشورش	بگردون رسانده سروافرش
همه یک بیک اندرین دستار	در آرم من از گفته راستار
بهران سالار گردون و قار	نویسم بگیتی یکے یادگار
بمدحش کنم نامہ را خیر از	بنامش سخن را به بخشم طراز
ز پیش خردمند فرخ نهاد	بدولت جوان پیر با پیش داد

مح رئیس نامدار فلک و قار هر پرور
خرد آهنگ مہاراجہ سو آنتی سنگ

سرب خیر از ان بندوستان	پدر بر پدر سرور سروران
چایون نسب سرور نامور	ز مہر و رختان بزداد گہر
سوی نی سسنگ و آلتاب	سحاب کرم آسمان و قار
ہر پروری و قدرت دران ہر	چو او کس ندیم بگیتی دگر
یہ تمکین و آئین جاہ و ششم	بدونازشہ رسم دارا و جم
بتن جو جان و بکھر آفتاب	به بخشش چکان در کرم جہان

<p> به نیر و چو پیل و بکین چون نیر به نیرم اندرون همچو ابر بهار نیرم اندرون گرو از و نهید نگاه بزرگی و فسرماند پی جهان بر مراوش بود بردام به فرو بجا و بهوش به باد نهال امیدش بود بار دار بگیتی بود ما که دور سپهر جهان نابود و معدوم و ساو مال فلک زیر فرمان او بنده یاد چو سیدی که در میح خان سپهر بهمانا چو فروسی نامور ندیم من این نامه را یادگار بنام سحر و نیر با جاده و فر بگویند اهل خود بعد ازین </p>	<p> بل همچو مدیا بکف همچو ابر به نیر و ز کف گوهر شاهوار بساز و سر و شمنان را رکیب نیار و بد و متهری و مپی فلک چاکر و مهر و ماهش غلام بود اختر نجات او بر مراد تو مندر گلشن روزگار بگردون بود گردش ماه و مهر مباد از غم خاطرش را طالع سر به گلشن زین کند باد بسک سفین گوهر اندر کشید بشه نامه در سفت سبک گهر بنامش که ماند بسی روزگار بهماند من یادگار این نیر بنام من و سرورم آفرین </p>
--	--

سر نامه بر نام پرویز گهر

کنز دانش و نیر و روز نیر

آغاز کلام بحمد رب الانام جلشاه

خداوند خورشید و ماه و فلک	خداوند انسان و جن و ملک
ستایش گزین دنیا و آخرت پیر	بهنگام در ماندگی و سنگیر
روان را بدانش کند از چندی	توانا کن عاجز و مستمند
بفرمان خود کرد و به باشد	خورد و سقز نمود و را باشد
شب و روز در دیده ماه و کوه	گاهی تیرگی بخشد و گاه نور
بکیوان فزاد و سیکه راز خاک	دگر راز تخت به کند و در خاک
یکه را بشایدی بر آرد ز چاه	دگر را کند غرق آب سیاه
یکه را دهد رایگان تاج و تخت	از دست دگر بکشد نان ریخت
چونیر و به بخشد بیک برگ گاه	ز زخمش تن کوه سازد تباد
تن تیره را جوهر جان دهد	بجان مایه عقل و ایمان دهد
فرازنده نه رواق سپهر	طرازند نقش نامید و مهر
قلم زاجه یابا که آرد نگار	بیان از سپاس خداوندگار
فروزنده آسمان و زمین	بشیع رخ خاتم المرسلین

نعت سید المرسلین علیه الصلوة والسلام
و علی آله و اصحابه اجمعین

جهان را به پیرامبر را ستمکار که بر دو جهان را سر و سرور است بدشوار بهنگامه به سستخیز در و در خدا بر تن و جان او امیدم که در عرصه داور می به بهشت گذار و گنجه کاریم به سستیمینم در آرد کتاب	بر آراست بر راستی استوار به است کن و به شفاعت گراست گفت او عطا پاش و انعام زین بر آل و بر اصحاب و یاران او برین خسته جانم کند باوری شفاعت کند بر تبه کاریم گذارد گناه مرا به حساب
--	---

آغاز داستان اول از بیان آسودگی شاه و سپاه کابل

کنون ای سخن سنج پاکیزه پیش نگارنده نقش این داستان که چون شاه را مرکز کابل زین همه غزنی و غور تا بامیان ز نیرین و یغمان تا قندهار همه شاه را شد پرستار و رام ز او ای در آمد ز هر سو خراج	بگفتار این داستان دارگویش چنان گوید از گفته داستان سراسر آمد بزریر تلکین به بستند در خدمت شهمیان ز در بند تا کوه خیر تمام بفرمان شد همه پادشاه ز و بفرمان در کشتبانشاد باج
---	--

همه سحر و سحر کشان دیار
 بر آسود کشور ز بیم نهیب
 سپید گشت آسوده از درد و رنج
 هر چارایان دقعر فراخ
 با سایش لشکر از چمنه
 بزرگان و سپهسالاران
 فراهم بهر خانه شده انجمن
 سپاه و شهبه و سردان شاد کام
 بهر خانه شده بزم ساقی و می
 جهاندار با خویش و بیگانگان
 کسانیکه با شاه بودند دوست
 بدشوار و سختی و ران گیر و دار
 به چیمیده روان باندیش شاه
 ز بدخواه او کرد کشور تهی
 با نعام و با بخشش از سیم و زر
 به ترغابی و منسوب آب و طابه
 دل شاه آسود از کینه و ر

بسودند سحر بر در شمشیر یار
 شد آباد یکسر فراز و نشیب
 بیاداش رحمت کشیدند گنج
 بیاراستند از دس و بام و کاخ
 نشین بقضاوت باشد بلند
 نشسته نورم دل و شادمان
 بهیال جام شده بوسه زن
 کشیده می از غوانی به کام
 غزل خوانی و نشسته بهنگام
 به بخشود بخشودنی را بیگان
 ز مردان کابل گردان چو ست
 بانند بر حکم شهبه استوار
 بخیمت پرستی گرفته راه
 رسانیده شهبه را به تخت شهبه
 برخست و صلح و طلاه و کمر
 بهر یک فراز آمده با نگاه
 عروس مرادش و رانده بر

امیر آنگه بود از بداندیش شاه
 ز کابل شد آواره در کوه و دشت
 همی بود چندی توران زمین
 برانهم نماندش فلک پایدار
 که از کین شاه و سران و نگ
 به پیمان گزینی زدستور شاه
 دل شاه زانده گشته پاک
 نبودش بکس هیچ روی نیاز
 جهان پر شد از بلوغ و کله از گشت
 رد کوه و صحرا چنان پاک گشت
 ره قاصد و کاروان بر کشود
 سچ یافت از رنج و زحمت قلیب
 همه کشور و کابل آرام یافت

فلک کرد کارش سراسر تباہ
 بسوی بنجار از جیون گذشت
 به آباد و ویران و از دم کین
 کشیدش دگر سوی کابل دیار
 جهان دید بر جان خود تار و تنگ
 و ساد بهند و ستان چون برده
 نمانده دلش باز بدخواه پاک
 بجز با ده و مستی و همیش و ناز
 زمین سبز و پر شد چو باغ بهشت
 که چون باغ و بازار شد کوه و دشت
 کسی را بکس هیچ خواهش نبود
 ز مغر بر آسود و پا از رکیب
 زمین آسمان را بخود رام یافت

پیدا و ورزیدن شاه بر عایاد
 سپاه و کتی تنخواه و در خواست
 باج از جایی بخراج

چو آرد مسای به نیشان کند
چنان رسم دیرینه را کرده باد
در چو دورا نه جفا بر کشود
بچو خود آن شاه بید او گر
بکشور ز بید او افتاد شود
دل مردم از او در میان باشد
ز چو رجای می بید او شوم
بگذراند پند مرد گلهای بلخ
بسی خانه دو دمان کهن
دل مردم افتاد و در پیچ و تاب
مهان و کمان در فغان آمدند
شبه از ابلهی سخت گم کرده راه
بجای نمودن ز کشتن و ریخ
بتاراج و یغما گری پیشه کرد
دو دست جفا بر کشوده و راند
سنگ با گوی و در آراسته
بسو گند و پانیان نماند نثر شکیب

به بید او شد شاه انگزد و سحر
کلاه جفا را بسحر کج نهاد
بر آورد از سنگ و ناموس و دود
بسی خاندان کرد و زیر و بر
ز مردم بهی ز رگ رفتی زور
سحر فتنه بیدار از خواب شد
بویرانه رو کرد آن مرز بوم
به بلبل سر آشیان بستاند
بر افکند و بر کند از پنج و بن
نه آرام و رجان نه در دیده خواب
ز بید او او چون بجان آمدند
همیکرد اندیشه های تباہ
کشیدی زان و چو کازان تیغ
ز خشم خدا هم نه اندیشه کرد
فر و بخت چشم دمان کرده باز
همان داده را باز پس خواسته
کج و کاستی برگرفت و فریب

بفرزند آن سید پاک دین
 همان میر و اعظم که از جو رشاد
 بیورش و گر حشم ما برگرفت
 برآورده از خانمانش بدو
 چو داد او را آن سید پاک زاد
 بر آن روضه پاک خیرالانام
 در آمد ز ره چون در آن بارگاه
 پئی داد نماید با در و زار
 پیر و خالیش برآمد ز نشست
 چه شاه و وزیر چه مرد سپاه
 چو فرعون و شداد بیدادگر
 بر آورده و دل در دمنه
 برابر پیر خنک و تر شعله زو
 بر پیر نیز از سرنج و لها بسی
 دل خسته گان را در آورده است
 و گریه ز گریه کن که گرو و ن شاه
 چو شد بر بخت شاه را خیره سمر

که گشته بر و دست شه پیش ازین
 ازین پیشتر کشته جاننش تبار
 همان کینه دیرینه از سر گرفت
 با وارگی خسته و خوار کرد
 بسوی مدینه شد از بهر داد
 که با و ابر و صد درود و سلام
 خردشید کای دو جهان را پناه
 ز جود جفای آن شهیار
 روان بر تن و جان شه نشسته
 باه یک اهل دل شد تبار
 ز روی بهی کس نشد بهره در
 سحر آتش فتنه را را بخت
 از بخشید ز نهان بر نیک و بد
 مشو خیره بر پنج و در و کسی
 که آید نکست تو کی بر بهشت
 چگونه ز بیدار شد کینه خواه
 خرد کرده از غر جاننش گذر

نموده بدو هوش و آئین و دین
 بسنجید اندیشه ناسزا
 بدین مرزبانان افغان نزاد
 بفرد بجاه و برخت و بند
 به تنخواه و جاگیر و بستان و جو
 بآن برگ و دریا و عیش و ناز
 همه را سحر داور می سر بلند
 در آمد بهر سحر سرودی
 یک چاره اگر مستم بهر کار
 وزان ابلهان کم شود و بخت
 بهمان جاگیر و تنخواه در
 ز هر کس بی نیمه نیمه بخواه
 بیفز مهر گشت و بستان خراج
 بفرا ب دیوان دفتر لکار
 چو دستور فرمان شد گشت کرد
 که شاه فلک بارگاد تو باد
 بدین چنین کم مایه کردن لکار

بخیز بر سکا لیدن و بخت و کین
 بدستور گفتا که ای نیک را
 که دامن در کشورم بوم و زار
 بگنج و به اسب و سلاح و سپهر
 فسر از آمده مایه آبرو
 کسی را نموده بسویم نیاز
 نموده بمن پیچیک مستمند
 که هر یکا کند خواستش بتری
 کز روز فراهم شود بی شمار
 سرفتنه پیوست ماند بپست
 به نیمه در آید کمی مسرهر
 ز جاگیر و از نقد اهل مسپاه
 و چند ایکن از پیشتر بود باج
 ز هر جا بر میگو نه گیر دشت مار
 بیای سپهر را سپهر با بوش مرد
 زمین ز سپهر کلاه تو باد
 نخواهم که فرایدم باد شاه

بکنم نایگان بخشش آراستن
 نشاید بشه همچو اندیشه کرد
 نباید که بخشیده را باز پس
 دل جمله برگرد از اعتماد
 که زین مردمان ویران سپاه
 ز دشمن جدا گانه از دار و گیر
 بخند سنگزاری شدند از چند
 چگونید اکنون بی پایان مشاه
 به نارسستی های پیمان و عهد
 چگونه بمر دم که چون است کار
 ز دستور آن شاه با دشمنند
 بر آشت بر جان او و دوسار
 ترا کرده باید بفراوان من
 ازین خیره شره بیخ و گوی
 چو بخت آورد بر سر مرد شور
 چو اختر نباشد به بازی گری
 کجی گیرد و بر تندی و دشمن

بود حیف کان بازیست و دشمن
 که ز و نام ننگ اندر آید بکرد
 نخواهم که خواهد شد از هیچکس
 ز سوگند و پیمان سرانگو نهاد
 بخند مت پرستی بدرگاه شاه
 بفراوان شد گشته پیمان پذیر
 با نعام و بخشودنی سر بلند
 چه آمد گناه و چرا شد تباہ
 شود و زبرد کام ننگ جایی نشه
 چرا گشت پیمان شکن بشه بار
 چو بختید این پا بنج از چند
 بگفتا چنین خیره پا بنج میار
 مشوزان بجان خودت جانمن
 بفراوان شد خیرگی بر مجو
 یکایک کشیده برش کور
 رخ آورد بهی بر زه ابتری
 به بند و مهر و دار و چشم

<p>نه اندیشه آرد ز پایان کار نه اندیشه آرد بگردار بد چه دولت بدوری گراید کس چه بخت کسی سرور آرد و خواب نماند بد و دانش و هوش و را ز شاهی که روزی سرش برده مبادا کسی را چنین هوش و باندیشه باید همه کار کرد به نیکی دولت چون نه بر کار نه چون شاه کابل مشو خیره هوش چه دستور گستاخ شده بر شفقت</p>	<p>نه اندیشه از خشم پرورگار که آخر همان بد باو میرسد بز شستی شود جان او هم نفس شود جمل اندیشه او خراب نه باک آورد جان او از خدا بدست جفا بیخ او بر کند خدا یا اگر باشدش سر مباد که سنجیده باشی و فرزند مرد بود یار آن کار پروردگار بیا بشنوا این ماجرا را بگوشت ز گفتن زبان است و دیگر گفت</p>
<p>آزاده آمدن وزیران پیش شاه و خواستن مردمان را با جبرای فرما شاه و نمودن آگاه</p>	
<p>باین کجروی ما و رایید بس شود کار او جمل از سر تن باه</p>	<p>بسنجید کاین خسرو بی هنر نماند بد و دولت و فروج و به</p>

ز درگاه خسرو برآمد بزند
 برفت و بجای مہی نشست
 نہ آگاہ از گردش دہر و دن
 سبک بہ فرمان شہ کار کرد
 سرانی کہ بودند از پردیاز
 بفہرمان او جملہ گرد آمدند
 رہی دار بر سر و نام جو
 بہر جا کہ بود از پیل و نامدار
 رسیدند بر در گہش بہ صف
 فراہم درآمد چو آن انجمن
 وزیر خرومند سنجیدہ رای
 ہمہ را بہ نزدیک خود بار داد
 بگفتا چنین است فرمان شاہ
 کہ خسرو شمارا بجان و مال
 برسم مہی و بہی ساختہ
 بہ بخشید چند اکٹہ ناید شمار
 بہ بخشید جاگیر مانے گزین

سبک سوی ایوان خود سپہمند
 بفہرمان شہ کشت فرمان پرست
 کہ دار و بدل کینہ ماندرون
 بسنجید و رد دل ز گرم و ز سرد
 ہمہ را ز ہر جای شد خواستار
 ز ہر سو بدرگاہ اورا اندند
 کمر بستہ بر در گہش کردند
 بزرگ و سپہدار خیل و تبار
 سپہدار ہر خیل از ہر طرف
 ز مردان و گردان شمشیر زن
 ز ایوان بدیوان درآمد ہچاک
 سراپا ز فرمان شہ کرد یاد
 بہر نامدار و سران سپاہ
 را مکر وہ از پنجہ بد سگال
 سر بر یک از چرخ افزاختہ
 سلیخ و زر و خلعت زر نگار
 مہی باغ و بہتان و دیہہ وزمین

نماده کسی را بچیزی نیاز
 خزینہ تہی گشت از سیم و زر
 کنون شاه خواهد بدو ویرا
 بر آنکس که باشد نگوخواه شاه
 بود کسی را که رسمش هزار
 کسی را که باشد ده و پانچ گشت
 ز یک تا آمد هر که دارد شمار
 چو گفتار دستور کردند گوش
 شنیدند و دیدند پایان کار
 سر فتنه بیدار شدند بن سخن
 ندانیم کاین شاه شورید بخت
 بدو گشت دستور ہم بخیرہ سر
 همانا که کفایت نمادار
 بزمستی بسی رنج و خواری دادر
 در آرزو پا دو دامن کهن
 بدانند شہ گشتند شاه و وزیر
 ز دستور و این شاه بیداد و دین

برخت و پال و بہ برگ و بساز
 کہ باہر کسی داد بچہ و سر
 کہ باز آرد آن زر بگنجینہ باد
 بفرمان شہ سسر نہ پیچہ ز راه
 بماند برو نیم آن پایدار
 خراجش دہد نیمہ و نیمہ ہشت
 کنون بہر او ہم شدہ استوار
 بزرگان و خور و ان بچہ بہر
 کہ و نگیر با خیرہ شدہ روزگار
 ستارہ دیگر بازی افکندہ بن
 چہرہ سیر گشت از تاج و تخت
 بخواد کہ دیر ان کند ایدم و بہ
 ہی خواہد از ما بر آرد و مار
 زبان سازد وزیر باری و بہ
 ندارد دیکس ننگ و زندوزن
 نہ اندیشہ دارند از چرخ پیر
 نسر از دستور فتنہ از بہر کین

که تخم بد فی چون در آید بکار
چه آریم اکنون ز روی خرد
بستور گشتند کای نیکبخت
نذا نیم فرجام این کار چیست
نماند کسی پیش ما پیدار
بفرمان ما سرندار و سپاه
شود فتنه را دست بر جادواز
بشور اندر آید همه مرزبوم
همین بود پایان شبه را امید
کندون جمله بر باد و پیوده گشت
درا فتنه بر خیل افغان خروش
نماند با خیل را رانیان
چو از روزی خود در آید تنگ
بتاراج و نیما کشاید دست
همه وز روی و زهرنی ما کنند
نره بگذرد امین از بیم جان
نیارند از شاه و دستور بیم

بر آید جهان بد بران شلخ بار
جو ابیکه با کام دل پی برد
وگر شد با آسمان تند و سخت
که پایان این گفته را سر بیت
بکم بودن نیمه از روزگار
بکم مایگی بسند گرد و تابه
وگر آب باید بجز رفته باز
چه پیش آمد از شومی بخت شوم
که ز دخامه چندین سپه بر سپید
بنجاک سپه حرفش اندوه گشت
بهر مرزند آتش کینه جوشش
شود در پنج کوتاه بر سودراز
نباشند پابند ناموس و تنگ
درا فتنه ز پا اینهمه بد و بدست
وه و قاصد و راه غارت برد
نه آرد سلامت گذر کاروان
بر تیغ از زنده شمشیر همه را و نیم

<p>وگر پند پیمان نیا بد بکار بر آشفت دستور ازین گفتگو بگفتا همین است فرمان شاه اگر سر به پیچ ز فرمان کسی بگفت و همه راز در بار راند بخواری چو از بارگاه وزیر</p>	<p>بما این جبار را و ابرمدار به تنیدی از آنها به پیچید و در آید فرمان او را نگاه به بیند خود خواری خود بسی بگیتی یک آتش کین فشان برفتند پرمایگان ناگزیر</p>
<p>نامید رفتن کلانان از وزیر با هم خواستن همه گیرند بهیر اشکار</p>	
<p>بچاره گر بها گرفتند هوش دگر هر که بود از سران دلیر دگر نامداران آن بوم بر کلان پرخیل را خواستند زایم شد از غیلداران گروه ز پرخیل خود سرور خیلدار ز بانها پراز گفتگو آمدند بگفتند از آن ماجرا سیر</p>	<p>ز بد عهدی شاه بر شد خروش عزیز و امین جان شیرین چویم زمان خان و عبدالداود ز کارا گهان مجلس آرستند ز هر خانه و قریه و دشت و کوه چو گرد آمدند آن همه نامدار پای چاره کنکاش جو آمدند بیک جانشینند در یکدگر</p>

سخنهايي دستور و فرمان شاه
 بگفتند کاین شاه شوریده تخت
 بگشت از همه عهد و سوگند ما
 جفا ناي ویرین ز سر کرد یاد
 نیار و بخون ریختن ما در یغ
 بجای وفا صد جفا پیشه کرد
 و گر سخت ترکی جفا خواست است
 ز تنخواه کان روزی مردم است
 بخوابد همه داده را باز پس
 بجاکیر ما کان ندارد خراج
 بگویند و زمان این در چیست
 مردم ز روی چه کم کرد شاه
 گر سینه بزمحت ندارد شکیب
 نیار و زنگ و ز ناموس یاد
 بناچار از یپردا گنی پیشین
 همه مردم وزن بدائین شوند
 باین سخت جور و جفا ناي شاه

ز دل بر زبانها بر آورد راه
 گرفت است بر جان ما کار سخت
 شکست از همه بند پیوند ما
 ندارد مهر و آئین و داد
 کشید بگینه را همه زیر تیغ
 دلش رسم پیدا و اندیشه کرد
 در رزق ما بستن راست است
 ز خورد و کلان نیمه نمی کم است
 ندارد بدل مهر و آرم کس
 از ان هم بخوابد همه نیمه باج
 که توان به بی روزی روزیت
 خود و خانه اش جلد گردد تباه
 کند و روی رهزنی و فریب
 فروشد زن و بچه گلان را بباد
 قیچی کند کودک وزن کشند
 پي نان بد کشیش و بد دین شوند
 شود جان و هم خاندان تباه

بود مرگ بهتر ازین زیستن
 بر دم چو این ماجر اشک بگوش
 دگر آسمان تهنید بر زمین
 نماندش بسوگند و پیمان لگه
 بخوابد که مارا بهمال و بجان
 زمره و زمان و ز برنا و پیر
 بدین جور ویران شود این دای
 چه بخشوده را باز پس خواهد او
 چه دستور خواهد ز مال و زر
 دگر شاه روزی ز کاسته است
 چه از روزی خود در آئیم تنگ
 بآراج و غارت فرازیم دست
 به لشکر بتازیم و غارت بریم
 ننایم بر جای او تاج و کلاه
 بزنند آن در آیم و بندش کنیم
 مباد ای بنام آوران هیچ رنج
 ز اندیشه گز مسبا و اگر نند

که آواره باشند فرزندان
 بپاسخ در آمدند هر سو خروش
 که از شاه کردید آئین و دین
 نه مهرش بجان و نزل نیکخواه
 کند غوار و آواره درایگان
 کند خسته و غوار بند و اسیر
 نماند کسی را بکس زینهار
 بجان و تن خویش می کاهد او
 بفرمان آن شاه بیدادگر
 بجان خویش کینه آراسته است
 گز آیم تنگ و بسازیم جنگ
 شب و روز پویان بالا و پست
 بیاریم و آنرا بروزی خویم
 نخواهیم او را بخود بادشاه
 چو بچارگان مستمندش کنیم
 که از ما همه ملک و مال است و گنج
 بجان و دل سر و دل بند

<p>که ناخجله فرمانبر و چاکریم سپاهی که چون نره نیران بچگ نمانیم کان لشکر کینه و ر نه خیر برانیم و بیرون کنیم چو خورشید آرد به تقرب گزار از ان پنج شبهه و شکار آید بدرد ز هر سو هجوم فسر از آویم بهین است سوگند و پیمان ما ز غم خاطر سردوران شادمان به یگونه کنگارش چون شد دست گرفتند پیمان و بر ناسته سوی بای خود هر کسی باز گشت ز سر خیل هر سردویی ارجمند</p>	<p>ز فرمان نام آوران بگذریم نگهبان شاه است ز اهل فرنگ سراسر ازین کشور آرد بگذر و گرنه بکین دست پر خون کنیم شود آسمان بر زمین برف بار در آندم با و میخواند کینه کرد به دشمن یکجای ترک از آویم کرد کان او شدن و جان ما ز هر پنج اندیشه از او باد دل جمله بر کینه داشت چیت بر اندند هر سو که میخواستند بشهر و بدیه و بکوه و بدشت گرفتند پیمان میگویند بند</p>
<p>خواستن سرداران کابل اکبر نامور را از توران و نوشتن به احرخان بسوی قندمار برای شورش گیر و دار</p>	

چو زین رنج آسودگی یافت چنان	یک اندیشه نظر انداز نهان
ز دو نامداران کابل زمین	نمودند بر کینه جستن جبین
بماند که از بهر آن سخت کار	شدند از پی سرور و خوشگوار
که باشد یک نامور سر بلند	دلیر و سپهر و پوشمند
نژادش ز پشت بزرگان بود	خرد و دار و مرد میدان بود
بیاکیزگی گوهر آداب	بود نامور چون رخ آفتاب
بخوابیم و بر خویش سرور کنیم	بفرمان او سر به بفر کنیم
به نیروی او از بداندیش مرد	بمیدان مردی بر آرم کرد
بدین رای خود سروران کزین	ستودند بر پوش ده آفرین
ز شاه دزد ستور شورید جان	بسی کینه پیدا شد اندر نهان
بدین چاره چون سر برافراختند	بهر نامور قعه انداختند
در افتاد بر نام اکبر گناه	بسالاری شوکت و آب و جاه
که پورامیر است و نام آور است	نژاد و گهر از همه بهتر است
خود دارد و پوش و آئین و دنیا	دل شیر دارد و بمیدان کین
بتوران و ایران چنین یکسوار	نیاید بیرون از هزاران هزار
پسندید هر یک بدو سروری	بزرگی و سالاری و برتری
نهادند بر نام او پایدار	سپه داری و مرز کابل و بار

<p>بدین راهی خود هر یل نامدار بهاندم نویسنده را خواندند بنفش آورد نامه دلپذیر</p>	<p>چو گشتند باهوش خود استوار بدور از دل سیر راندند بسوی شیراز سونی امیر</p>
<p>نامه سرداران کابل به اکبر خان شیردل</p>	
<p>نوید به اکبر که ای نامدار ز شاخ بزرگی دشت مہی بر آن شاخ باد آفرین سربہ تو پشت یلانی و سالار ما پدرم پدر نامور سرور ز کابلستان بادت این آگهی ز جور و جفا ای بیداد شاه نماد بپانگ و ناموس کس اگر رنگ داری بنام پدر ز ما پیش ازین گرچه آمد خطا و گرنه ازین پس به کابل زمین شود خانه و خانما نها خراب</p>	<p>ز مردان بگیتی تویی با دگار سزاوار هر بهتری و بهی که آمد برو چون تو پاکیزه بر بهر رنج و شوار غمخوار ما با همچو ابا تے خود مہتری شد این کشور از دین و آئین نہی ازین مرز شد تخم افغان تباہ نباشد بیا هیچ فریاد رس سپے داد ما بر به بندی کمر به بخشا که بر تو به بخشہ خدا نہ ناموس بر جا بماند نہ دین نماد بکس مایه مان و آب</p>

<p> بگلشن نهېد آښيان بوم و نرغ زن و بچه باشد کنیز و غلام که بي تو ورين کشور آمد بلا بپا ناز دشمن سوي کينه خواه ز ما لشکر تازه آراستن همه آن تست اينهه سحر به بد خواه تو کار زار آوريم جفا کرد بر جان ما کار تنگ يک شتم بادت ز روی جهان به محشر بيزدان چه گوئي جواب بنام تو اي نامور و السلام </p>	<p> ز پا اندر آيند ايوان و بلخ بدست جفا کار بي ننگ و نام و گر چند باشي بتوران بپا جهان پهلو آني و پشت سپاه ترا کين ز بيداد گر خواستن به اسب سلاح و برخت و بزر بپا من تو بهر نثار آوريم و گر اندران جا بگيري درنگ اگر رو به پيچي ز داد آوران پي داد ما گر نثاري شتاب همين است پيمان ما و پيام </p>
<p>نامه دوم سرداران کابل به اختر خان</p>	
<p> ز پند و زبنا زه نام و ننگ تو ي سرد کشور قندار سر غلجه و سرور کا کثري نمادست بر دين و آئين بپا </p>	<p> و گر نامه نفزير بوي درنگ با خبر نوشتند کامي نامدار هانا که از فرنيک انترسيه شه کابل از راه جور و جفا </p>

<p>گرفت است راه جفارا به پیش شد آواره از عهد و پیمان چو دیو بخارت گری بر کشاده دوست ازین درو شد جان مردم بزند ترا باید اکنون نیاری درنگ سپاه و سپه دار ازین شاه شوم برون برکش از دست او قندار ترا دو گرسه و ران را تمام که ما جمله بر کینه آماده ایم بکن آنچه باشد سزاوار مرد نگارنده چون بر نوشت این چنین سبک برد و با برد و قاتل سپرد کنون فتنه بیدار گرد خواب</p>	<p>بجان جهان میزند زخم نیش بر آورد از جان مردم غریب در رزق بر روی مردم به بست که شکست از نام و ناموس و بند در آری به بدخواه خود کار تنگ نمائی که ماند دران مرز بوم به صلح و بکین هر چه آید بکار همین شد و آگای است و پیام ز را ز خودت آگهی داده ایم مبادا که نامت در آید بگرد بهر نامه زو نقش از گلین که هر یک بوی ره خویش برد که یکسر شود شاه و لشکر خراب</p>
<p>آشوب برخاستن بکابل دیار از جای شهریار</p>	
<p>بهیچواند آن مرد فنی بیان</p>	<p>ز آغاز آشوب این دهستان</p>

چو برگشت شهر از پیمان خراج
 بسختی ز مردم بهمیخواست ز
 بفرمان او تند تر شد وزیر
 بر دم گران آمد آن سخت کار
 دل مردم از درد آمد بچوش
 همه کوه باغان دشت و دره
 همه مرزداران و پسر نامور
 چه از بندگان و در شهر یار
 ز بی روزی خود بجان آمدند
 خراج او را نگشته آشفته سر
 همه دین در دما چار و چار
 به راه و به دشت بالا و پست
 شد از فتنه بیدار بر ره روان
 ره قاصد و کاروان بهر گشت
 نگاهد در آمد بغارت گری
 در کوه خیر و در آمد به بند
 ره کند یک تاب کابل و یار

بیفزود و برگشت و بستان خراج
 پی ز رکشی گشته بیدار گ
 یکم کردن روزی و جا بگیر
 که گنج باخت بازیچه را روزگار
 در افتاد در کوه و صحرا خروش
 بر آشفتنند از کین یکسره
 ز خور و دکلان جمله بر کمر
 چه جاگیر یا بان و تنخواه دار
 ز هر سو بکین در فغان آمدند
 دو چندان بهر گشت افز و زور
 بغارت گری تازه شد روزگار
 بتاراج مردم کشادند و دست
 نماند پستی را نشان در جهان
 ز دزدان و ریزن بهر کوه و دشت
 بهر قاصد و هر بهر دولت شکری
 ز ریزن شدی راه و در گزند
 نماند ایمن از راه بر بگذار

گهی آفران مانده از تاز و تک
 بهر جا که بود اندر چرا
 بسی گل از گاو و از خستر
 ز هر سو شب و روز بودی فغان
 ز هندوستان هر که رفتی براه
 همه راه داران ز هر دشت و کوه
 بره هر کجا بود چا پار مرد
 در آباد و ویرانه یکسر تمام
 مرا سر بر آتش پنداشت و در
 براهی اگر نامه بر تا ختی
 همه دیو ساران ز صحر و کوه
 ز شاه و ز لشکر نیامده پاک
 بهر قاصد و کاروان میزدند
 ازین درد در کشور افتاد شور
 چو زین ماجر شاه را شد خبر
 روان کن تشوئی بر این سخت کار
 بتاز و روان تا حصار جلال

زمیان تنجاک و از گندم
 ر بودند تاراج گر جمله را
 درآمد بتاراج تاراج گر
 که غارت شد آن قاصد کاروان
 شدی گشته در خیران بیگناه
 پریشان برفتند زار و ستوه
 سرش آمد از دست ریزن بگرد
 نماده ز بام و ز چا پار نام
 که بر نامه بر بسته شد رنگذر
 سر و جان و آن نامه در با ختی
 چو آشفته غولان گرو و ما گرو
 در آورده بر جان مردم هلاک
 دلیرانه چون گرگ بر گوسفند
 که شد فتنه تازه را دست بزور
 به ستور نمود کای پر هنر
 کز آن خیره سرا بر آرد و مار
 نکند و شمشان را بره پایمال

نه بخت پنه بر تن و جان کس نه بگذارد از زنده برنا و سپر بهر او لکا آتش کین زند ندارد از آباد او یک نشان پذیرفت دستور فرمان شاه بسالاری سیل گردن فراز برون راند یک لشکر کینه ور همان لشکر تند و جنگی سپاه فروگفت روئینه خم را بدست	نگوید با فوس و حسرت که بس زن و بچه گان را در آرد اسیر ده و قریر را پاک ویران کند بجاییکه از فتنه باشد کمان بر آراست یک لشکر کینه خواه روان کرد لشکر بران بر کنار ز کابل سوی خیر اندر گذر ابا سیل سالار باب و جاهد غریب دین او ز گردن گزشت
--	---

راندن سیل سپهدار برای سنزای
کردار اشزار و بر رواندن کارزار
ورسیدن آن نامدار در حصار جلال
به بسیاری جنگ جلال

روان شد فسلاق خود کینه خواه از و آگهی شد بهر جا فراز سپاه پی ز کابل برآمده بکین	سوی کند یک کرده آنگ راه که لشکر روان شد پی ترکمان که از کینه یکسر بسوزد زمین
---	--

بفرمان شهباز سرکین و جنگ
 زترین و یمنان و خیر تمام
 سرازتن زتن جان برآکند
 چنان لشکر کشن تند و لیر
 نه بخشد بجان و تن کس تنباه
 ازین آگهی شد بهر جا خروش
 کشیدند از کوه و صحرا غریب
 بمیدان کین کینه ساز آمدند
 ز هر سو بغوغا کشیدند شور
 نه بر چار سو کرد لشکر چو شمشیر
 به بستند راه در کند مک
 به تیر و سنان و نیزه پین و تیغ
 سپه راز هر سو گرفتند یگانگ
 کمند و کمان جمله در کار شد
 بر آنکس که راندی ز لشکر بر و
 ز لشکر جدا هر که کردی گزار
 بسی مرد از ان لشکر نامور

بخونریزی ما نیار و درنگ
 نماند بکس زندگی جز بنام
 به آباد و ویرانه آتش زند
 بر آرد درین مرز یک دار و گیر
 نه پوزش پذیرد نه بخش گناه
 بهر ضیل افغان در افتاد جوش
 دلیران افغان چو آشفته دیو
 بجاراج لشکر فراز آمدند
 چو شیران به نیر و چو پیلان بزور
 و دیدند بر کینه جستن و لیر
 که لشکر نیار داران راه تک
 نکردند بر کینه جستن در یغ
 نکردند بر جنگ جوی درنگ
 سرفتنه از خواب بیدار شد
 فتادی گون بر سر خاک و خون
 نماندی بجان و تنش نه نیاز
 نه گشت از زخم تیر و تیر

دویدند از هر طرف کینه کیش
 بشمشیر و خنجر بر آورده دست
 شد انبوه دشمن چو از هر طرف
 بفرمان سالار لشکر تو پیا
 بفرمان آن سسرور نامور
 برآمد بمیدان چون تند زخورد
 غبار از زمین سرگردد و کشید
 و درخشید برق بلا از نهیب
 بگردون سیاح اجل بر کشید
 ببارید از ان ابر باران مرگ
 بهر زخمه زان گوله زخمه زن
 بسی خسته افتاد بر سو بدشت
 فروبت راهی بداندیش مرد
 بدشمن نشد تاب پیش آمدن
 ز بر سو پرازن کین و بنگاه ساز
 که بنگام شب کرده قابو نگاه
 بشخون کین کرده در فارگیر

چو گرگان آشفته بر خیل شیش
 به لشکر دویدند چون پیل مست
 سپه بست بر عرصه کینه صف
 روان گشت بر دشمنان زخم و زود
 بتوپ اندرون کرد آتش گذر
 بدریائی آتش درافت و جوش
 بلرزید کوه و زمین برورید
 سیکه شعله زود و فراز و نشیب
 هوارخت آتش به بر در کشید
 که بر خرمین دانه ریزد بگرگ
 ز دشمن تنه شد سروسازتن
 سرکشگان از تن و جان گشت
 که آرد به لشکر تو ان حمله کرد
 ز راهی به لشکر تو ان زامدن
 گرفته بر گرد لشکر فراز
 بریزند از چادر سو کینه خواه
 بتازند بر روی لشکر ویر

در آینه اندر سپاه فرنگ
 نبردند در لشکر کینه در
 نیاورد هر کس ز لشکر دین
 ابا خنجر و شتاب و شمشیر تیز
 بر خیم گران گرز و بازوی نایب
 چو شمشیر نوری شعله شد و ناله
 شد از دیده بر بسته راه انگاه
 بشجون برآمد خروش پلان
 بپاشد ز هر چار سو رسته خنجر
 شد از تیز روی سواران بار
 ابا ناخ و خشت و ز و پین و سنگ
 بشجون برآمد ز هر سو غرور
 ز لشکر دم توپ شد شعله خنجر
 ز ابر بلا برد خنجر برق
 در آمد بدم از دور آتشین
 بفریدن آمد نهنگ بلا
 تفنگ از دم کینه بر زد خنجر

بشجون گریه همچو گرگ و پانگ
 ز هر سو بشجون چو شیران نر
 در آمد یکسر سپید زیر تیغ
 بشجون نماند یک رسته خنجر
 بکاف و ناز بهر بد خواه گور
 شب افروختد سراز سر کوه و قاف
 بپاشد شد روی گیتی سپاه
 شتاب تاب تیر و چرخ گمان
 قیامت سر خفته را گفت خنجر
 ز هر سو بران لشکر نادر
 گرفتند گرد سپهر را به تنگ
 به پیر اسن لشکر از غول و دیو
 شد از گول روی فلک زالدیر
 جهان را بهر یای خون کرب و غم
 هوا شعله زد و در زمان و زین
 بدم شعله زد آهین از دما
 به پیر از آمد سپهر بر زین

سوار بر زمین زور آتش شعله
 بداند پیش را تاب و تیر و نهاند
 از آن زخمه توپ و تیر و تفنگ
 گرفتند از جنگ شبنم گذر
 رخ از روی مردانگی گشتند
 یکدیگر سیاه را نیامد یاد
 کراسر و راند بجاک و بخون
 پریشان شد انبوه شبنم گذر
 سحر که چو خورشید چو کمر
 زهر سو دگر بر سر تر کتاز
 بگرد سپهر بر گرفتند شور
 زهر سو به تیر و کمان و کند
 به لشکر گرفتند پر خاش و جنگ
 همه روز بگذشت و در و دگر
 چو در زیر این گنبد لاجورد
 علم زد و یکدست لشکر ز راه
 به آوینش و کین نهادند سر

بمیدان ز آتش پاشند خصار
 که شبنم در آور و لشکر براند
 همه را به پیچیده از نام و رنگ
 بر راه بر سمیت نهادند سر
 همه خسته و کشته بگذر گشتند
 که بر پا بماند و کدام افتاد
 بجاک که شد زندگی و تنهون
 زمینان مردان با گرز داس
 ازین که بسیار پی برانده و زد
 رسیدند بر کرد و لشکر فرزند
 که بر زهره مشیره انبوه مور
 دویدند از سوی پست و بلند
 فرومایه پسند صبه نام و رنگ
 نیا سوده بر بجای خویش و تیر
 سپاه شب آمد ز ره خیمه کرد
 بپا کرده سر سایه و بارگاه
 نکردند از کشت خون در گذر

سحر را همه شب در آن پهن داشت
 نباید سرکشش به بالین خواب
 بر آید شتابان پراه فلک
 دیگر باره شد کرد لشکر هجوم
 همه کینه را تنگ بسته کمر
 رسیدند بروی لشکر فراز
 بپا کرده پیکار و داور
 ز لشکر همی راند توپ و تفنگ
 بهمیرفت لشکر در آن سخت راه
 شب و روز در چالش و ترکماز
 بروز اندر آراستن کارزار
 همه روز و شب در تکاپو و جنگ
 سوار و سواران بر خور و خواب
 سیلج و سپهر بر سپهر گشت بار
 نه فرصت و می تا که دوش دگر
 نه دست و لیران ز توپ و تفنگ
 به نیشان چو ماهی در آید گذار

بخون ریزی و کینه جوی گذشت
 که از خواب برگرد و سراغ تاب
 سحر شد روان بر ره جگر گداز
 در آمدند بر سر بداندیش شوم
 بکین خواستن جمله برگرد
 بگونه سیلج و بدست و راز
 دلیری و شوشی و کنداوری
 بروی بداندیش بردست جنگ
 بداندیش از چار سو کینه خواه
 بهمیرفت لشکر بر پنج و راز
 و شجون شب داشت تن پادشاه
 ز رحمت دل مردم آمد به تنگ
 گذشتند و گشتند بهوش و باب
 تن مردم از مار و فشان فکار
 بهر اساید از بار تیغ و تبر
 و می بر نیاسوده ماند می ز جنگ
 سحر را شب و روز و هرگاه گذار

دل لشکر آمد بدزدان و روان
 کسی نایب استوار بی نمان
 سپهر اندر آمد بسوز و گداز
 بلشکر بفرسود کای پرولان
 یکجایه گویم بگردان کنون
 حصار چنان است نبرد یک تر
 و ز استوار است و پس بایدار
 سپهر رونده جان نایب و جان
 به بود زاید رشتا بان براه
 بیک چند آنجا تا ام و ناز
 با سایش و ناز و نیر و شوم
 بفرمان سر لشکر نامدار
 همی جنگ می کردی شد براه
 هجوم بر اندیشش بر کینه خواست
 به انگیز لشکر جدا ماند و مرد
 بدست به اندیشش آمد سرش
 قضای فلک همچنان رانده بود

که شد رنج بسیار ز محنت و نمان
 به میدان سپهر بایدار می نماند
 سپهر از سیمیل آن یاری مردان
 دلیران و نام آور و پهلوان
 گزین و درگاه گشتی برام کنون
 از اینجا به نبرد یکجایه اندر گذر
 پیر از سنس می پیر که آید بکار
 نه اندیش از رنج این کج و در
 در آید دور و در یلان مسپاه
 تن و جان بر آید اندر سندان
 پیشه من بپاریم و هر دو تویم
 سپهر اندر آمد براه حصار
 رشتا بان با میدان جای پناه
 ز پیشش از پس رانده از چند راستا
 تن و جان خود را سلامت نبرد
 همی ماند در خاک و خون ریش
 نه جان بر شد انگس که پس مانده بود

<p> سوی چو کوه که بر خیزد گزیند چاه که تا بر حصار چو لی آید تا در به شایسته میسر میسر به بیست هر آید و از هر سو که آید و از سرسر زده به چو جان سپرد و در پای نشسته به چو قله آید و آید خیزد و از هر سو که آید و از نه که آید و از هر سو که آید و از </p>	<p> به چو کوه میراند لشکر بر آید در روز و در شب به چو کوه میراند سپهر آید و در گشت خدمت آید و سوار سپهر آید و در گشت سپهر آید و در گشت خدمت آید پای نشسته به چو قله آید و آید خیزد و از هر سو که آید و از نه که آید و از هر سو که آید و از </p>
---	--

نقشه شهر و روستا و کوه و دریا
و چو کوه و دریا و کوه و دریا

<p> نقشه شهر و روستا و کوه و دریا و چو کوه و دریا و کوه و دریا نقشه شهر و روستا و کوه و دریا و چو کوه و دریا و کوه و دریا نقشه شهر و روستا و کوه و دریا و چو کوه و دریا و کوه و دریا </p>	<p> نقشه شهر و روستا و کوه و دریا و چو کوه و دریا و کوه و دریا نقشه شهر و روستا و کوه و دریا و چو کوه و دریا و کوه و دریا نقشه شهر و روستا و کوه و دریا و چو کوه و دریا و کوه و دریا </p>
--	--

ز سالار و سپه و در نیاید پسند
همی ایچو و مند پاکیزه رای
رسیدم ز کابل بدینسان خبر
یل نامور نام او مار نس
سپه دار فرمانروا و امیر
تو شدی پیل افکن و صف بکن
مراد را فروزون بود نزد یک شاه
همی بود در خلوت نشد ندیم
نصرا را بیکه روز آن نامدار
غیر امان همین را ندور چارو
زهر بر زن و کوچه و در گذر
چو پیش یک خانه چون کرد جا
زین دید اساده بالای بام
بمژگان خدنگ و بابر و کمان
بقامت چو سه روز بخار و
چون چون بان ماه در گریه
خندش دل نامور خسته کرد

کوار و حصا بر سر مستمند
بر این ماجرا گوش دل بر کشای
یکه سرور بود با جاه و فر
پناه و پستور بدیم نفس
نکو خواه شمشیر پیش و دست و زیر
یل پر دل و گرد شمشیر زن
ز دیگر یلان فر آب و جاه
بدو چشم مردم بامید و بیم
همی رفت از بهر سیر و شکار
همیدید در جانب بام و کو
تماشا همیکه د از بام و در
دلش گشت صید کند بلا
سر پای پنجوبی چو ماه تمام
بگس و کند افکن صید جان
به مار و کلام با مهر و
بجان آتش عشق او زد و مید
کندش سر جان او بسته کرد

<p> تن پهلوان گشت بے نا و نویش نشان جفت کاین خانه و بام کیت بگفتند کاین خانه را کتخدا بگفتا که دارم ازان مرد کار در آرند او را بفرمان من بگفت و سوي خانه خویش رفت زهر سوخته دیدند فرمان بران ترا سرور نامور خواسته است و را سوي ایوان او بر شتاب بفرمان او مرد فرمان پذیر و را زره زود در پیش او چه بود که بر خانه من رسته کلاه ترا آسمان بپس گیرد بفرما که با من چکار آمدت بدو باز پس گفت کای زاور مرا اگر بآن مرزده چنان دهمی میان یلانت کنم سر بلند </p>	<p> ز جان دور شد تاب و از مغزش خداوند این خانه را نام چیست فلان است فرخنده و پارسا پدیدار او آدم خواستار سوي قصر شاهی و ایوان من دلش گشته از آتش عشق تفت بگفتند با او که ای نو جوان بمر تو جان و دل را راسته آهتا که بخت تو بیدار گردد ز خواب روان شد سوي پیش دلت وزیر بگفتا که ای سرور نامجو در انداختی سایه فرهی توئی هدم باد شاه و وزیر که مهرم چنین خواستار آمدت تو داری دلم را ندای زور کنم خدمت را بجان چون دهمی ببال و بزر سار مت ارجمند </p>
---	--

در آن گفت من هست پیچیده کار
بپاسخ چو بیان گفتش ای مادر
که نام است این سخت و دشوار
بفرمان تو کشور است در سپاه
چو کار است آن ای پادشاه
گفتند که دارم بی هیچ سود
مر آنیز عشقش بیجان آورده
بر تو من آنی که آن ماه را
چو تو کسی نباشد بگیتی و گره
چو آن مرد چون گفت او که گوش
بگفتا که دم در کش ای پادشاه
مستوخیره و سرحدی پیشه کن
بناموس کس بر نداری نگاه
بدین آرد و خاطرات را متاب
چنان به که باشی باین دوداد
چو پاسخ گذارد مرد بزرگ
بفرمود که را بزند آن برند

سرت را بکوبان بر تو زیم مدار
ز فرمان تو در نیارم گداز
که در شاهه باشد بد و نامدار
ترا بکوب خواهند دستور شاه
که باشد بران ماست آرزو
پدیرد از چشم خورشید نور
ازین درد جان در خان آورده
به پیشی بخود شوکت و چاه را
بر اند سرت بر سر چرخ بر
ز جانش بر آمد گردان خروش
بدین بر زه گفتن هر پیر
ز دوا و دیندان کیان پیشه کن
و گرنه در آئی نکون سبب چاه
و گرنه جواب توان تیغ و ناب
مده نگه ناموس مردان باد
بروندند باز پس همچو گرگ
کز آن بند پیر پای او بر نهند

<p>بفران او ششم دیوسار کسان بر واد را بزند ان درون چو آن بگینه شد بزند ان و بند</p>	<p>در آو نخت با دی چو یک سکار بپشتش بپنجیر پاسرگون جفا کرد در جان مردم گزند</p>
<p>داوری نمودن و الیان گرفتار بشاه جفا کار و آشفش شاه بران گروه بگناه و راندن از بارگاه پیش وزیر واد یا بی آن تقصیر</p>	
<p>نماند ایمنی و بدولت خاص و عام همه خویش و اب گانش بشاه دیگر نامداران کابل و یار بر فتنه و گفته گای داویش کنون کوکب بخت ماتمه شد وزیر نو پیش دست وزیر ستاند زار و زری با زور همیز از ان باغ و بستان خراج کنون دشمن نگه ناموس راست</p>	<p>سپاهان و بهال و بناموس نام شده اند رین داوری داوخوا همه واد چو پرور شهر یار بداد آوران یاس فرایدرس که پیداوگر بر جفا خیره شد بر آو و از جان مردم نفیر کند نیمه تنخواه را کم بجزر بجزر و جفا شد دار و مزاج زبید او و سخت افسوس ماست</p>

همه ننگ مردم کند آرد و
 مردم نهد بند و زندان بیا
 بفرما که انجام این کار به
 یکی راز مردان باین سخن کار
 بخوابد از و سبک آرد کنون
 چنین تخم جو رو چنان کس است
 بازار دوان شاخ غم بر ماب
 شهاب یزدان این سخن در و
 بدو داد و ما بد روزگار
 جهاندار باید که بر داد خواه
 بسامان بود چو هر عمل داد
 رعیت رده شد در شاه شهبان
 چو داد آرد آن بر سر آرد
 چو بخت یابد آن گزین بسیر
 ز بر داد و دلش کند کار ما
 دل مردم از خود در آرد پدر
 جلالی سر شاه عادل نبود

همان باز پس با چنان شد
 زمان را بهیچواند آن ناسترا
 چه باشد که باید که شش می رسد
 کشنده و بیکشته در بند خواست
 ازین درو شد جهان مار از خون
 که آید بر و مازده بهلر است
 که در هیچ او چون بود جای آب
 ز راه صفای پروری پر نکرد
 که داد و تو قور داد و کردگار
 به پنج خون داد و در و نگاه
 کرد و داد و جو باشد از داد و شاد
 ز گرگ جفا باشد او با سجان
 شتم از گوش گر بود از چشم کور
 بود کار او جبهل ماسود کرد
 نه اندیشد از رنج و آزار ما
 در آرد و دولت خود بگرد
 دلش از پی داد مایل نبود

بر آشتی بردند خوان بخشیم
 بفرس و کاین مردمان را زیار
 پئی داد جوئی پر پیشین وزیر
 ز درگاه دستور جویند داد
 به نزد یک شه برزگی بخاستن
 بسی دور ماند ز راه ادب
 بود او آوران را بدینگونه
 به تندی و فخرین بهر را براند
 گروه چها ویداد ز داد خواه
 به داد او بخشیدن شه بهر یار
 به بیدادی شاه خور و کلان
 پئی جستن داد خود را سپرد
 نهائی بکجه بکس از همه شد
 نهانند پیمان که شد و الگه
 در آسیم بر پیشین دست وزیر
 تن بر جفا پیش شه شیرین
 زویم آتش در ایوان او

به تندی بر آفرین خوار بخشیم
 بر آید با چوب و شلاق خوار
 روید اینهمه چهل بر ناد سپر
 به بهر ده گفتن تیار نداد
 بآن برزگی داد آراستن
 به چوب دگی راست لب
 شه از پیش خود را ندویم خاک کرد
 ز دادش امید بهی بر نماند
 چو رفتند با پیش از پیش شاه
 سیرگشته ز در چشم شان روزگار
 بر از در و دل گشت و پریشان
 به لبسته بهر کینه شه کمر
 ز فریادشان داد خود خست
 سه هفته سیر شد تا چاه
 به از آتش کمار نشسته بکمر
 که کین و بیزان نشسته بر سر
 تا بهیم باکت از تنه در ایوان او

<p> تدا از شاه و دوستداران او ز زندان همه بند برون پریم بر شیم از پاسبان جوی خون درین روز جایگزیند درنگ بود چو از خواستش کردگار بگفتار و اخبار گیتی به پا سروتن کشیدیم و دزد پیر تیغ بسوگند نام خدا سے بلند که چون برکت سر ز خاک و سحر که خیره کنند دیده ماه و سحر </p>	<p> سروافش را بجا آوردیم در سخت زندان زین برکنیم نمایم کس را به بند اندرون نه ایم دیگر سپاهی فرنگ دوران پس پا به پا بیکار بماند همی نام مردان ز پا که برنگ و ناموس خود بیدین بر این بر نهاده پیمان چند بر فتنه و پر کینه کردند سر در افتد بهر سوز بیداد شور </p>
<p> شورش بر داشتند داد او را نهمت گنجور شاه و غارت نمودن و کشتن پارس را و اراحمی و خون نین خزانه را بحال تباه </p>	
<p> ز زخمش بر وی شقی قون جلیه بگردون و خشد شمشیر شید </p>	<p> بخورشید چون نیش گزندم رسید ازین کارگاه سپاه بچید </p>

بکابل و تون و برون هر طرف
 همه کینهها و رول آراسته
 ساری که بودند مانگ و نام
 به پیمان گری جمله گرد آمدند
 بگفتند با خیل داران خویش
 کمان و کهن را بکار آورید
 به بندند شمشیر کهن بر کمر
 فرازید بر شاخها چرم خام
 بپاداشش بیدادگر همچو شمشیر
 نیارند بر انیس هیچ درو
 همان بندی بیگانه راز بند
 ز شاه و ز دوست و بیدادگر
 که گیتی به بیدادگر بای نیست
 ز روی بزرگان باداد و هوش
 گزیده دلیران پر یک گروه
 برون رفت مهر و مارا ز دل
 فراهم در آمد گروه دلیر

بهر سوز مردان همی بستند
 بهمانند ز داوود ری خواستند
 قزلباش و چون دل دافغان تمام
 بکین خواستن داستانها زدند
 که گزند آئین مردی به پیش
 به بیدادگر گهر و دار آورید
 و رازند بر تنگ و ناموس
 بر آزند شمشیر کهن از تمام
 و رانند در کینه خوی دلیر
 بران جان بیدادش افش کرد
 ز زندان چو در و پنجا بگشتند
 نشانید که اندیشه آید بصر
 بدو تلخ شمای به سزاوار نیست
 بر کس چو این گفتن آید بگوشت
 شد زان پل باران که بر پروه
 نهان راز شد آشکارا ز دل
 ز هر سو بیکه کلاه گرنگ و شمشیر

<p> بشهر اندرون تابان کوه بهریم و هر بر زن و کو بکو ز بیداشت بود هر جا خروش ز یکسو تن چند جو یای داد شما بان سویی خانه مارش بداد او روی بر کشیدند شور رسمیدند بر در گم نامدار با یوان زره چون زاز آمدند به نزد یک او چون گرفتند جا ز هر سو گرفتند کردش و لیر نمودند کای مرد بیدادگر همین بود پیمان تو کار وفا ز بیداد تو آنچه شد آشکار گزییدی به پیمان گزینان تو بناموس مردم کنی آرزو زندان سویی بناموس خواه بگفتند و شمشیر کنی آخته </p>	<p> بهر جا ز مردم بپیشتند گرده به بازار و هر کوچه چار و سه همی گفت هر کس بیا و بگویش بفریاد پیدائشان بر فساد بر اندن دان و او چو چند کس ز آشوبشان تیره شد چشم هر نشان کینه داد و ز آشکار همه داد و جو پر نیاز آمدند بکین در و میزد چون از دما بخون ریختن همچو آتش مشیر نهال بد تو بد آورد بر که بر ایناموس گیری جفا سپاه بد و داد آن رهبر کار به بیداد و آتش دلت با شکوه هریزی به بیداد با آسود گرفتار زندان کنی بگناه ز هر سو بر آن نامور با خفت </p>
---	--

نکرده ز بویورشش او نگاه
 نکرده سرگشته به یورش و ریغ
 زویش بکین زخمه پای درشت
 بکشته اند کردند او را پلاک
 یقین بود نازک ز برگ گلاب
 سبک کرده تن را ز بار سرش
 سیر بود کان را بطرف کلاه
 چو گو بود غلامان بنجاک بخون
 در آن خانه از نامور هر که بود
 نباشد یک سفت تر گیر و دار
 بخون ریختن بر کشادند دست
 ندادند بر جان کس زینهار
 بیام وورشش آتش افروز خسته
 زویش آتش کین بکاشانه اش
 شکسته زندان و بندگران
 ز زندان همه بند را کرده باز
 ز روز یورسان و پیرایه خست

همی بود چندی آنکه او غمزه خواه
 نکرده شش از پارسه روز پر تیغ
 ببال و بهوش و به پهلوی پشت
 کشیده اند از پارسه بالایش بنجاک
 بنجاک و بخون ماند و غوار و خراب
 فکندند در خاک و خون پیکرش
 همی بود سردادی لبها هر ماه
 همین است کردار این دیر و دل
 نهال تنش تیغ و شمشیر درو
 بهان کشته شد هر که اند و خار
 بکشته خسته کردند است
 به شتاب و شمشیر گشتند خوار
 همه قهر و ایوان او سوخته
 بکندند از پیچ و بن خانه اش
 بریدند زنجیر زندانیان
 بتاراج کردند بار و دراز
 کلاه و کمر بند و زین و شمشیر

کزیده سلیخ جواهر نگار	بسی حق پر گوهر شایه دار
در آمد بتاراج مارا حنان	چه جان و چه مال و چه گنج نهان
ز پر خیس و کالاکه بد سیر	در آمد بتاراج تاراج گر
بغارت در آمد بچیزیکه بود	بر آمد ز بنیاد آن قهر و دود
چو داد او را ن بریل سربند	به بیداد گشتند فیروز مند
دل شان ببردانگی شد دلیر	بفرید هر یک چو غرنده مشیر
سخن چرخ بر کام خود یافتند	سرا روی آرام بر تافتند
در آنجا سوئے خانه رگبزر	دویدند از کینه آگنده سر
که او شاه را بود گنجینه دار	هنر پرور و مرد صاحب وقار
رسیدند در قهر او یک گروه	بگشتند از کینه جوی ستوه
بگشتند او را به تیغ جفا	در آمد سرانداش ز پا
و گرا سمت آن نامور را به تیغ	نه پنداختندش نه ایستد ریغ
در کنج را بر شکستند زود	که بسته با طوق سمار بود
ز بهی بود گنجینه کاند رشمار	بغارت در آمد دوده صد هزار
و گم رخت و آلات و سامان جاہ	که از ویش خیره کشتی نگاه
کجا بر چه گنجینه شاه بود	بغارت بر آمد از ان پاک دود
بتاراج بردند و پر داشتند	کشیدند و بستند و بگذاشتند

سر پایان قصر و کاخ بلند
 بیا بود بنگار مه نایم به و ز
 بهر سو تن گشته و خسته بود
 به کابل کسی از هوا خواه شاه
 ز خور و وکلان خادمان و خدم
 ز دو و سه پاه و ز جنگی سوار
 که داد آورد پیش شاه و وزیر
 بدستور و شبه تا دیه آگهی
 یکے نشد ز شهر شتابان ز راه
 رسید او به مکنان نامدار
 خروشید گاهی سرور نامور
 بر آمد مگر اختر بد بلند
 گروهی ز کین آوردان چند کس
 بکشتند او را به تیغ جفا
 و اگر چند کس از سران گزین
 هر کشته گشتند و در گیر و راه
 ز بناد ایوان او تا بس

بکشد و خشنود آتش ز دند
 بگیرد به بند و چار و بسوز
 و هر دو آرزوم بر بسته بود
 نمائند که باشد بجانش پناه
 ز بازاریان و ز خیل و حشم
 نمائند بجان کسی ز پناه
 ز بیداد آن فتنه ناگزیر
 که کابل تپید ز فر شعی
 به نزدیک و ستور باد و آه
 به قساق لشکر که به پا پیدار
 فلک از پئے کینه پر کرد سر
 جهان گشت بر کینه و بر گزند
 یکے تاخت بردند بر مارش
 سر نامدارش در آمد ز پا
 که بودند یک جا با و بهنشین
 ز دست بداندیش بدر و ز کار
 ز دند آتش کینه آن کینه و

ز سوادیه درخت و پهنه کیه بود
 گروچه و گرسوی گنجور شاه
 رسیدند و با سبک او بختند
 نکردند با نامور اسکر
 سرش را بجا که و بخون کرده است
 بتاراج و یغمار بودند پاک
 دیگر بود هر کس ز غیل فرنگ
 نماز است بر هیچ یک تن یاران
 چو این آگهی شد به ستور شاه
 ازین آگهی جان او خیره شد
 که راز سر بر سر خاک زد
 سویی شاه کس را روان کرد
 چو در پیش شهر رفت آزاده مرد
 ز سیه آده با شاه داد آگهی
 ازین آگهی بنامه به ز خروش
 فرمودند از گردش آسمان
 فرو بسته و رنبد با لاهمار

سراسر بتاراج و شمشیر بود
 چو دیوان آشفته و کینه خواه
 بکین خون او بر زمین ریختند
 ز بیدادی خدایتون در گذر
 بر آورده بر غارت کنج دست
 نمائند در کنج جز سنگ و خاک
 شبها ندر و نبرگزیده و رنگ
 ندانم کسی زنده باشد بجان
 جهان شد بچشم اندر و نش سیه
 رخ مهر در چشم او تیره شد
 به تن جامه از دست غم چاک زد
 که آگاه سازد مانده بود
 گذشته همه ماجرا یا و کرد
 که دولت رخ آورد و در کوهی
 ز جانش توان رفت از مغربش
 نمائش بدل تاب نیر و بجان
 زد و کرد بر جان خود زینهار

بدژ بند شد آن سحر بجز و
 درین سو به قسلاقی لشکر وزیر
 بکابل شد از دشمنان یک کرده
 همه بهر کین خواستن تندتر
 زد و پوز و دشت یک انگهن
 ندانست کس هیچکاری دیگر
 جهان کشته انبوه از هر طرف
 ز هر کوه و پر دشت نازان یک
 بکشور ازین داور می شد خروش
 به انبوه می شد هجوم سپاه
 گروهی بپاشد پله داور می
 برفتند در پیش بالا حصار
 بگردش گرفتند در چال سخت
 بر آیند بر باره در بلند
 گروهی به قسلاقی کردند رو
 گرفتند پیرامین آن حصار
 نه قابو که تا ترک تاز آورند

ز شهابین بزدلی که سزد و
 فرو ماند در کار خود ناگزیر
 ز شهرهای دوی و دشتی و کوه
 به جنگال و بازو و چشیران ندر
 که جز کشتن و غارت و غارت
 بجز راندن از خم تیر و تیر
 بپای کینه جستن می بهت صف
 گرفتند جا در و رون ارک
 بهر اهل و هر خیل افتاده جوش
 بکین خواستن هر یک کینه خواه
 سوی شاه از بهر کین آوری
 گرفتند بر جان شه سخت کار
 بند بسته از پشته و سنگ و لخت
 در آیند و گیرند شمشیر را به بند
 بتاراج و غارت همه کینه بد
 همه کینه بد همه گیر و دار
 کنند آن کاین و روز از آورند

دویدند بر کینه جستن و تیر	اگر رفتند گردش زبالا و زیر
ببستند و با سواران فرنگ	اگر رفتند از خشم و کین کار تنگ
در سه بود از شهر کابل جدا	چو الوند در استواری بپا

دست یافتن کابلیان بر حصار انبار
خانه و خیره سپاه و رنگ

فراهم ورد بر چه باشد بکار	بخوردن که تا جان کند استوار
ز سورات و از جنس خروار	زده توده بر توده انبار
بچیز نیکه آید بخوردن بکار	بد اسپ و بهر و وسپاه و سوار
فراهم دران در بی درید	ز سر چیزها گونه گونه رسید
پراز رفت و باروت و سامان جنگ	چنان بودند که بد جامی تنگ
به سه ساله سورات لشکر تمام	دران دژ فراز آمد از اتمام
که دیگر سپه را نباشد نیاز	به برگ و ز رخت و سامان نیاز
زده حلقه خندق بگردش عقیق	در و نش پراز توپ و از منجیق
فرو بسته بر آهن جار گریند	گذر سد و سپس بگاہ ستیند
سپه بر بهر باره اش پاسدار	که بدخواه نارد و بانو گذار
زده بد اندیش بر تر کتاز	دویدند بر در بدست دراز

گرفتند بر امس را دلیر
ز وژ پاسداران بانام ونگ
بر آید ز گردون غبار بهلا
شد از دو آئینه چرخ کشور
قباحت بپاکشت کرد و دهار
کران گوله شد سمنان شکن
شکسته سر و گردن دوش دوست
سپاه وژ از کینه و پنه مستند
نگرفتند و آن چه بیم و باک
ز پر سو نگردش گرفتند تنگی
ز پر سو نهادند پر سقینه
فرو بسته دیدند راه گذار
بدو ار وژ نزدیکان و کنند
ندیدند راه فراز آمدن
فرو بسته خندق گذرگاه را
آه کینه چو یان بارش کنار
بکین دست و روی برافراشته

کجین افکن و کینه در همه شهر
 براندند پند ان ز توپ و تفنگ
 به پیران بهار پیخون از هوا
 چرا تیر مار شد چشم بود
 از ان زخمه نو بهار نشمار
 سر را پادشاه بشو یا خردستان
 در اتحاد بدید ان با اولیست
 برانند ان گد که باز نهیم تیر
 به ترسید ان از ان زخم و دین
 همه جمله در همه شهر و جنگ
 رسیده اند بهر لب جاگزین
 و را خجابه نزد یکسا با بی حساب
 بیور نشنوا زنده و بالا بلند
 تر شد رف بدیداره ز آرد
 به تنهایی نزد کمر و گم راه را
 نمودند با زوی سرور و دراز
 بهی کوشن خجاشاک انباشته

و را آورده اند روی خنجر گذار
 بپای بر زده نرد بان بلند
 بران دژ زهر سو فر از آمدند
 گرو و هر رسیدند بر دژ فران
 شکستند در بند دژ را بر زور
 بدژ اندر از چار سو ریختند
 سپاهی که بودند و پاسها
 سرسات و شمشیر چون شد بستان
 بریده سکه جز در دانه تیغ
 بر انگس که بودند و درون چهار
 ز خور و وکلان یک یک کشته شد
 دران پس تاراج برداختند
 ر بودند با دست پای دراز
 و اگر هر چه ماند را کران بار خشت
 در و بام و در را بکند به پاک
 و زانجا به قساق کردند رو
 رسیدان کنانش نامور

رسیدند ماران پای حصار
 نه ترس از هلاک و نه بیم از گزند
 بکین خود استان تیغ سر آمدند
 بر خنجر سر و دستا کرده دراز
 به تکبیر پا بر گزفتند شور
 چو گرگان به پنجه آویختند
 یکدیگر را زد و اندر خاکشان
 سر پاسداران دره کشته تابست
 نگردند بر جان یکدیگر تیغ
 روانش نموده تن پایدار
 بخون خاک در جمل آغشته شد
 بغارت گری دست افراختند
 همه رخت و کلاه دراز
 برو بر زدن آتش کینه سخت
 ز دندان سر باره آتش را بنجا
 بدستوران لشکر نامحور
 به بستند بر کینه جوی کمر

<p>همی تیراندند و زخم تفنگ زمانه ترک و تازی گرفت فلک از سر کینه بر کرد</p>	<p>گرفتند بر که و قسلاقی تنگ چو گردون بدیگونه بازی گرفت بکشور شد آشوب از کینه و</p>
<p>در ماندن وزیر بال لشکر و قسلاقی در اندک سالین و نامدار راه مسیحا کینه خواه به تنبیه ان گروه شقاوت پرشوه</p>	
<p>کجی کرد گردون بران راه راست بپا کرد گیتی و گرد بند و بست فلک سر بغیر وزی او نهاده یکه رای زد با سران فرنگ گزیده یکه نرم آراسته فلک گشت بر کار ماتند کرد جهان گشت بر جان ماکینه خواه براشفت بر جان مار و زنگار نمانده بجا نماند و دیهم و گنج بگردان و این لشکر نامجو زوند آن سر نامور را بگرد که بودند با او بیگ جا کرده</p>	<p>ز شاه و سپه فری رو بکاست بر آمد برون نام مردی ز دوست بلندی بدان لشیر راست داد درین چاره دستور ناموس تنگ همه را به نزدیک خود خواسته بگفتا که ای نامداران مرد ز بید او این بی خبر باد شاه در آمد ز اختر کجی با بکار جهان پر شد از زحمت و درد ازین خیل افغان چه آید برو نکردند برار نسیم و درد و گر چند کس سرور باشکوه</p>

چهره را بکشند بالینچ زار
 بغارت نهادند و دمان گنج
 باین کوه دمان کابل نزار
 چنان غیره گشت در ترک تار
 کنون آن پیرم فرومایه چند
 شوخا هم که فرومایه من تبار
 که با من کنین اشکر است و سیاه
 بر آرم سیاه و سیکه نادر
 یار و مدد سواران کینه خوار
 بر انگش که اندر برو کینه دار
 به کابل به پادشاه این سخت کار
 همه بیخ و بنیادشان بر کند
 نهاند و گر با کسی را توان
 به باسخ پیرم درون سیاه
 بغرمانان سان که خواهد دولت
 بغرمان تو ترک تار آوریم
 اندکیم بر کین بکابل و رون

ندادند بر جان کسین نه بهار
 فلک شد مگر سویی ماکینه سنج
 فلک نام مردانگی بر نهاد
 نمودند بر حصن دست و داز
 بخوابد که ساز و مراستمند
 زبانه اگر دست شان شود
 بپادشاهان شوم کینه خواهد
 ز فداق بیرون سپه گیر و دار
 نه بنشیند کسی را بجای پناه
 به بنیاد پادشاهان زمین خوشن
 ز شهر و ز شهر بر ابر و یار
 به آباد و پیرانه آتش زند
 که آرو چنان خیرگی در کمان
 بگفتند کای پیرم با و شاه
 نهان و ازین بنچ پاد و کلت
 سر و شمنت را بکار آوریم
 ز دستش بر آرم و پیک خون

چو دستخوار ز بنگونه پارسج نهفت
 به سدلین که ای نام پرواز بشیر
 سپاهی بکبردار بیجا نیاز
 به فرمان او سدلین نامور
 ز لشکر کزیده سپاه بزرگ
 بر آید دمان بهر کین خوان
 بهیر اندک به سوار و سپاه
 هجوم بداندیش شد کینه ور
 و دیدند از بهر سکا عیش
 گرفتند بر کرد و لشکر هجوم
 ز سیر براندند شیر و تفنگ
 به شتاب و بشمشیر عشق آمدند
 یکجمله کردند چون شیر نر
 وزین سویان سپاه فرنگ
 نمودند یک سخت تر تر کتاز
 به برق افکنی کرده سر پستیز
 در دشت پر شد ز برق و شوار

بران سروران آفرین خواند گفت
 که یدیم ترا ای سوار و لیر
 بکین بداندیش منی شکر گزاف
 مکر لبست و بر کرد خفتان بهر
 همه نزد شیران چو آشفته گزاف
 به تنه ای یکجمله آراستین
 سوی شهر بر میان ابر سپاه
 بر او تا بکل نیار و گذر
 به انبوه از چار سو کینه کشی
 چو زانان آشفته از بهر یوم
 بهانای تنه ای به پرست جنگ
 بروی سپه شری را شدند
 که بر کله گور آرد گذر
 به میدان بروی بنا موس و ننگ
 به توپ و تفنگ و سنان راز
 دم توپ کرد و آتش کینه نیز
 بهوا شدند ابراجل ز آوار

چو رعد از لب تو پ آواز شد
 مرا گشت خند رخ و ش از لب
 ز دشمن بسی را سر آمد بجاک
 سپاه و سپهدار سلین چو شید
 به تنه ای که آتش افشانند
 بدانند پیش کشوده ره پیش مرد
 هر کوه و هر پشته و تخت و سنگ
 بدینسان چو گزند و دوی پره
 سحر اندر آمد به تیمار و درد
 سپهدار با لشکر پر شکوه
 بسنجید از بر نشیب و فراز
 رسیدن همی بود و ستار تر
 همی دید و ستار ناگاه شام
 در آید و ن شب اندران جا
 که بدخواه بد خیره در کار آ
 چو دید آنچنان سلین نامور
 خروشد و گفتا سپاه و حوا

ننگ بلارا دمان باز شد
 همی شعله زد و دروز از نشیب
 سر و تن شد از زخمها چاک چاک
 ز هر سو بیدان مردی دلیر
 شتابان سوی شهر پیرانند
 بیدان نیاورده تاب نبرد
 همه برگزیدند بهر درنگ
 بتابید خورشید گیتی فروز
 جگر خسته از تشنگی کشت مرد
 بیدان بیابود برسان کوه
 که تا شهر رسید به راه دراز
 که دشمن فروتن بود در رگداز
 ز سپیدان لشکر اندر آرم مقام
 مباد که برهم رود کار جنگ
 بانوه از چار سو بے شمار
 بدانند پیش کشوده ره پیش مرد
 زمانه برسانید از کارزار

بر آسوده گردد و به بیمار و درو
 بهر جا بر آنکس که باشد به پا
 نهیخته جان گشته از ترکتناز
 چو آسوده گردد و تن و جان مرد
 که فردا بیک حمله برسان شیر
 به بنیم که چون است پیکارشان
 بفرمان آن سرور نامدار
 بهر جا کجا بود ایستاده مرد
 بران دشت کین چون سپاه نو
 هجوم بد اندیش بالا و پست
 گرفتند با تیر و پیکان مستیز
 ز لشکر همان آتشین از دما
 همبراند از کین بدشت صفاف
 ز زخمش دریدی بن سخت کوه
 ز غریب توپ از در و مان
 هر ابر زمین آتش افروز شد
 تن دشمنان با سره و دوش و بال

که آید سر تا سر تا پیر و پیر
 بهانجا به میدان بماند بجا
 بر اسای اندک به رام ناز
 سحر که ز تندهی فرازم نبرد
 ز میدان بکابل در آیم دلیر
 کجا آن سپاه و سپهدار کان
 علم زود در انجا سپاه و سوار
 بهانجا با سوگی جا می کرد
 زمانی که زیند جای درنگ
 بگرد و رسم آید و حلقه بست
 گهی در مقابل گهی در گریز
 بهر سو همیکو آتش بپا
 همان زخمه از توپ خارا شکاف
 بد اندیش از آن زخمه آید ستوه
 ز چالاکي دست برق افکنان
 زمین و زمان در تب و ثور شد
 از آن زخمه شد خسته و پایال

<p> بنیان آتش کینه را برافشانند کسی را ز سر دور شد و دوری آگه یزان برانند و آوار و تپاه گر و پی نه نام آوران و دلیر پند بسته اند بر شیب و فراز از آن دور دیده مسرور نهان بدین رو که شب پرده لاجورد بر اندوه گرد و فلک بر نیل مهر آغ بر شود بر خست سیاه جهان بسته باشد از پر خروش بشجون بر آیم اندر فستون دعان بر سپید یک خبر آرمیم بدین گونه بر مرد و بر نادار چنین گفت آن راوی خوش بیان </p>	<p> که دشمن ز نزدیک افرو بر اند گذشت از همه جنگ کین آوری بجای که جان باید آنجا پناه که بودند و کینه چون شمشیر مانند بر کینه تر کشان گرفتند دوری خدنگ افغان به یکسو بر رخسار هر آورده شده آسمان تیره چون رنگ نیل هم از تیرگی خیره گرد و نگاه بخونان بر آسود و بر گوشت بره از طلایه بدین هم خوان مسر و شمنان را بگرد آوریم بشید و شستی بهر کین انتظار به پیشم ز گذار این درستان </p>
<p> رسیدن اکبر از توران به کابل و درین اوان راه پیران و پناه و کابل و آن قاصد نامه بر که حجت بر بخت و بر زین نشست </p>	<p> روان شد سوی اکبر نامه شب روز میراند بالا و پست </p>

شتابان سیرفت برسان باد
 نشان جیت در قنداره ز راه
 زمین او ب را بلب بوسه داد
 بگفتا که ای سسرور نامدار
 همه انداران کابل زمین
 بگفته اند که ای سسرور شهباز
 ز بیداد شاه و ز جور و زور
 در از پی چاره کار زود
 چو گفتار او پهلوان بر شنید
 ز سرنازه شد کین و پیریزان
 بنجم اندرونش جهان تیره گشت
 بباد آتش و دود و رنج پر
 ز بنید برادر بسو حیه و کن
 خود آواره ماندن ز قیل و تبار
 ز جاندار آمد چو شیر زیان
 بفرمود تا بر کشیدند زود
 بر آن چرمه زمین آن کام زن

و یا چون خدایک که از ده کشاد
 بر پیش سرفرازه با آب و جاده
 بر پیش او نامه را پر تنها و
 بکام تو باد اسرور و زگار
 سستو و بر جهان تو آفرین
 ترا اختر نیت فیروز باد
 بر آید ازین مرز و کشور نسیر
 هر گز نه بر آید ازین مرز و دور
 و سسر تا بیا نامه را خواهد دید
 بیکه آتش از وخت و رسیده این
 بکین خواستن جان او خیر گشت
 ز بیداد آن شاه بیدادگر
 جهان و دولت دانی فرزندان
 بریشان افشند و خوار و ترار
 بکین خواستن تا بر پهلوان
 بیکه بیداد زین به پشت کبود
 بر کستوانش بر شنید تن

که در پی ز ابریشم تا به ار
 بنفشان در خوشن برار است بر
 سحر شبنم شمع را پوسه و او
 که بست از بهر کین استوار
 سپیکه گرز لولاد نپدی به ست
 ز لولاد پویشان آهن کلاه
 بر آمد ز قندرتن شیر نژاد
 شتابان شب و روز در گوه و دشت
 ز خشکی گزشتی بهان پلنگ
 بسی بود یک هفته در ترک تاز
 همیشه آن یک خیمه زو نامور
 در آنجا عیاری به و زخ نمود
 بر آمد بیک پشته بکریه
 سوبی کا بستان زگر و سپاه
 بهی و بر ابر سپاه با بچوش
 هوا پر غبار و فلک پر ز برق
 در ششیدن برق و آواز توپ

بهتر اک ز شیش بر برف سوار
 ز پولاد و پنهاد محقر سپهر
 به فلک آب بند کمر بر نهاده
 جهان پهلو و آن سحر و تار
 گرفت و در آن باد بار نشست
 کزیده چهل صد سوار و سپاه
 به تند کجا سپیدانه برسان باد
 چو هر صرزی راه و ره یگانه
 بر پای زوی چون شتاب نهنگ
 و ر آمد به نزد یک کاپل قرار
 که زو در آرد به کاپل گز
 سویی شهب کاپل پر از گرد و دود
 زین را سوار بر آتش و دید
 هوا دید برسان ابر سپاه
 صدای تندر بسیدی بگوش
 بدیای آتش جهان کینه غرق
 به دیدار از و شعله کوه کوب

شد از دود رخسار گردون سیاه
 یکی دید دریای آتش بهیج
 پل گفت آن بهیون کزین
 چنین سخت آتش از بهیون
 بیک مرد گفتا هر چه نیاز
 بمن بازگو هر چه آتش گدشت
 پیران آن مرد فرخ نژاد
 چه نزدیک تر شدید آن تیره کرد
 چنان سخت تر دید یک کارزار
 سپاه فرنگ از سرخشم کین
 شد از کشته گان بسته بروی پشت
 بسیخته از خستگی سرنگون
 همه مردم کابلستان بکوه
 بهر سو که توپ آتش افروخته
 بسیج را از تن ریخته پاوست
 رسید آن فلج خله شد پیر نهیب
 گریزان کردیدند چاه سیاه

کز دود شد روی تو شد سیاه
 سرفشته را سسر و رامد باورج
 بیکه آگهی بسته باید ازین
 چه از این چنین تنی و داور سی
 روان آگهی کرد و هر کد باز
 خواست رسوایان کوه و پشت
 روان شد سواری بکوه ارباب
 و رامد بچشم اند و نشن خبر و
 کز دود شد و به روزگار
 بیکه آتش کینه زد و پر زین
 زخم خورش از پشت ما میگذشت
 روان ازین کشته گان جوی خوار
 ز مردم انگی گشته بیکه سرفشته
 بسیج نرسیدن جانها سرفشته
 تن از زخمها پر شکست و خشت
 از آن زخم که کله ما به شکست
 بهر چنان باد و دود و خوار و تبار

کند ی ز ابریشم تابدار
 بنفشان و چشمن برآرسته بر
 سرشینه شیخ را بوسه داد
 کمر بست از بهر کین استوار
 سبک گزید لاد بند ی بست
 ز پولاد و پشیمان آبن کلاه
 برآمد ز قندرتن شیرزاد
 شتابان شب و روز در گوداشت
 ز خشکی گزشتی بهان پانگ
 سبی بود یک هفته در ترکمان
 بهیدان یک خیمه زو نامور
 در آنجا چهار پی به وزخ نمود
 برآمد بیک پشته بگردید
 سوبی کا جستان ز گود سپاه
 همی دید ابر سپاه را بچوشت
 هوا پر غبار و فلک پر ز برق
 درشتیدن برق و آواز توپ

بهتر اک ز شیش بر پشت سوار
 ز پولاد و پنهان معتقد کمر
 به قلاب بند کمر بر نهاده
 جهان پهلوان سحر و نادر
 گرفت و بران باد و پارسشت
 کزیده چهل صد سوار و سپاه
 به تنه ی پهلوان بر سران باد
 چو مهر ز بی راه در میگذاشت
 بر پا زدی چون شاد و ننگ
 در آمد پرتزدیک کامل فراز
 که ز یاد آر و بکامل گذر
 سوبی شهر کامل پراز کرد و ده
 زمین را سوار بر آتش وید
 هوا دید برسان ابر سپاه
 صدای تندر رسیدی گویشت
 بدریای آتش چنان کینه خرق
 بدیدار از و شعله کوه کوب

شد از دود رخسار گردن سپاه
 یکی دید در بای آتش بهیج
 پل گفت آن بهیوان کزین
 چنین سخت آشوب از بهر پست
 بیک مرد گشتا هر دو بر نیاز
 بن بازگو هر چه آنجا گذشت
 پیران آن مرد در رخ نژاد
 چون نزدیک تر شد پیران تیر کرد
 چنان سخت تر دید یک کارزار
 سپاه رنگ از سر خشم کین
 شد از گشتگان بسته بر روی پشت
 بسی خسته از خستگی سرنگون
 همه مردم کابلستان و کوه
 بهر سو که توپ آتش افروخته
 بسی را از تره ریخته پا دوست
 ز میدان دل خفته شد پیر نهیب
 گریزان گردیدند جا به پناه

کرد تیر شد روی خوش سپاه
 سر نهفته یا سرور آمد با هر چه
 چیکر آگهی بسته باید ازین
 چه از این چنین تنه می داد و روی آ
 دمان آگهی کرد هر کرد باز
 حواست رسوا این کوه و دشت
 روان شد سوار بی بکیر ارباب
 در راه بچشم اندر و نشنید
 کرد و خیره شد و پناه روزگار
 چیکر آتش کینه زد و پیران
 هم خوش از پشت مای گذشت
 روان از تره گشتگان عوی جان
 ز مردانگی گشته بیکسر ستم
 بسی خرمین جانها سوخته
 تن از زخمها بر شکست و خفت
 از آن زخمه کوله ناسه شکست
 پیرانشان پسر و زود و تبار

گرو چي بیدان ناموس و رنگ
کز آن داوری جمله بر کرده رو
سپای بکین تندیر کرده سر
چو بنگونه چون دیده بان بگریه
بهر دو عثمان را به چو چهره رو
بگفتا که ای سرور نامه دار
برو کینه ور شد سپاه فرنگ
چو گفتار او پهلوان بر شنید
گر دوان بفرموده اید تمام
عثمان را گذارند و تنهال من
بهر سو که رو آورم بهر جنگ
در آید یک سخت تر تر کشا
بخشیر دل دشمنان بر ورید
ویران بفرمان آن سوار
ز مردان و گردان و گرد کشان
به پشت پیون کشیدند زین
برین آمد آن نامور هم زجاء

بکین خوشن مانده بر دست جنگ
ز در پیش میدان روان سو سو
همین خواست آرد بکابل گذر
دلش از غم و غصه در بر طپید
به پیش سپه دار خود شد چو دو
بکابل زین نیز شد روزگار
گرفت از گردن باو کار رنگ
بسان هر بر زبان بر د مید
بگوشتند کسیر بناموس تمام
به پیش بر مغر و بال من
شما هم بشنیدید ویر و خدنگ
سنان کرده بر بال جهان دار
چو شهن چو دو دوستی به دوست
هر آراستند از سپه کارزار
بگرز و کمان و کینه و سنان
نشسته و در بر دشت کین
به بهین افکند شمشیرنگ راه

سواران پس پشت او چون بربر
 غبار زمین بر فلک ریختند
 بیدان دراز خم فل سوار
 در پد از سم اسب فغان داشت
 بسی گوشتند زخم تفتنگ
 دلیران نگرند از دیک نهیب
 بیدان کین در گرفتند تنگ
 صدای دما ده بگردون رسید
 سیلج و دنگ در دامه بکار
 درخشد زخم سنان و تبر
 نیاور کس برین کس و برین
 بکین چون سنان با برافراختند
 ز آب دم تیغها رانده زو پ
 جهان پهلوان تیغ کین آخته
 به نیروی چنگال چون تند شیر
 بر سر که زو زخمه بید رنگ
 ننگش تن خود و فغان در

چو برق درخشان فروشان چو آب
 رسیده ندوبا و ششمن آوختند
 دوسه شد زمین و فلک شد و چا
 خروش ویران ز سپهران گذشت
 چو باران بهیر سختی بید رنگ
 زیدند بر خود فراز و نشیب
 قفا ده برخیل اهل رنگ
 ز سم سندان زمین بردید
 نیشان شد آن عرصه کارزار
 ز دست دلیران پهلوسه
 به تیرو سنان و گرز و به تیغ
 صف دشمنان پیش برافراختند
 بکشتند آن آتش تند زو پ
 دوبا زو ی مروی برافراخته
 سپهر پهلوان را همگی زو پ
 گذشت از سر و پشت نهنگ
 ز سپهر پهلوان قفا سحر کشید

سنانش چو پرچمت از زور دست
 پیر سو که راندی لنگ و بیون
 بسیدان و دیون زود خون شد و آن
 ز پیش دل سنگ خار شد آب
 ز میدان نهان کرد و در کوه سر
 نگه برد و دید ما بسته شد
 حرکتش گزند و شمشیر تیز
 سپه را دل از مرد می کشد سر
 تار یکی اندر گرفتند راه
 ز شب پرده گردید بر روی خوش
 میکه و دیگری را به نشناختند
 کسی بود از جان و تن نداشت
 سپهدار سلیمان چو زنگنه دید
 که ناگه در آمد ز گردون بلا
 بناچار و چار آن پل نامحور
 پریشان و راند بقساق خویش
 تپي شد و دشمن به دشت نبرد

در آمد ز سپیده بر آمد ز پست
 بر اندی از زخم شمشیر چو پستان
 همان از ترن خسته و کشتگان
 ز دیدن فرو بسته چشم آفتاب
 کشیده برین لاچر روی سپهر
 سینه ای لکا فوبه پیوسته شد
 در آورد بد خنده را در گریز
 به پیکر رخ را ز دشت نبرد
 شنه چند کان زنده ماند اگر چه
 گرفته ره سوی قساق پیش
 بر نهان جان تن می باخته
 در آمد سپیدان به قساق چیت
 که گردون رنج از مهر و رسم کشید
 در آورد خیل سپه را ز پا
 زمینان به قساق آورد و
 رنج و سیه از دست غم کرده ریش
 در آنجا بهمان پهلوان خمیه کرد

<p>بران دشت خیمه سر بلند پیکار و دلاوری و شجاعت گویا</p>	<p>پیکار و دلاوری و شجاعت گویا که آمد سپیدار با قرصه</p>
<p>آگاه شدن کاهلیان از رسیدن اکبر نامور و آمدن کلانان و خود را پیش از این بجا می گذاشته گفتن و پاری پاری و پیر او بقتل و باختن</p>	<p>آگاه شدن کاهلیان از رسیدن اکبر نامور و آمدن کلانان و خود را پیش از این بجا می گذاشته گفتن و پاری پاری و پیر او بقتل و باختن</p>
<p>بهان پهلوان اکبر نامور نیاسود و پایش هنوز از رکاب زنده در آمد شتابان چو باد ز سر نام مودی بدو زنده شد چو شیر آمد آمد بمیدان جنگ کسی را بمیدان او پانماند کزن اندبان دشت آوردگاه ازین مرده پیرا لگان و میان ستایش کنان بادل پیر نیاز بیدار او شد و خندان شدند دعایا نه کردند پیر جان او بر آری سپهر و شیراز مباد از نام تو گیتی تنهی</p>	<p>در آمد زید خواه شد کینه دور که بر آتش کینه و ریخت آب بمیدان کین و او مودی بداد به فیروزیش چرخ تابنده شد ز تیغش تب شد سپاه فرنگ ز تیغش گریزان به قتل ماند سربار گامش بر آمد بشاه به تن باز سر نازد کردند جان دویدند و پیش آن فسران بر مودی و کردی و چندان شدند بهان و یزدان نگهبان تو هر کار ایند پناه تو باد ز اختر بجان تو باد ای بی</p>

<p> تن به سگالات دادا بگور سر دشت بادور خاک ریز بفر تو دادا سر روزگار بهمانی یا قبال خودار چند ترا بجاوید دادا و را به پیش تو ما چاکریم و رهی بگفتن زهر سوزبان بر کشاد بگفتن از ان عشق دان تدمرو برون راندن داد و دیان زور ز بیداد سرور سپاه و رنگ بشاه و وزیر و سپاه و سران ز نیروی تو داد خود خواستن بفر تو ای اگر و فیروز بخت بشاه و وزیر و به خیل و سپاه دشمن درویش و پرخون کنیم به سوگند و پیمان نمودیم بند که گریه راه داد بخشی به پیش </p>	<p> بوزنه ما تو مردی و زور سواد چشم فلک بر تو نیز به چاه تو گیتی بود پایدار ز نام تو نام دلیری بلند به نیروی تو زنده گشتیم باز سزاوار سمالاری و قری ز شاه و ز بیداد او کرده یاد جفاکاری مار نس را بدرد ز بیداد آن شاه پیدا دگر به اندن با پیچ ناموس و رنگ وزان درد و غوریدن مردمان به چاره گری مجلس آراستن یکین خواستن کرده برگزین که بر جابانیم و تخت و کلاه ز کابل بر آیم و بیرون کنیم چو این چاره آمد بهر یک پسند ز ابر گردیم سالار خویش </p>
---	--

بکیر به پدر سر بر آری بلند
 بهر تو جان و دل آراستم
 بتو بر نوشتم که ای خسرو از
 تو سالار مائی و مابنده ایم
 چو این گونه چنان ورا بدیدار
 فراهم نمودیم از دشت و کوه
 گزینیم بر آتش زر گداز
 کشیدیم کابل ز دشتش زور
 رسیدیم ز بخیر زندان و بند
 در می بود پرنایه از ساز و خست
 و دیدیم بر گرد بالا حصار
 بوره که آتش شکست آوریم
 اگر فقیم بر جان او کار تنگ
 گزیدیم و گراز دلیران و مرد
 مگر که قساق دارد حصار
 بر آورده دیارش از تنگ
 سپاه فرنگ اندر و همچو شیر

در آری سر و شمشیر اندر کنند
 ترا بر کین خواستن خواستم
 به فر تو دار و سر بلا نیاز
 بهتر جان تو سرور افکنده ایم
 بنام شدی سروری نامدار
 ز مردان جنگ او را یک کرد
 بکین خواستن باد و دست دراز
 تنش را فکندیم در تیره گور
 بر زندان نموده کسی بستند
 اگر فقیم او را به نیروی سخت
 گردید مردان با گرد و آ
 سر پر چنار را به دست آوریم
 بدین چاره کردش گرفتیم جنگ
 به قساق و سوار یک همه کرد
 به بالا بلند و بسی استوار
 و روش پرنایه و تیر و تفنگ
 همه جنگجو سپاهان و دیر

چو زلف آفتابی برکشده در صورت
 تشنه یکس تا بر آید ز راه
 شد آنچه مردم پریشان و خوار
 چو دستور سنجید سکاره مان
 ز نالاق رانده بر دهن یکسایه
 بقدر خود ناید بهکایی بنار
 چو دواش آن زشت نکویا چه
 بشیران آن نام پروا نکرد
 بیمه این ز قساق پر شد دلیر
 چنان آتش کینه را بر فشان
 بجم دلیران باشد تپاه
 ز مردان با کس نیاورد تاب
 زه پیش او کرده دور زان
 سپه کرده آنکس که با بی
 کشد آسمان را با سخت مهر
 که کردی ششمان پیشه گزاف
 بخت زنده اندان با آفرین

فشانده آتش ز بالا و پست
 به قساق نرو یک پر کینه خواه
 از آن کینه و سختی آن دهان
 تدوید از نسلی کار نشان
 ایایک سپهرار زین کلاه
 سرا کمرین سخت برتر کمان
 همان کن که آن باده آن می سوز
 سپاه بر آید بی دست پرو
 به انسان که بر کلاه و شمشیر
 به میدان او تاب کس بر نمائ
 ز تنه یو چکار آن کینه خواه
 که ریزد بر آن آتش شد آید
 کشاوند بر روی او رگزار
 ز میدان سوی شمشیر شده سپهر
 روان گشت به کام ماه سپهر
 و گرنه هر کار دایود خوار
 پناهی تپاه زمان و زمان

به بند اگر می گزید می درنگ
شد می سپید پرو برنگ
به رنگ و ناموس رفتی بیاد
سپاس خداوند گاهی شیرود
بفر تو اسان شد اینکار سخت
کنون بر چه خواب و دلت بازگو
بفر ما که زمان گذاری کنیم
چو آن نامور اینهمه بر شدود
پروان بسی آفرین خواند و گفت
به پیغام نام آوران گزین
که باشم به بیدار که کینه خواه
نخواهم که آرد سپاه و رنگ
همه را بر آرم روان تا به بند
امیر سرفراز را ما پیار
چو آید بکابل یل ارجمند
ز شاه و چنانش ندارم کله
چه شد که به بیداد بر کرد و سر

ای که می گزید می درنگ
شد می سپید پرو برنگ
به رنگ و ناموس رفتی بیاد
سپاس خداوند گاهی شیرود
بفر تو اسان شد اینکار سخت
کنون بر چه خواب و دلت بازگو
بفر ما که زمان گذاری کنیم
چو آن نامور اینهمه بر شدود
پروان بسی آفرین خواند و گفت
به پیغام نام آوران گزین
که باشم به بیدار که کینه خواه
نخواهم که آرد سپاه و رنگ
همه را بر آرم روان تا به بند
امیر سرفراز را ما پیار
چو آید بکابل یل ارجمند
ز شاه و چنانش ندارم کله
چه شد که به بیداد بر کرد و سر

نخواهم بجان و تن او گزند
 که آینه پروانه دارد نگاه
 سپاهی که با او زیگار است
 ز افضل فرنگ است با او سپاه
 درین مرز اگر پایداری کند
 در آرند بر ما سراسر جهنم
 نخواهم ز بیگانگان یکسوار
 بدین چاره خواهم که بر نام و تنگ
 در آید هر که در قساق زدود
 بگیرد بر جان شان کار سخت
 چونک اندر آید از غرور و خواب
 نباشد بر جان ما کینه و ر
 بپند و ستان بر پندند بار
 بگفتار او سروران بزرگ
 ز خیل مراد سپه خواستند
 بر آمد خروشش بیا و باز
 فراوان در آمد ز هر سو سپاه

بماند بزند آن مگر روز چندی
 بگیرد بسوی کعبی مانده راه
 یکمیش و بملت جبر الگانه است
 جبر الگانه با دین و ایمان در راه
 بسی زشتی و درینج و خواری است
 نمائند بهما هیچ آنکین بهما
 بماند با قدیم ما پایدار
 که بسته بر کین افضل فرنگ
 ز هر سو فراوان سپه بچو و دو
 که در خانه باشند از نان و خبث
 اگر آید بر آشتی ما شتاب
 نه آرزویم چه چند راه و گزند
 در آرند از کشور ما گزند
 بر او خوانند ازین سترک
 یک لشکر کشن آراستند
 به قساق دشمن پشته ترکان
 که بدشت و هر کوه شد تنگ راه

ز هر سو در آمد سپاه گزین
 ز هر سو در آمد گرو تا گرو
 ز انبوه مرد و سوار دو آب
 بیابان سراسر پر از مرد بود
 رود بر کشیدند بر کوه و درخت
 کجا بود کمانش نامور
 بر آمد ز هر دو سپه دار و گیر
 دولتگر بکین از دو سو در نبرد
 دو هفته پیاپی و یک کارزار
 غریب چون توپ می زد و خروش
 نیا سود یکدم دمان تفنگ
 پیاپی و هنگامه دار و گیر
 به یگو نه بگذشت چون نیم ماه
 سپاه فرنگ آمد از کینه تنگ
 کوبتا هی آمد همه ساز کین
 ز توپ و تفنگ از در کارزار
 نمانده بدست اندرون هیچ چیز

ز انبوه شان تنگ تر شد زمین
 زمین گشته از پای آسمان سته
 پرازن خاک شد چشمه آفتاب
 سراسر آسمان در تیره کرد بود
 غریب سینه ز گردون گذشت
 چون خشم که برگردید اما کرد
 همان زخمه توپ و پیکان تیر
 بهشت آسمان برفت اندک بود
 بهر دو سپه سخت افتاد کار
 زمین و زمان را بدرید کوش
 ز کین بر خروشیدین بی رنگ
 شب و روز با دو سپاه دیر
 به قساق تنگی درآمد راه
 تپید ماند دست از همه ساز تنگ
 گر انبار او تنگ بودی زمین
 بکین خواستن جمله آمد بکار
 از آن ساز پیکار سر سوات و تیر

دوش بیا بود بر مایه برگ و بار	در شرف پند بر شمس از چرخش باز
از پی در و شد جان لشکر بر نه	ز بلب بر گیتی مایه آمد گزند
نور و نشت مرد را و ستم	به آینه شدن ناتوان شمع
سپه ادا دل از دوری شکست	ز تن ناتوان رفت و نپیر و دست
چو دستور فرستاد کار سپاه	باید دید از آن در و زار و تپاه
نه پیش آن خود منده تپا بر نه	به چرخ چاره یک انگشت ساز کرد
چو شد کرد و نزد یک ادا انجمن	سختی را به یگانه افکند بند
همه گفت با نامدار و مهان	مر این در و را چاره کردن توان
به اندیشه شد خیره و چیره دست	به لشکر ما شد اندر و دست
چه باید اکنون چاره آراستن	ز به خواه خود و کین خود و خاستن
سپه را به یگانه آمد نیاز	از بیابانی تا به سامان و ساز

گفتار دستور فرستاد زار	پاسخ آراستن سپه دار سلیمان پاک نشان
چو سخن گذاردی زبان کشاد	سپه دار سلیمان در آمد عار
به پیران کین آنگاه به	از آن ز صحت و درد آوریاد
زبان به به نفسی کردن و	با کوه و با کبر نام جو
شورشیه کاهی سرور نامه	که به نام در آغشت با خاک و خون
	تا به پی مرد در صف کارزار

چو آتش خونش اندم بدشت نبرد
 بسی خون بدخواه را زخیم
 باز وی مروی پسرمان زور
 شکستم سر دشمنان را بدست
 ز دم بداندیش روگردان پس
 گر نیزان برقتند و نالان و زار
 که نزد بیکتر گشت بیگاه روز
 بیدان کین برگزیدم کین
 و سارم همه شهبه کامل بدست
 سرحد را آوردم ز بهر تیغ
 که آگاه دروشت برزو غبار
 از آن گیر و بند ابراند سیاه
 به راه او آن سپاه و لیر
 به تیر و چو یک تند در پی آب
 هر کس تو آن دارد آفت قبا
 باز و تها و چو شلخ در فتنه
 به بیک چو دلپایان آتش زده

فکندم سر کینه و در را سگرو
 زور پای آب آتش انگیزم
 کشتم بجان بداندیش سر
 که گردان از آن کینه ام خیره
 نموده بیدان من هیچ سر
 به پیچیده روان رخ کارزار
 پوشید رخ مهر گیتی فروز
 که فرو ابر تندی نور دم زین
 تن دشمنان کرده در آست
 غلام بجان و تن کسوف تیغ
 ز کینه بی سیدان پس تند و زار
 سپهپاران اگر کشیدند راه
 چو پیکان آتش زده و فتنه
 که از هیچ او شوه شد آفتاب
 تهنه چو لاله پیر و زار و زار
 به تن چو کوه بر سر چو فتنه
 چو پیچ و خازن تهنه و زار

بچستی چو برق و به تندی چو ابر
 ز روزی که بستم پردی گهر
 گرفتند بر من سیکه ترک دواز
 چو ابر بالا بر سپهر ریختند
 سپهر ارشان اکبر مآدار
 با بر زبالا ندیدم دگر
 و دید او صف لشکر را بکین
 در آمد نصف اندرون به چو شیر
 و تیغش روان گشت و پایی خون
 بر اندم بسی زخم خارا گذار
 ز گوله ندیدم کسی را زیان
 نه از روه شد جان کس از نهیب
 به لشکر فنا و ند چون شیر
 بمغفر زگر زگران آن رسید
 ز خفتان و جوشن گذر کرد تر
 نمانده ز گردان من هیچ تن
 ندیدم که ماند از سپاه و سوار

بهم از دما و بکین چو دلت نرسید
 ندیدم سپاهی چنان کینه ور
 سکوته رکاب و لجام در از
 به شمشیر و خنجر در آیدند
 چو بیم نباشد چو او یک سوار
 بن زنده پیل و بدل شیر
 سیر دلان را بنزد ویران
 بسی کرد و نکش آورده زیر
 زگر زش سیر و ان سرگون
 ز توپ و تفنگ از در کارزار
 چه زخم تفنگ و چه زخم سنان
 ندیدم هرگز فراز و نشیب
 بگرد و سنان و ز تیغ و تبر
 که از پیک پردی بخندان رسید
 چو سوزن که پیردن رعد از جگر
 که رخش نشد بر تن او کفن
 بنام پارگی کرده رو در فرار

بتار پکی شپ گریزان شدند
 فز و کپ من شد گریزان سپاه
 تو بهاندم بهیدان کین
 بناچار برگشتم و آمدم
 پس بهان لشکر و پوسار
 دهان سوی قسلاقی شد حمل و در
 کنون کرده قسلاقی بان سپاه
 گمانم که با سختی گمید و دار
 در آمد به لشکر ز جنگی نیاز
 بهان گشت این اکبر با دار
 این مرد و این خیل ترکان هرا
 که با او سپیدان در آید بجنگ
 کنون هر چه واری بهل چاره گیر
 چو بشنید کنانشان نامدار
 گفتار من اندک بر لب چرخ
 به آرم و مهره و فاکار کن
 مخین گشت در کار خود بهلوان

گریزان بکشتن لشکر دیران شدند
 به قسلاقی و کرده سپهر سپاه
 بهرون رفت از زیر پا سپهر زمین
 به پیش تو این دهان را زدم
 شد تا بان در آمد بهل گیر و دار
 بهیدان نامه می و در آورده سر
 بکین پیشین است دولت است راه
 ز ما و ز لشکر بهر دار و دار
 به پرگ و برضت و بهان بهان
 که پیشین ز در پا بر آید و شتر دار
 نه انم سپاه تر با پایدار
 مباد که از اندک نام و شنگ
 بکین با پیش و با آشتی و به چرخ
 به آشتی از سختی و در شکر
 باق که بهر و مرد و جنگی به چرخ
 با شنگ تنه می و پیکار کن
 به اندیشه شد منور و بهر غم و ان

فروماند و هر کار خود را در هر
 پیر و دلیران بنالید زار
 هیچکس در دل که گردون دونه
 سمرقاند را نه چه پاد و داد
 تبار داد آن همه مال و گنج
 چه پاد و داد آن همه ساز و جنگ
 کزین مایه جان که باش غورش
 نهاند است از این هیچ و دست
 بهشت و سخنان است راه و راز
 سببه اگر کند با جاده و نام
 چگونه در آرام بر و آسگه
 چه چاره کنم اندرین کار سخت
 کزینم از و آشتی آشکار
 چه بکنم ایام از رخ و در و
 چه آسوده باشم ز سامان و ساز
 بهیم اند و کینه های کهن
 در آمورش را بدم اندرون

بر آورد و از دل سیکه آه بسپرد
 پریشان شد از سر دشواری کار
 کمر بست بر جان ما بهر خون
 کشتن از پی خون سمرقاند
 بفرود بر جان بر گشته رخ
 کز پاد و جابر بر زمین جلد تنگ
 بر دانه لشکر کند پرورش
 که آسوده دارم تن از این
 که خواهیم از اینجا همه ترک و تاز
 بسی دور دار و ازین جام مقام
 که بر من شد از آسمان کو قیام
 چه سازم باین دشمنان و دشمن
 نهائی به کینش بر بیم و دار
 تو انم همه ساز خود گرد کرد
 سپهر گرد و از خستگی به بیان
 تنش را کنم خود و خندان کفن
 تنش را کنم غرق در پای خون

<p>به نند بچ پنهان بر فروزم نهیب به یگوند سیکه و آن سحر فزان بر آشفته گشت و به اندیشه کز چو اختر سحر کس بکجور نهیب به سیکه و اندیشه آن نادر چو گروان بکار آورد کوه چادر بر آراست اندیشه به بدلی بر آفرودش سببه بهر جنگ بپاکرو از هر طرف گیر و دار</p>	<p>که اندیشه سحر کینه به نند نهیب بدلی اندازد اندیشه نای و ناز به پنهان نهاده و یک به پست کز سحرش خیره و پوشش خانه کز که بر پا افتد از نیار سو گیسو خیار به پست برون ماحور و الوه و ناز که بیرون کشد نای خود را ناز که اکبر و اندیشه به قسلاقی تنگ گنه ز کرده اند خیر و گره او خیار</p>
<p>بر آمد زهر سوخ و خوش جان زهر بود آمد سببه کینه در زمین پر شد از جوش ادای مرد ز پنهان به لبه بهر عقاب بسنگ فلاخن به خشت و به تیر تنگ افغان آتش از فتنه</p>	<p>تاخت کاغذیان بفرمان اکبر به قسلاقی محاصره نمودند و تن و داون وزیر باشتی و نهان به بار و گیر بیاد باز و بگیر و بمان به قسلاقی تنگ کشتی تنگ تر دو چشم فلک پر شد از تیره کرد هوا سایه بهت انداخت آفتاب فرزند آمد از هر طرف و آید و گیر سو اید و بهر آفتاب سو فتنه</p>

سر آشوب کینه کشید بلند
 زین و زمان پر شد اگر دود
 یکدیگر خواستند بشویند و بگویند
 و در شین توپ بر شد بلند
 هوا بر شد از زخمه کوه کوب
 همان زخمه کوه بر شد کین
 بلند از دود آینه چرخ بار
 سراید و سپهر را بیدان کین
 سر دودست گردان جویشکار
 ز آشوبشانی و ولت راه
 از آن زخمه توپ خار شکن
 نشد حمله در راه به قلاق راه
 چه دید اکبر نامور کار برد
 ز راهی نموده سپهر را گذر
 به نیروی دست سپاه جنگ
 برای سی و دو آه پست بود
 به نیروی دست سپاه جنگ

به تیر و کمان و تفنگ و کینه
 بگیتی شب و روز پیداست
 ز لشکر برانند توپ و تفنگ
 بسی برقی بر روی دشمن بکنند
 فلک آتش گشته هر روز توپ
 بزار نیست از آسمان بر زمین
 زمین شعله خیزد و بر آید شراب
 تن از جان و از تن بی گشت زین
 بریشان بر آن خاک خون بود
 ز قلاق بر حمله کینه خواه
 یلان را سر و پا جدا شد زن
 همه گشته گشتند خوار و تباه
 در آمد سر نامداران بگرد
 که از حمله راندی بقلاق در
 سر نامداران در آمد بسنگ
 به پیش فرازنده ماه و پور
 سر نامداران در آمد بسنگ

سحر چرخها و پردوی خاک
 تویی آفریننده هوش و اراد
 تویی سرفرازنده آسمان
 فروماندگان را تویی چاره ساز
 بفرمان تو پیشه ناتوان
 ز آتش نمایی یک سیرگشت
 تو دانی که من اندرین کار گشت
 پنه داد خیل ستندیدگان
 پرکاهم و دشمنم کو به ساز
 به بخشایان خسته جانم بهر
 تو دانی که هرگز مایه نیست
 بفرما شکست مرا بستگی
 همی زار و نالهید بارنج و درد
 همی سود بر خاک تیره کلا د
 چو ره داد خواهی بر آورد
 چنان بگردانده از بهر کین
 بفرمود آن کرد و انش کمال

بنامید و گفت ای خداوند پاک
 خوراسوی خود شدی زبهار
 نگه دار پست و بلند جهان
 نداری به نیک و بد ما نیاز
 خور و مغر و خور و را را یگان
 تویی آفریننده خوب و بد
 بخوایم ز تو فراه و ز تو سخت
 به بخشی بمن ناد و نوش و توان
 تو دانی ز نیک و بدم آشکار
 مگردان به مندی برویم سپهر
 سوم بابد اندیش ساسی نیست
 یک چاره ام کن درین خستگی
 رخ خود ببالید بر روی گرو
 بهر نگاه اندازین دام خواه
 چاکر نیست آن سحر و دیار
 بهر دشمنان کرده باید کین
 بهر نام و نام و نام و نام

به قساق بند نشسته و دار
 به نگاه و بیکه انده جزیره
 به بنیان بیداریش کرد و زبون
 بفرمان آن سرور و یک بخت
 به بستن راه فرار و نشیب
 بگرفتند از هر طرف کاتنگ
 به بیگانه کردند چون بند و دست
 شدند آن هجوم سپه دو کرده
 گردپی گرفتند شب ترکناز
 به پایان چو شب ایشاه
 زمان خورون نان بجان نیم
 ندیدیم جز کرده مهر داه
 گروهی شبانه بگرفتند تنگ
 به روز و نایب بیدان کین
 به بیگانه هر روز بیگاه و گاه
 به شامان نمودی به بران گذار
 شب در روزی تا خفته به دایر

شب و روز با چالش و شیر و دوا
 نباید که آید بدشمن سپاه
 زبانی با یکبار سر او بگوشان
 سپه کرد و قساق راه بخت
 نمودند به سخت گیری به شیب
 کجا بود و قساق خیل و رنگ
 بکین خواستند بگرفتند دست
 که آرید بدخواه خود را ستاده
 گردپی برانندی با رام دانه
 رسیدان برانندی با رامگاه
 ازین و داند و صفای اندیم
 که به شکل نان آید اندر نگاه
 سحر که برانندی قلعه ان جنگ
 بگردون رسانندی غبار زمین
 دولشکر بکین جستن از یک سپاه
 بدشمن بیاراستی گردوا
 همان دو گروه دلاور چو شیر

همه لشکر و سواران فرنگ
 بر پنج شب در روز بخورد و خواب
 ز جهان تاب و نیروزدن خسته گشت
 همه پیش و ستور گرد آمدند
 بگفتند کای مرد سنجیده پیش
 یکدیگر را می برزن که آمد بکار
 همه لشکر و این سوار و سپاه
 ز دمانده شد لشکر از ساز و برگ
 نه آسایش روز و آرام شب
 گرفتیم با جان و تن پرورش
 کجا بود از چار پا و ده آب
 بگشتیم خوردیم آن را تمام
 بپختیم انداخته استخوان
 نمانده است چیزی که اکنون بدو
 در آمد خورشش را زهر سوچیک
 گر مسخه ز مردار و پاکیزه بار
 نباشد از این بدتر می پیکار

شدند اندرین زحمت و درنگ
 بدو هفته گشتند بی نوش آب
 دوسره و بر زندگی بسته گشت
 بزاری بسی گفتگو سازند
 کنون از پی چاره تا برگوشت
 و گرنه برآمد ز لشکر و مار
 ازین زحمت و رنج گرد و تپاه
 زهر سو کشاده به راه مرگ
 نه مان می شود آشنایان با
 بهر گوشت چار پایان خود شمر
 همه گشت بر بابان کاکا با
 نماندیم جز گوشت و پوست نام
 بناچار خائیده شد در دمان
 بخور فن توان کرد نش آرزو
 نمانده بهر گوشت آدمی
 نه بیند که آرد بخور و امتیاز
 بهریم از فاقه تا خوار و زار

کنون هر چه داری بدل بازگو	همیدان برابا که آرزوم جو
<p>رنجیدن جان وزیر ازین فقر پروا نداشتند ند بهیر آشتی ناگزیر با اکبر شیر گیر</p>	
<p>چو مستدر این ماجرا بر شنید بنالید از رحمت و دریغ و درد در اندیشه شد از بد و بکار سجده را بجز تاب و تیر و نماند چو باید کون چاره آراستن بدین چاره چمن و لاش آهوار یکه را ز نام آوردان برگزید گفتا برو پیش اکبر روان ترا اینچه کیفی از بهر کسیت و فای بر اندازی خبر چو جان خودم خواهمان دوستدار ز توران در آمد به پیشم ز راه ز افغان بمن مهر و آرم کرد ز شهبه عذر کرد و ادا خواستم</p>	<p>پرخسار و آب زرگان چکید چو بین پر ز چین گشت خمار زرد که از آسمان نشتند آتشکار پروان اولی و زور بازو نماند ز دشمن بجز آشتی نه استن ز بدخواه خود آشتی خواستار بدو گفت چندان بگفتن مسخر نگویش که ای ناصر پهلوان چرا در سر اندیشه و ادبیت که با من چه مهر اندران مامور به ریخ در احوال بهر سخن کار همین آن مرد با آب و جابه و لم را بهر خودش نرم کرد به پیش وفاداری آراستم</p>

به پیکر کینه آمد دلش را بنواز
 دلش چون سبزی نه کمر و آرزو
 به رخت و سلاح و تزیین و تیر
 به بخشیدیم او را به فرزندگی
 کنون آن سرفراز با آب و جاده
 گورنر که فرمان ده کشور است
 سپهدار اکلندر با جاده و فر
 ز دل شد بیدار او نو ستار
 دلم را بیدار تو آرزوست
 ترا هم بیدار من گریه است
 بفرمان فرمانده نامور
 به کلکته آورده باشد گذار
 روان شد بفرزندگی نیک نام
 به بزم است و با عیش و بار و بهی
 همان حیدر نامور هم ز بند
 در آید به پیش پدرش روان
 به پیمان گزینی و فدا داشتیم

بنوازش گریه داشتیم کار ساز
 روان کرد و مشش با همه آبرو
 گزیده بسی از یور به نگر
 به دلش گریه فشم به ستندگی
 از اینجا سویی بند بر کرد راه
 بفرمان او جمله خشک و تر است
 که گردون بفرمان او کرد سر
 نسیم دفران که ای نادار
 بهر تو جانم پراز رنگ و بو است
 پاک کن همه رسم و راه و فاست
 امیر سر فرمان با جاده و فر
 بفرمان فرمانده و خواستار
 بوی خور و فرمانروا و کام
 بر رسم بزرگان باز مهبی
 زانکشته ز خنده و از چند
 تو نمند و بیدار روشن روان
 گزشتیم ز بند او بگذاشتیم

تو با من چرا کینه آراستی
 که هستم تو مهربان چون پدر
 نخواهم که باشی به تیار و در
 بچوان روز و شب نیکو آه تو ام
 به پدر تو جان من خوانده است
 بهم اوران کینه جوئی خطاست
 اگر گشت پیمان شکن باد شاه
 و گرنه با نه پس خود خطا کار شد
 من دل شکرم را چه دیدی خطا
 دل من نخواهد که کین آورم
 نهادم به پیمان بدست امیر
 و گرنه سپاه سواران من
 بکین خواستن کوه را بر کند
 بسیدان کین چون ^{سپاه} پادشاه
 سواران من همچو شیر نه اند
 و با تو هرگز و از جنگ نیست
 ترا بر عهد باشد بد از گو

چرا هر کین خواستن نداشتی
 همی خواهمت به ز جان و کبر
 ترست را یکی ز صحت آرم سرد
 باز و در آب و جاده تو ام
 بسی مهر و محبت آراسته است
 برین گفته ام پاکیزه ان کو است
 ندارم ز بد عهدی ستم گناه
 بپاداش ز شششتی گردد از شد
 که آراستی کینه با و خطا
 بنوشتگ روی زمین آورم
 که با تو نباشد دلم کینه گیر
 دلیران و خنجر گذاران من
 فلک را پروی زمین برزند
 تو با هی زند صبح خون تا باده
 بچنگال چرم زمین برورند
 بجز مهر و آرم و آهنگ نیست
 ره راستی گیر و بر سر کج بود

سپید از قسطنطنیه من دور دار
 بدیدار جانم خودم شاد کن
 دزان پس بجزیریکه خواهد دولت
 چنانم فرازم باب و بجاه
 بهر توجان کرد پیوند من
 بدینسان چو دستور گردن فراز
 پذیرنده شهنشفت و بر شد زور
 ز قسطنطنیه بیرون برادر براه
 جهان پهلوان را رسید آگاهی
 ز دوستی پیشین تو دار دنام
 پیام آوردان را کش ده استاه
 در آمد پهلوان آن نامدار
 بدیدار چون گشتند دستا پرت
 جهان پهلوانش نو آمد گفت
 بفرما که مکتب من نیکنام
 همه شادمان اند و در شادمانی
 بهر شش چو پیام بر شد و شد

بسیار چندی گشته و کار یار
 و لم را ازین دور و آزار کن
 بنحواپی ز من هر چه خوش آید
 که باشی تو روشن تر از ماه
 بهین است بچنان و هم پذیر
 به پیام بر سر لب گفت راز
 بنزین نکاد در بر افراخت
 بسوی جهان پهلوان بی سپاه
 که یک مرد با شکر گشت و شری
 بفرمود آن مسموم و نیکنام
 در آن روزان از زمین بارگاه
 پیام آوران مرد و فرما گذار
 بهر وقت و هر کجا که تر شد
 بهچنان تو زین گوی با در جوش
 دیگر اما در آن لشکر تمام
 یکام دل خورشید مشایخ و جنت
 زینم تن خورشید راز او شد

<p> بگفتا که ای سرور پرهنر بجان تننت مهتری و مهربانی همه نامداران و دستور شام شب در روز دارند مهر تو باد بد انسان که دستور بر روی بخواند بدر پیش آن نام پرور از کرد گذاردن گنجی کرد و پانچ نخواست ز نیک و بد او بسنجید و دید بسنجیده با پنج زبان کرده گفت </p>	<p> بیکه آفرین خواند بر نام و در زیندوان ترا فره فرای همه سروران و سران کجابه باقبال تو جمل خندان و شاد و اگر جمل پیغام را بر براند همه یک بیک گفته را بر شمرد همه رسم پیغام را کرده رست چو گفتار او نامور بر شنید چو آن گفته را بسیر بر شنفت </p>
<p> پانچ گذاری اگر نامور به پیغام پر سوی که بر من چنین نغمه پیغام راند بسی دیده از چنان گرم سرور بجان مهر من دارد اندر نگاه که میدانش برتن خویش دوست به بر باد شد گنج و جان سپاه نباید بغیر از جفا هیچ بر نه انم که با من به بیان بجا </p>	<p> بیکه آفرین سوی دستور خواند بد گفت کای نام پرور از مرد چو دستور بر من تو دیک خواه همه کینه من به از بهر دوست دلی بهر این نامزد ارشاه کزین به هنر شاه بیدادگر که این مرد به جوده و بیوفا </p>

ز سر چون بجان اندک آرام یافت
 ز پیمان رخ غولیش بر کاسته
 بال و زر رنگ فنا مونس مرد
 جهان شد ز آن اراد پر فغان
 به بیداد او کینه آراستند
 دیگر آنچه گفتی ز فرمان شاه
 بیدان تو ای سرور نامدار
 ترا و سپاه ترا در به هیچ
 ترا نشه بیاری گری خواسته
 و گرنه نبودی ترا هیچ کار
 ز بند و ستان چون نه کینه در
 سپه بر کشید او بکابل دلیز
 امیران سپهدار را خوار و زار
 همه خانهاش گرفت او بکین
 ز قنبر چو آن سرور نامدار
 سر کینه بر شاه افراخته
 زن و چنگان را زره کرده بند

سر خود لبوی کجی بر بتافت
 بسی تخم چو رو جفا کاشته
 تیار و دلش هیچ افسوس کرد
 از در خجسته جان خور و کلان
 مرا هم بداد آوری خواستند
 ندارم بجان و تن خود گناه
 که رفت این همه گردش روزگار
 نبود است بر کینه ما بسیج
 به پیمان یک لشکر آراسته
 باین مرز و آن کشور و این دیا
 به بت از بی کین افغان کمر
 یک لشکر تند چون نر و شیر
 بر آورد ازین جا توران دیا
 برونگ آورد و روی زمین
 سری کش همیکو در ای سفر
 نهانی بهمتار و ون ساخته
 بنزدان در آورد و خوار بند

کز آن گنج پاش و آید بدو
 و گز نه خورشید سر کین و گنج
 اگر در برش گنج نه دینی بکار
 نه شیر را خدای بی بدین گذر
 سوم آنکه گنجی به پیمان خوش
 به زش گرفتگی گناش ز شاه
 دلش چون سویی عهد نه دین
 که اکنون بدیدار فرما زوا
 را گشته آن حیدر نامور
 مشیتیم که آن هر دور ز کار
 ولی در نهانی به بند اندر اند
 نکس ندیم تو اندر نهان
 نماز که به رای او روز شنب
 بدین عهد و پیمان چه دارم امید
 چهارم ترا اگر سر جگ نیست
 باین مرا پیش خود خاستی
 در آیم بدیدار تو شادمان

کر بسته آمد بجا سیاهی نمود
 به شور و با سروران و رنگ
 نبود بی سپهر را بجا بل گذار
 باین ساز و این رشک نامور
 بدو مهر و زبیده به کم و بیش
 به کشتی بجان و تنش کینه خواه
 براندی به بند اندرون مانده زار
 بکوی که دارد بر گلکته جا
 در آمد پله پای پی بوس بدو
 بزرگ اند و مهران آن نامدار
 ز بی مهربی آسمان مستمند
 بود بر سر هر دو تن پاسبان
 بگفتار هم بر گشتا بند لب
 که بخشی بجانم ز صبرت توید
 مرا هم بجاگ تو آنگ نیست
 دل و جان به هر من آراستی
 مگر خدایم ای نامور پهلوان

بیکای بخت سوگند پیمان نهی
 کزین شاه دوری کزین پی
 بنیدیش کاین بی نرباد شاه
 دگر آنکه ای سرور نامدا
 رشتا بان ازین کشور دیوار
 دگر زورین درشت ویران و
 بپاداش نیک تو ای شیرگیر
 سپاه ترا با سپهر رخت و بار
 بهندستان چون رشتی دکام
 زستی بدینوز فرزادگی
 بگیتی شود نام تو سر بلند
 کنی گریه برین خواستهم بپای
 شتابان درایم بیدار تو
 هم از کرد و قلاق تو این سپاه
 ز گفتار من در نیاری گذر
 مرا شاد سازی بر پیمان گری
 بگفت و سپهر را بفرمود زود

که ناید با و کجی و کو تهی
 بر پیمان وفارای به پی پی
 سربازانماند بجایان و کاه
 تو بال شکر از سپاه و سوار
 در آری سوی هند کسیر گذار
 خدوت با سپاهت و رای ستود
 که ز نهار وادای بجان آید
 بخوبی ز نینبر در آرم گذار
 امیر و همه خیل او را تمام
 نگیری ز سوگند بیگانه گی
 وفای پرورد پیمان پسند
 بر پیمان گری آیل فسران
 سپارم تن خویش در کار تو
 بر آنم که ناید دگر کینه خواه
 که فریان تو برگزینم بسر
 کنم با تو چون چاکران چاکری
 که آید از جای خود با خود

نذارند مورچه‌ها را که در سپاه
 نمازند سرکرد لشکر بجای
 دلیران بفرمان او سرسبز
 همه کرد قلاق بگذاشتند
 کشیدند از جنگ و پیکار و شت
 سپه چون بر آسود از خشم و کین
 یکی خلعت با کلاه و کمر
 بدو گفت گای مرد صاحب
 همه یک یک پیش آن نهاد
 برآمد ز در نگاه او زاده مرد
 بدو پیش دستور ترشد چو باد
 زمراب پیش دستور گفت
 سپه دار اکبر بازار تو
 دلش را ندیدم بکین تو نیز
 سپه دار کین خواستن باز داشت
 همه کرد قلاق بگذاشت است
 بگفتار او اگر تو پیمان دهی

کشایند هر سو به قسلاقی راه
 بکین کس نخیزد بدان سو پا
 گرفتند از کینه جوئی گذر
 ز کین خواستن دست برداشتند
 گرفتند تیار پرخت و دست
 جهان پهلوان کرد آفرین
 به بخشید با مرد پیغام گر
 شنیدی ز آرم و گهتار من
 برو به کم و کاستی در گذار
 در آمد به نگاه برسان گرد
 همه پاسخ از نامور کرد یاد
 که شد آخر نیک با کار جفت
 ندارد سر کین به پیکار تو
 تو هم پاک کن سینه ات از نیز
 رخ اندر ره راستی برگماشت
 به پیمان امید وفاداشت
 به پیش تو آید بسان دهی

<p> بگفتار آن شاه بیدادگر بهند وستان بر فرازی علم چو آنجا رسیدی با همه جاه و آب روان کن بدینگونه بیان گری چو این بر سر پیمان گزینی بکار نه نزد یک تو اکبر نامور بیدار تو دیده روشن کند </p>	<p> نباشی بجان و بخش کینه در ازین مرز پرورد و ازین پر و غم امیر سرفراز را پر شتاب نهاده کسی را بتو داور بیدار تو ای سرور نامدار ورا یکدیگر بپوشش فردا کرد نه بر کین تو تن بجوش کند </p>
<p> پیمان پذیری وزیر یافته آن مشیر پیغام گیر و نهانی آراستن وار و گیر </p>	
<p> چو دستور از آن مرد پاسخ گذار بد گفت کاین آشتی نیست به پیمان گری برگذارم فریب چو آید بدام اندرونم ز راه بدینگونه اندیشه آراسته بفرمود چون اکبر نیک مرد بگفتار او پایداری کنم کز بیم نباشم باین شاه یار </p>	<p> شنید و بجنبید پایان کار به اندیش را بهره از وقت نیست که دشمن بهرم شود به شکیب به تنیدی ز جانفش شوم کینه خاد نه پیمان گری کینه با خواسته ز من خواهش یک دو امید کرد به پیمان براد استواری کنم که هست او جفا کار و نه پیشیار </p>

سر آینه به لشکر نام جو
 و لیکن بنیک ماه خواهم درنگ
 فزان آورم ناز پر دواز چست
 به پشتش کشم بارو بنگاه را
 بهند و ستانم چو آید گذار
 فرسم بان سوی کابل زمین
 چو کردم من این بر سر بیان بسند
 کنی شادانم به پیدار خویش
 و گردنیکه جاگزین کن که من
 بگفت و یک سخت سوگند کرد
 و گر گفت ای سرور نامدار
 یک پند گویم به تو مهرور
 نخواهم تو شوکت سسوری
 پانی پس از من تو فرمانروا
 مگر این سینه سپه روان دیگر
 زمان خان و ان خان سرین چو
 بزدگی و سالاری این دیار

نماشتم درین کشور نشوم رو
 که دارم بسی بار و بسیار سنگ
 تو مند و زور آور و سترست
 سوی هند پیش آورم راه را
 امیر سرفراز را با تبار
 که بادا بجان و تنش آفرین
 اکنون خواهم ای سرور شوهند
 بهر و مدارا در آئی به پیش
 در آیم به پیش تو ای پلتن
 بهوگند آن گفته پیوند کرد
 تنه دور باد از بد روزگار
 بهی دارد از بهر تو سیر
 ولی خواهم از پند من مگر چه
 سر اسرورین مرز کشور خدا
 امین خان و عبد اله کینه در
 عزیزان دلاور به ترضی دلیر
 بچاند بر نام تو پایدار

بکین تو هر یک به بند و کر
 نماید بتو نام مردی بلند
 نیارند بر جان تو هیچ درد
 از آن پیش نشان پیشه گشتی کنند
 تو بر جان نشان دست خود گوی
 در آور سر کینه در را به تیغ
 سر دشمنان چون در آبی بگرد
 بهیدار مت بهیچ جان و بسته ار
 دگر باد جان و تنه شد او کام
 بفراوان آن سرور نامدار
 به پیلان و آن پند تا د لپدیر
 بر آرد و بر نامه نقش نگین
 به آن راز و آن داد و گفته بهر
 دگر نامه چند به گفتگو
 نهانی بهر را بخود خواسته
 بعد اله و خان شیرین بهر
 بنام زمان خان پاکیزه خو

بگردون فراوان و رفته سر
 نهانی بهیچ خوار و زار و نزنند
 سرت را در آرند و تیره کرد
 به جان تو چون شیر مستی کنند
 به پند من ای سرور شیراز
 سیاه و درین کار کرد و درین
 بهان شاه با خود سپه بار مرد
 که هم این چنین پندت آید و کار
 بکام خود ای بهلوان و السلام
 و بهر آید و نامه پر ز و نگار
 ز و ریخته مشک را به هر حیر
 خیل شد از آن نقش نقاش بهر
 بر این نامه با اکبر نامور
 نوشت او بهر سرور نام جو
 بسی بهر و آرم آرامه
 بسوی امین خان زخده چهر
 بسوی عزیزان یل نامجو

بدگر ویران فرخ سرشت
 کزین شاه بیداد گردنجام
 نخواستیم که مانم به نزدیک او
 من و لشکر من همه پند بار
 پس از من بماند بتوسر و
 بجو تو ندارم کسی را نگاه
 گسستم سران تو از خیل خویش
 با ناطقان و فغان سروراند
 نیارند در پیش تو سر فرو
 همان بر که بینی بیایان کار
 ز بدخواه گره ده چو آسوده دل
 اگر در سرت فز سروریت
 بداند نشین خود را ز پایش درار
 فغان و فغان را در آفر ز پا
 و گرنه نماند بتوسر و
 فزون از همه اکبر تند خو
 نماند بکس بتوسر و پادار

جدا گانه برام هر یک نوشت
 دست جفایش در آشکنجه ایم
 نه بنیم گهی روی تا ریک او
 سوئی بند خواهم گرفتن گذار
 سسر ازانی و فره بر شری
 که باشد سزاوار آئین و جاه
 شوند از پی جاه تو کینه کیش
 بجان تو از رلک کین آورند
 بماند بر جاسیه تو کینه جو
 یک اندیشه کن از بد و کار
 نه بینی و گری پای خود را به گل
 چنان کن که آن نوره داوریت
 که ماند بتوسر و پادار
 که داری سر سروری را بجا
 فزاید بجان و تنگ ابتری
 جوان است و نداشت دیربای تو
 ز مردان همه سر بریزد و مار

که طفل هست و نادرید از نیک بد
 همان کوک ناخرد و مند را
 در آور ز پادشاهی پادشاه
 چو از کار او دل ببرد اختری
 فرادان بیای زین سیم وز
 دهم عهد و پیمان بر او استوار
 ترا یار باشم بسختی در رخ
 گل و نخت فیروز یار تو باد
 چه بر نام بر سرور این نامه تا
 بر مایه نقش گلین بر نهاد
 بفرمود تا به یک نامه بر
 بهفت نامه نامه دار
 به آن اولین نامه پیغام گر
 در آمد زره اندرون پشیمان
 بنده مست پرستی گریه بیان
 بهر دو آن نامه ارجمند
 پذیرفت و دستور فرمود آن تو

به تنزی و بید انفسی می برد
 یکے شاخ کج ناپرومند را
 نهال امید تو آید به بار
 سر خود بگردون برافراختی
 بسی بدید و نرو مسک گهر
 ز هند و سنان تا بکابل دیار
 بجان و تن با سپاه و گنج
 فلک یاور بی بخش کار تو باد
 فروبت نقش از سر خاسته تا
 جدا بر یکے را یکے نامه داد
 رساند بهر جا بهر نامه
 به نزدیک بر سروری نهاد
 چو از پیش دستور شد به سپهر
 به نزدیک اگر چو شد بار یاب
 در آمد به پیش جهان پهلوان
 گفتا که ای سرور سر بلند
 نهاد است سر ز پریشان تو

کنون بهر ویدار او شاد کام
 که شادان در آید بهر ویدار تو
 جهان پهلوان نام را بر گرفت
 که آن سبزه شمر و بهر ده سنج
 بهر جهان چرا بند کرد و آشکار
 بهر جهان چنین چرخ سازد کی کند
 نه آن که نام ستر اوار و رو
 با سبزه شمر نام خواند
 بهر سنج و در دل که چون یک
 نهان کرد و آن را مرا نامور
 بخواند خود بدادش که باز
 به پیغام برگشت ای پهلوان
 بهر خودم که در میان پذیر
 بهر جهان او چون شدم از جند
 بهر ویدار او هم شوم شاد کام
 کنان وقت بگواه آمد فراز
 تو بر جان جهان و یک نام گیر

کنین کن یک جای فرخ بهقام
 فرد و دل جهان بگفتار تو
 بهر ویدار و سیکر و در دل گفت
 بهر بهر و ده گفتن نیامور و سنج
 نزار و خرد با ستر خویش یاب
 که با شمشیر و پاه بازی کند
 که کس از چنین سترستان نکند
 بهر چرخ و سبزه و در کینه ماند
 مرا و را بهلوان سستی هست بار
 بهر سیکر و تو بهر کار سستی ز سر
 بخواند نام و وقت افتد از پرده باز
 بهر نام و ستر منت بهان
 شدم بنده مهر او ناگزیر
 کنم خدمت او که آر و پسند
 بکارم بود هیچ گردید رام
 نیارم تو گفت با سنج طار
 سحر با سنج نامه بر او زبیر

نبا ششم کنون هیچ از و بد کمان چو پیغام برگشت او بر شنید پیر آمد ز نزد یکیش ازاده مرد در آمد بجای خود از راه در چو سالار اقلیم فیروزه گون ز و هشت شب پرده مشکفام	شما بجم بدیدار او شادمان زمین بوسه کرد آفرین گسترید سوی خمیه خویش آهنگ کرد بجهان و بدل شاد و آسوده سر بخلوت سرای شب آمد و رون بخساره چرخ از زلف شام
مجلس راستن اگر نامور با و گیر پلان با جاده و زو خواندن نامه و ستور پان گیر و بیدار شدن از مضمون او سر امر فریب مکر نمودن تدبیر یکیش و وزیر	
جهان پهلو ان مجلس است دلیران نام آور و صف شکن همه نامداران نا جاده و نام به آن پند و پیمان ناسودگر به پیش سپیدار گرد آمدند همی آفرین خواند آن نامور بدانسان نشسته در بارگاه گفته در آمد پیل نامور	ز هر سو سران سپه خواسته ز هر سو پرا و گرد شد انجمن که با هر یکیک او دشمن پیام پان نامه آور و کان نامه بر بجهان دشمنش آفرین خواندند به پهلو انی که آمد زور که پر چرخ انجم بود گرد ماه به پیش دلیران سخن کرد و سر

ز جور و بیاداری بادشاه
 بهان مارش را بداد لب
 گزشت آنچه گفتمت افسانه
 کنون شاه و یک سپاه فرنگ
 سپیدار کنانش نامدار
 زمین عذر و ازدم ناخواسته
 نوشت است با من بگو گذشت
 بافتان زمین بر نیاید و رنگ
 که از شاه اندر ده واکشته اند
 ولی اندران نامه از راه بند
 کز آن عقد جانم در آمد بدرد
 کز آن بند او کینه سر بر کند
 ز افغان ماند بگیتی نشان
 بهیگفت و آن نامه را بر کند
 بر آنکس که آن نامه را بر خواند
 چه این راز بر بستر نه کشود
 امین خان و کیسویین زد و رفت

که یکسر زمین شد و مشتاق شاه
 به پیش دلیران سخن کرد سر
 بکار یک گردون بهیجا است راند
 ز پر خاش با جگر کشند تنگ
 به پیمان گری کرده جان افتاد
 بسو گند بیان بر آواسته
 بهند و ستان بر کشد بار و خشت
 همه لشکر و این سپاه فرنگ
 همه شخم کنش بدل گشته اند
 نوشت او به پیرو گی حرف چند
 حل من بجان و شمش کینه کرد
 بخاک و ز تر آتش اندر زدند
 ز پندش چو اندیشه آرد کمان
 به پیش یلان آن دل را چمند
 بر آن بند پرفتنه حیران ماند
 بیرون راند از آتش خفته دود
 که ای نامور سرور نیز شمش

مرا بر داشت آن بد بد گهر
 ز کیمو امان خان بگفتا که من
 که آن مرد پیچوده و بد سرشت
 ز کیمو عزیز دلاور چو شیر
 بگفتا که آن ناخودمند مرد
 دگر آن دلیران با جاه و نام
 نبردند آن نام مارا به پیش
 خروشید هر کس که این پند داشت
 که او خود سوختی دارد گذار
 نه این مرد در تیر روان اوشت
 نه مارا از دوسرور و یاکت جان
 پیمان است پیمان او با امیر
 همه خویش و دلباختگانش به بند
 خود او را بگفتا و او است با
 دگر حیل از فتنه انگیزه است
 سپید اندر بر نامور هر سخن
 ز کینش دل جمله اندر نهان

که با ششم بجان و قنات که پند
 به پیش جان میگذازم سخن
 نهانی بمن هم به نسیان شرف
 و گر خان شیرین بگفتن دلیر
 با هم چنان زشت بینام کرد
 بهر کس که آن نه مراد بنام
 فتنه انداز کیمو در سینه خویش
 چه پیچوده و نکند و پیمان که کینست
 پس او را به نیک بد ما به کار
 که محتاج ما به و پیمان او است
 نه از کیمو به پیشش و نه از کیمو
 به پند و پیمان هر دو کردش آید
 پریشان امید و دلاور و پند
 بهانه بدید از سر ما نروا
 چنانچه را نذر و نام را پند است
 ز دست و روانه نام پیمان شکن
 شمشیر پند و پیمان او به گمان

به کنکاش گفتند با همه گر
 بخوابد که در ماورای خفاف
 شود فتنه در هر سیری پایدار
 بگریه کسی سوری را بسر
 که با او بر آید سواد و ری
 با کینه و فتنه بر پا کند
 چه گردد و تهمی کشور نامدار
 به پیمان ما زین خود بیدارنگ
 که بسته آیند از بهر کین
 در آیند برگشته چون شیرین
 بپاداش چه سواران فرنگ
 همه کابلستان بخاک سپاه
 ازین گفتگو چون بر آید خوش
 بفرز آگهی آمد اندر سخن
 ز پیمان پدیدار شد رنگ و رو
 نه آنگاه شود حامدالش مرد
 سرش را بدام بلا آورم

خلاف است پیمان او سر
 بر آید برون تنگین از خلاف
 سیکه دیگر بر آید بریند و مار
 بهمانند بافتان سیکه نامور
 قرار و پروست کند او رمی
 چه در سود یک رو نمائند کند
 بهمان شاه و دستور بدو نگار
 بجا بر باندی نامور و رنگ
 با تش بسوزند کابل زمین
 زنده آنش اندر همه بوم و بر
 بنیون رنجن بر کشند چنگ
 در آید بکین جستن و کینه خواه
 جهان پهلوان را دل آید خوش
 بگفتا که ای نامدار انجمن
 نیاید ازین شکوه برزد غریو
 بخوابم بگردار او چاره کرد
 بدو پند او را بپا آورم

از و آمد با هم همه بند او
 سرش را بر سرم بشمشیر نیز
 در آرم به نزد یک او مهر خواه
 چو آید بر سر فرازم کهن
 نمایم بدو آن جفا کارش
 بپوشش نیام برویچ باک
 بگفت و بفرمود با کاروان
 کار در بگرد و برویچ نیاز
 شبشب همان بارگاه بلند
 که فرود را آنجا بیایم ز راه
 بفرانش فراموش تا خفتند
 به همراه خود برگزیدان دلیر
 بفرمود فرودان آنجن
 ز دم پیش سوار پیمان گزین
 شما باش آنجا بماند یار
 به بیگونی چون رای ز و پهلوان
 بسی افزین تا بر آراستند

نه ترسم ز چنان دسگند او
 تنش را بکین بر زخم ریزه ز
 بخوایم به نزد خود او را ز راه
 سر خفته گرا ز منم بر زمین
 همان بند و پیمان خدا ریش
 در آرم سر کینه چو را بجا که
 که بپوشد زین را ز اسرار و ان
 بیکر محمد از پهلوان فرار و فرار
 بفرما که پا بر لب پل به بند
 بدیدار و دستور با آب و جاده
 بر آن پل بیکه ضمیمه افراشته
 ز نام او را نرفت کسی بچشم
 در آیند باشند همراه من
 به بینم که چون است آرم کهن
 در آن ضمیمه نزد یک من پایدار
 بجانش همه نادر و یلان
 فرودان سوار شدند خاستند

<p>بر تخت بربجامه خود کاهیا با بخرگاه خود اکبر نامور</p>	<p>با سایش جان و آرام و خواب همی خفت آسوده سر تا سر</p>
<p>رفت اکبر بیدار و ستود و شهید بر لب آمدن کله بند و لپد بر و آمدن سپاه کین گیر و کشته شدن و زیر</p>	<p>رفت اکبر بیدار و ستود و شهید بر لب آمدن کله بند و لپد بر و آمدن سپاه کین گیر و کشته شدن و زیر</p>
<p>سحر چون سپیدار گرد و رخسار بر روی جهان از خلاف افق در آمد جان مرد پیمان گذار باز اندرون رفت و بای جان جهان پهلوانش توان بدو گفت بمن هر چه دادی ز دستور راز شما بان برو پیش دستور راز بگواز من ای کرد گردن فراز کردگان مهر تو شد جان من نه پیمان تو بود نه بارم گذر سر بل گزیدیم سیکه جا نگاه تو از راه مهر و کرم گستری شوم نابیدار تو مسرور از</p>	<p>بر آمد ازین خیمه مشک فام و ششید شمشیر کین از شفق بزد یک اکبر پرستنده دار به پیغام دستور پا میخ بخواست بفر خنگی باد جان تو جفت پذیرفت جان و دلم با نیاز بروش ز من بر بخوابی در دو تنت را بغیر و ز مندی طراز بر آیند باشم بجان و بتن در ایام بیدارت ای نامور بیدار تو می در آیم راه بدان بخوابم که رو آور بی نمانم دگران جهانم نیاز</p>

بهان چندگان برین آراستی
 بدو چند اسرار دارم نهان
 بجویم ز راهی تو راه فرو
 بفروان تو سرور آرم لچار
 بهرمی تو گفت را کرده ساز
 بگفت دروان کرد بخارست
 بر آراست تن را بنجدوزده
 در آورد یک خنجر آبدار
 بر او مردمان تند شمشیر بست
 شتابان سوئی پل در آمد براه
 همیرفت برسان خدمت پرست
 بر او بر رسیده در آمد فرو
 بدل نام نیردان در آورد یاد
 پس پشت او هفت کرد و دیر
 دمان اندران خیمه رفتند در
 زره چون در آنجا بر آسود
 بهسکیر دست و پا از تنگ

بزرگی بجان و تنم خواستی
 که گویم گویش توانی بهوان
 که بر جای کام و لیم نیاید
 به پند تو باشم بجان استوار
 به پیغام برگرد کردن فرار
 بدیده اردستور آید گد
 به سختی به بند کمر زد گد
 به بند کمر اندرون استوار
 به آمد ز خرگاه و بر زمین نشسته
 کنیده کجا بود آن جایگاه
 سویی خیمه کان بر سر پل بهرست
 ره پی واران پشت زمین سکود
 در آمد دران خیمه برسان باد
 به نیر و چو پیل و بازو و چو شمشیر
 نشسته نزد یک آن نامور
 دلش پر ز اندیشه گرم و سرد
 نهان کینه و مهر در آشکار

که در سختی را کی در آید ز راه
 بهمان مرد پیغام گریه شتاب
 سراسر به نزد یک سوختن افتد
 بگفتا که او با دل پر نیاز
 سبیل پیاده در یک بارگاه
 زبان پر ز پوزشش پیر ز مهر
 درآمد شتابان بهان رسته
 ز لشکر به راه آن نامور
 بهداریت ای سرور سرفراز
 تو هم از ره مهر خود بر خرام
 ازین آگهی گشته دستور داد
 بگفتا به الفسین به سلن
 ز دشمن بهینواستم انتقام
 کنون او دران دام آمد و دان
 فرستنی بدنیال من یک قشون
 به انوکین که روان که سپاه
 بر آواز من بر گمارد و دگوش

چگونه رود کردش مهر ماه
 به نزد یک سوختن شتاب
 به انسان که اگر باد بهر بخواند
 درآمد بهداریت ای سرفراز
 درآمد و مرد و دیدار خواه
 بهداریت افتد و فرخنده چهر
 بوی تو به فرقه فرسته
 بهر هفت کس بر نیاید دگر
 و چشمش سوی راه مازست باز
 بفرما بهداریت خود و مشاد کام
 سر کینه جتن بره بر نهاده
 که ای کرد و سرش شکر صف شکن
 کشیدم برات یک پهن دام
 ترا باید ای نامور بهلوان
 که ریزم ز جان بهانه لیش خون
 گذر ساز و از پل نهان بوی
 چو اکیم بکین خواستن در فروش

برانمود ز آینه برسان باد
 به توپ و تفنگ بر تیر و سنان
 باز روی پهلوان گفن و تیغ و نیز
 سر و شمشیر را بر کمر مادرید
 بنوک سنان بر بد و زنده خوار
 مرشش با شمشیر کین زد و تر
 در آید و ن که از گردش آسمان
 تو صد لاله با شمشیر و سون سپاه
 بهین سر و روی را که زاندم بسار
 بگفت و بر رفتن بزار است کاک
 بزرین کله اندر آورد و سر
 ز لشکر ز سالار با نام و ننگ
 مکرری در بورد و چون لارنس
 شتابان در آمد بزرین کبود
 بر اندند و نبالی او همچو کرد
 پس شبت نشان چند مرد و سوار
 بنو سوی پل همیر اندند

چو آتش که از سیاهان او افتاد
 در آینه بر روی و شمشیر و نان
 پاک کرد از کین یک رستخیز
 تن تیره اش در معاک آورد
 شمشیر را ز سپهر بیک گیر و دار
 به تنی بر بند اند و شمشیر بر
 سوار شد و شمشیر در آید ز بان
 شمشیر از بداندیش را هر کینه خواه
 گفت ز عجب باین نصیب نامور
 به پند سپید یک و شمشیر ز لنگار
 بر آید و شمشیر کین در کمر
 کزین کرد همراه خود بر بزرنگ
 پل و پردان و پهلوان پر کس
 همیر اند در راه برسان دود
 همان بر سه لاله و زانه مرد
 که بودند دوده کس اندر شمار
 بدان خیمه نزد یک تر آمدند

جهان پهلوان بدکار راه
 در آید از جا همه خدمت پرست
 چه دستور ویدش برآمد دلیر
 بسی آفرین کرد فیله ستود
 چه مهر آوران سحر او پرده
 نهانی همه کین و مهر آشکار
 بر سپید اند راه و بوسه میداد
 جهان پهلوان و سران زرنگ
 اسب کجاست بر سپیدان و گنجه گنجه
 چه از پر سحر گشت لبها خوش
 تود دستور بی و سرور این سپاه
 شنیدیم همه سره این زرنگ
 ولیکن نمیدانست بجز خرد
 نه بینم بجانیت نه پیمان وفا
 ندارم به پیمان تو اعتبار
 کنی آشکارا یکدیگر مهر خویش
 به پیمان یکدیگر پند آراستی

به پند ارشد روی دستور شاه
 به پیش دستور سر کرده پست
 ز پشت بیون خود بریز
 بهینو اند بر روی پاکش درود
 بگر و از اندر کنارش کشید
 به انسان که حیا در با آشکار
 بخیمه در آمد به پاس نشست
 نشستند با هم گریه تنگ
 بجان و تنی سرور زن از دوسه
 جهان پهلوان گفتش ای تیرینش
 سببه از باره آب و جاده
 ترمی ستانید با پیش و تنگ
 که آرد دولت حمله اندیشه به
 به پند تو دیدم سر اسر حفا
 نباشم به پند تو آموزگار
 نهانی بجانم شوی کینه کیش
 بهانه پی کشتنم خواستی

نوشتی بدگیر یان اینچنین
 بمن بد نوشتی تو ای نامدار
 نگاری به بیان چرا همچو بند
 بجانم ز جان کینه ها خواستی
 دیران کابل بکین یکدگر
 در افتد مردان کشور خلاف
 ردو نام افغان ز گیتی باد
 گرفت بگویند و پیمان دروغ
 چه بود چنین فتنه انگیزی
 ترا شرم نامه بگویند و پند
 نه اندیشه کردی بدین مرد
 نکردم بجان تو از کین مستیز
 به قساق خون شد تو کار تنگ
 چو از خواب خورون ستوده ای
 سپهر از کرد تو برداشتم
 برویت نمودم در مهر باز
 همین بود پاداش کردار من

که آرند بر جان من تیغ کین
 کز آن نامداران بریزم و مار
 که بر جان مردان در راه گذار
 که با من چنین پند آراستی
 بخون ریختن در گذارند سر
 بر آید شمشیر کین از غلاف
 شود جان بد خواست از کینه شاد
 که اکنون بجان تو گیرد فروغ
 به بیان چنان پند آرمیزی
 که نامت مردان شود در کینه
 بآن پند مرفتنه پیمان گری
 بگفتارایت نکردم گریز
 ز دست دیران بانام و تنگ
 بگویند و پیمان پیرو آمده ای
 ره آب و نان هر تو بگذاشتم
 که جانم زهر بد شود به نیاز
 که کردی سه فتنه در کار من

چه کردم که برین گرفتاری بدی
 کنون اینخ من بگوز و دتر
 بگفت و همان نامها بر فکند
 خردشید و گفتا که بگوز سر
 چو آن نامها دید شود بید مرد
 خجل گشت از خای کار خویش
 بهیگفت و رد دل که این چیز دونا
 به بد خواهم آگاه از راز داد
 رخ مهر از روی من بر یافت
 نه انم که از گردش آسمان
 ز انم کنون چاره کار خویش
 نه روی که گویم بدشمن جواب
 بجا نیکه انجا به انم بجا
 نه پای که آرام بر آه گرنیز
 بهیگه داند ریشه در دل درون
 شتابان به نزد یکم آرد گذار
 و گرنه در آمد بجای انم بلا

بهی دانست سخت نا بخود ی
 و گرنه بنه زیر شمشیر
 بدر پیش دستور ناموشمند
 جفا کاری خویش ای بهی
 ز غم رنگ رخسار او گشت زرد
 فروماند سر زین خجالت پیش
 در افکند جانم بد ریای خون
 سر کینه در کار من در نهاد
 دلم را بر خیم جفا بر شکافت
 چه آید بجان و تن من زان
 که دران کنم بهر آزار خویش
 بدست دزدان و بشیر شتاب
 بجویم ره آشتی و صفا
 به پیچم رخ خود روی ستیز
 که چون نگ آید کین گرسون
 بجان و تن من شود پاسدار
 فدا دم و مان در دم از دوا

همیکه داندیشه مای دراز
 جهان پهلوان گفتش ای نامور
 بسنجیده گفتن زبان برکشاد
 بدو گفت دستور کای نوجوان
 ترا دیده هوش بروخته است
 مشو خیره بر هرزه گفتن دگر
 که ندیم ز سرگند و پناهد است
 چه ندیم بجانت نیاید پسند
 که از شاه دوری گزینیم بکار
 چو آید گزارم به بندوستان
 جز این هر سه پیمان گرت دل نخواست
 همین گفتگو بود در یکدگر
 بافتن زمان گفت کامی پهلوان
 تشون رانده الفتن نامور
 کین کرده آمد سپید گیر دوا
 شتابان بان رویی بگشتنگ
 بدینسو سوی خیمه بنهاد ده رو

پاسخ نمودن ز پست و فراز
 پاسخ گزاری برافراز سه
 میفراندر و ن هوش را داد جا
 به تنی مشو خیره و بدگمان
 به پیو دگی جاننت افزون است
 که کن تهمین و ندیم ز سر
 همین گفت من برخدای گوشت
 بدان هر سه پیمان بکار بند
 سپهر را نمانم بکابل دیار
 بدیدار پدیرت کنم شادمان
 به پیغار و پیو ده گفتن چراست
 که یک دید بان آمد از راه در
 سپاهی ز لشکر درآمد دوان
 ز لشکر بدینسو براه دگر
 که ادای او شد زره آشکار
 دمان لشکر نزد جو یائی جنگ
 همی آمد آن لشکر کینه جو

نهانم کجا آورد دار و گیر
چو این آنگهی پهلوان بر شنید
خروشید کای ناسزاوار مرد
سپاه تو آمد مان از کین
پایان که از سروران و مهران
بیان گری کینه آستان
هرن تازمانیکه آید سپاه
گفت و برونگ و ترشد دلیر
بچستی ز جا چست و ستور نیز
چنان پهلوان شد برو کینه جو
بر آورد دست سیل را بلند
سنان بر گرفتش بچنگال زور
بهر و چنان بر کشیدش زهر
به تنی همی برگرفت و کشید
ز جا بر کشید و بگفتا که خیر
سپاه تو آمد مان از کین
بهید آنگهی ز پان و پند

به توپ و تفنگ و به پیکان تیر
ز جا همچو شیر زیان برد سپید
فلک خط پیمان تو پاره کرد
بجان من ای حلیه گر بهر کین
نزدید چنین کینه اندر مهران
بنوخم سپاه از کین خوان
تو بر خود بیندیش جای پناه
بفرند از کینه چون زهر شیر
که آید بسوی سپه در گریز
به تنی در آمد به نرو یکاه
بچنگ اندرون کردش کرد بند
چو شیر ز پان دست آرد بگور
که از چاکند صید را شخیر نه
تو گوی بر از تن بخوابد کینه
میاد بجان و تن خود ستیز
که پرواز از نامداران کین
نهان کینه داری بر نیز گمانند

کشتان سوی زندان درآرم ترا
 بکشتن ز جانت در یخ آیدم
 زمانه بزنند ان با پایدار
 همیشه گفت و بربیکشدش براه
 چو دانست و دستور بدخواه مرد
 پست اندرون دست انداخته
 بران زنده زده بر تن نامور
 سدا فراد بر بوز چون تند شیر
 به تنه پی ز جابست دیوانه وار
 بویزه که آن مرد نام نام ونگ
 بغریه بروی جهان پهلوان
 برو گفت از جان بسیر آمدی
 بگریزید نر بوران بهم سخت
 که دستور ناگه بخشم درشت
 چو شد رنج زان دشت روی بلب
 یک مشت زده بر سرش پهلوان
 دل پهلوان کرد بر کینه جوش

چو پیمان نهی برگذارم ترا
 که خنجر بخت نیا لایدم
 که باشی به پیمان زیر استوا
 سوی لشکر خودی کینه خواد
 به جید او بر جان من کینه کرد
 بچسبی تشنگی بر افراخته
 خطا گشت و نامد برو کارگر
 ز دشمن چو دستور را دید زیر
 که باشد بد یوار دستور یار
 رنایاند از جنگ ان بر پلنگ
 ز تنی بگریه دار شیر زیان
 که برین بد نیان دیر آمدی
 ز و ماند بر جا چو شاخ درخت
 بز و بر رخ نامر سخت مشت
 بخشم اندر آمد بگریه شیر
 که ان ضرب دستور شدیم جان
 بی خون دستور بر زد خروش

در باد بخت و بگر فتنش زبرد
 به پیچید کردن بیکدست در
 به شیر و لب و دوبرداشتش
 ز تنه یی بر افکند بر خاک است
 و آن فخر آنگون بر کشید
 بکینه ترش را برید خوار
 از آن بخت گرد و لاهر چشمیر
 بنفشه شیر کین دست افراخته
 نگر یی دگر لاریس را زار
 سپاه کهن مانده از وی پل
 همان مرد کم نایه و ده سوار
 گریزان به قساق کردند و
 سپاه کهن را ازین آگهی
 ز میدان همه روی بر گشتند
 همین است آئین و رسم جهان
 کسی را به چشم امید نیست
 ازین پیش بردان پیشینان

که گیر و پیر بر زیان برده کور
 به بند کمر کرده دست و گمر
 بیالابر آورد افراختش
 بر او بر پیشیر زیان برشت
 بز و سینه نامور بر درید
 فتنش را در افکند بر خاک خوار
 به نر و یک حمله گر شد و لیر
 سرش را بجاک اندر انداخته
 گرفتند و کردند به بند خوار
 که از خون دستور بشگفت گل
 که بودند دستور را پاسدار
 خروشان سرو تن پراز خاک و خوار
 سراز پیش و مردانگی شده تها
 تن مرده را حوار بگذاشتند
 که یکسان نماز یکبس جاودان
 و نادرش بهر جا وید نیست
 شنیدی که چون رفت و بود و پانی

در آفرینش نامشین بیاو
 در آمد همان سر بر تیغ و کینه
 چو دارا و جمشید و افراسیاب
 فلک را ز بر جان آنها سستیز
 سحر کو بر آرد سحر خود بزور
 نزار و سحر دهری را پسند
 چه خواهی که باشی همی نیکو
 زمانه بر بیدار و اگر نیست یار
 باندایش در راستی پیشه کن
 ره راستی گیر و همیشه یار باش
 مرخجان ولی تانیا یی بر رخ
 یکیک تخم نیکی بکشتی بکار
 بیندیش از گردش آسمان
 چنین است آئین چرخ کهن
 چون شد گشته دستور فرزان مرد
 کین کز سه چون زره گشت باز
 ازین در و گریان و مالان و زار

که بر کس گلا را مهر کج نهاد
 بنیواری و ز شستی بزنندان و نه
 که بود دشمنان با جاه و آفتاب
 ابا خنجر و اگر و تیغ تیز
 فلک کینه در زد بجانش لشکر
 زنده تیشه نشان می که آید باند
 بز زهار گردد جفا بر مگرد
 بجا می خیزد آرد و بر و آشکار
 که در آرد و گشت آرد اندیشه کن
 نه بیدار و آزار بیزار باش
 بده تا بیای بران داده گنج
 که شاخ امید مشق آید بیار
 مشو خیره و سخت شد و مران
 که کس با برو نیست جای سخن
 سپاهش بر آن کین چه از زم کرد
 ز سویی پل آمد بخت گروان
 همه خسته دل از بد روزگار

پیشانی نشین لسیاه و الفتن با جاهد از واقعه جا کشاده و مستور
نامور و آشتی خواستن از اکبر کینه و درویشان نهادن از سر

نه غیر و بجان و نه در مغفرتش
تن خستگی خسته دل پر ز غم
برگشته از زیبتن نا امید
نمودند نالان بسالار خویش
سستون سپهر را به آمد بجا ک
بجان پهلوان اکبر کینه و در
بیک زخم خنجر دلش بروردید
تن و جان ز لب و بر هم شد نباه
تن کشکان را به بے آبرو
بسختی کشیدند و در چرم خام
سر کشکان را بزک سنان
بخواری نمودند با هر کسی
کمری و آن لاری را به بند
ازین غم ز لشکر بر آمد فغان
چو بشنید الفتن نامور

پرا خون دو دیده زبان پر ز خون
پیر لب فغان و بهر دیده غم
سخ مردم از بیم جان شد سپید
که غم در دل با فرو بردنش
ازین درد لشکر شود در هلاک
در آورد دستور شد را بر
ز تن آن سر نماند شش برید
بر آسخت خوشش بخاک سیاه
کشیدند و بردند در چار سو
بیا و بختدش بایلا یام
بهر کوچه و بر زن سارشان
نیار و چنین کینه با سر کشی
گرفتند و بردند زار و بزند
شد تیره در چشم مردم جهان
خروشید و زو بر رخاک سر

چراپه بهاران بنا لید زار
 ز غم جامه زد بر تن غلغلی چاک
 هیچگفت زارا بچوان مرد مرد
 ترا خرد بهر باشد بسر
 چه اگر دگر دین بجان تو کین
 بتو نشد گردش مهر و ماه
 چه اگر گشت گیتی ز جهان تو سیر
 چرا آسمان شد بتو کینه ساز
 تنم را ندانم چه آمد بسر
 هیچگفت و میریخت از دیده آب
 هیچگفت بتو بجان سیاه
 هیچگفت ای سرور انجمن
 بنده پشت بودی سپهر استون
 بر کرد و در برگ او تیره رخت
 سر سپید با ناله پیر و درویم
 بر آمدند لشکر فغان و نفیر
 هیچگفت هر کس که آید ر بجا

روان شهید و چشم او چشمه سار
 به در دست منیر نیت بر فرق خاک
 چگونه در آمد سر تو به سر کرد
 که دشمن بکینه و ریت جنگ
 سر نامدار تو زد بر زمین
 ز روی جهان دیده کردت سیاه
 که آمد سر نامدارت بر زیر
 که آمد دولت را بدشمن نیاز
 سرت را ندانم کجا شد گذر
 نماندش بجان و دین نوش و ناب
 چگونه رو و گردش مهر و ماه
 تو جان بودی و این سپهر چو تن
 ندانم چه آید ز اختر کنون
 هیچگفت هر گاه رفت است نخت
 دل مردم از ترس دشمن دو نیم
 ز گردان پروان و برنا و پیر
 نماند است آب و خورما بجا

پیشین از آنیم کلاه او ریم
 سپاه و سپید از نیم و جان
 و زن سوداگران کمال به جنگ
 به بستند راه خور و خواب ناز
 ز هر سو پند کشید و ر تا خنده
 و گر تازه شد کینه جوئی ز سر
 و هر انشیدان بردشت و کوه
 همه را سر کشید و جنگ بود
 سپهر را ازین غم دل آید بود
 یک انجمن کرده بر ناو پیر
 بسیار الفسین نامور
 کون اختر که تا بنده نیست
 فلک جانب ما رخ کین نهاد
 نماند است را مان جنگی بدست
 و هر سو پند کشید و ر تا خنده
 یک چاره کن انچه آید پسند
 یک راهی بر زن که کار آید

ز آن جنگ بر کار و ر و آوری
 بهنجید انگشت بند و سحران
 گرفتند بر سر و قتل و جنگ
 و گر تازه شد کینه و ر کین باز
 بکین خواستنی و دست او را
 و گر برورشید تیغ و تبر
 فراهم و را آمد گد و گد و
 پنا را جی لشکر انگ بود
 تن از نایر پندش و بر و نبر
 فغان بر لب و بر و نایر تقیر
 نموده و ندکای کرد و قیر و
 بر و ر و چاه پائیده نیست
 بکابل ز آب و خور بر نهاد
 که کرد و سر و شمن اندر شکست
 گرفت بر حال ما کین و جنگ
 که بر جان لشکر نیاید گزند
 سپهر را ازینجا گذر آید

چو امان گفتار کردی با من نشنیده
 ز آن که بشنیده اند به جای نشنیده
 ازین که در یک مرد به جای نشنیده
 بدو گفت گاهی مرد با شگفتی نام
 بدو باز کرد ای سرافراز مرد
 ترا که سر کشیده بر خاسته ای مرد
 در این دو نکته داری سر استی
 بگو تا من و لشکر من تمام
 نه این بودم ویرانه جای من
 ابان شاه وزان بدو ز کار
 اکنون شمع بیک گوشه چو شمع
 ز ما چون رفته بهر پیشه کرد
 نه در چیم اکنون درین روزگار
 بهرین بود چنان با هم نشانه
 تا بهیم و شمع بیکای و یار
 نه از هم که چو در رفته کار و قضا
 نه نشسته از کجایان داران و در

و ازین بی بدی ای مردان بنده
 بیکدی را ای ز سرور و سرور
 سرافراز گفتار را ای ویرانه
 تو من شوی که بر سران یک پایم
 نشنیده از آن که بهرین و بهرین
 بهرین و بهرین که سر کشیده
 بیکدی را بگفتی کم و کاستی
 بگفتی در مردان که بی مقام
 درین مردان زان که رای من است
 درین که سر کشیده بهرین و بهرین
 درین که سر کشیده بهرین و بهرین
 بهرین و بهرین که سر کشیده
 که با هم با هم که سر کشیده
 که با هم با هم که سر کشیده
 ز سرور و بهرین و بهرین
 که با هم با هم که سر کشیده
 که با هم با هم که سر کشیده

<p> شکایت ز بهر یی آسمان نگر خوام از مرد یارای خوش را نیست با تو سر خشم و کین همین است چنان که را هم بسند مرا بازگو تا بر آیم پرا و گنگه جان شود او این از زار و را پیش می آید این با مرا در آیم بسند او تا بر رگس به میخی و میخی و در می زین در آیم بروی تو یک کار زار به پیغام بر گفت و گفتا با همه یک یک پیش از بازگو بر اند ز جام و فرمان پذیر همه گفتها از سر باز گفت گذارد و پیغام و لب بر لبست </p>	<p> چگونه ز گفتارم آید بیان تو هر گفته من کنش و گوشت ندارم به چنان چنان و چنین سندش بر جان لشکر گزند ز قتل و قتل بر آیم پرا که با شوی بسند من کینه جو پیش از این بگویند بهشتن بر کوا تا نیم جزیره و در و در شک همان ششم و ششم و ششم و ششم که ماند بهشت زین یادگار شما بان برو تا به آن سر قرار وزان پس بران گفته پانچ در آمد بنزد یک اکبر و لیر گفتار ششم و ششم و ششم به امید پانچ و ششم و ششم </p>
<p> پانچ گذاردن اکبر با ششم و ششم پانچ و ششم و ششم و ششم </p>	<p> پانچ و ششم و ششم و ششم پانچ و ششم و ششم و ششم </p>

به پیغام برگشت ای پر خرد
 دلت باز بابت اگر هست یار
 در اید و چون گشتن تنه خو
 به نیرنگ خود کرد و رایتاه
 کز آن لایها آنچه پیش آمدش
 سپیدار الحسن مایه ر
 ندارم بدو هیچ به غماش و کن
 بهمانکه با این شبهه به مهر
 دیگر ز مشغله را نبود است کار
 و گر آنکه گفتی سیلچ و سیاه
 نهیم کنی از سیاه و سیلچ
 ز سروان پسندیده باید سخن
 ندیدی مگر زور بازوی من
 چو آب دم تیغ را ندیم ز مشت
 نگارند به چشم به شمشیر و نیز
 نهاده اند به یاد و زنده نبرد
 همان از زنده شمشیر و زنده نبرد

سپی دور باند از جان تو به
 نماند و گر هیچ و شود کار
 زبان پر ز آرزوم جهان کینه جو
 و گرنه ندادم بخوش گناه
 بهمانکه در او خوشیش آمدش
 به گریزده راستی را بسر
 بان شکرد و سروران کزین
 ز کابل سپید را در آید گزید
 باین کشور خوار و بران گذار
 همه دارم و دستم کینه خواه
 که مبدانش بازی سوزیچ
 که بنگام تنه ای در آید به بن
 بهیدان دل و تیغ و بازوی من
 بهیدی بسی آتش تو بکشت
 ز درون من آمد چهار سنجید
 که تیغ بهیدان سطره چو کرد
 اندر زنده ایمان و زنده نبرد

در همان شهرم ایستاده بود
 چون گریزم بکین سر بدریا نهید
 سخنانم در بون گوهر را بر کشند
 همان است بولان من در بند
 به چون نیارم دل کینه سنج
 نخواهم که آسیم بکینت و لیر
 دیگر آنکه بیزار گشتی از شاه
 یکجای بگرایم سرور و پسر
 درین درون بگانه راهی نیست
 تو از کین گشتی بگانه اند
 خدای که این فیض افروز
 تو بگانه بهشتی باز و بکین
 بهم گشت خود را گدازد بر
 شمع از ما و شاه را سده ایم
 از شاه و ز اگر خلاف جنگ
 در و دل و دینم و مهر و وفات
 نخواهم بگانه را هیچ گاه

که بپای پی پهلوانان
 و گریزم از کین بر جان بر جبهه
 سرش را بچاکش سپردند
 فشانده بر خنجر او ماه گرو
 ازین هم بهار و جوانی تو رنج
 نه بر من تو از کینه تازی چو شیر
 ازین رو گشتی و بی بند راه
 که بپای پی پهلوانان
 که باز او در کینش هستی نیست
 به این و به کینت عداوت اند
 بکین از او کین شیرین و دوا
 بکینم تو بکینم بهر جان و پیش
 بگیرند آفتون و کینش و گر
 به بگانه سرور ترا کینه ایم
 ز بگانه را بهار و دینم سنگ
 ز بگانه بگانه ایم خد است
 که باشد به دوست با کینه خواه

همان پیکر زینب گدازد آوری
 چه خواهی ازین کشور دیو سار
 همه فیضان چو دیوانه دود
 بگفتار من گیرت را به است
 بسختی نگیرم سپاه ترا
 بره اندرون چو باشد نیاز
 هیچگونه نیست ای دل نادر
 نیازی چه در گوش گفتار من
 دلبران افغان پر خاش جو
 نیارند و رکنه جستن درنگ
 بگفتار من بر نه اندر گوش
 سپاه ترا پیش نشان بای نیست
 بهین گویم تا در آری خرام
 ز هر رخ و کاکه داری بیت
 زنگاه بیرون بر آمدی راه
 ز خیمه گدازت دیم سوزی بند
 دیگر باد بماند ترا سینه بشمار

بهین دستم زینب گدازد آوری
 که دشت است چو لاله است چو سار
 زانند زینب آرد بر نیک و بد
 ز سر هم به چنان نهادم و نهاد
 که شایم سوخته بند راه ترا
 با نم بسان آن کار ساز
 که به هم بماند دشت و دشت
 شد و جاده است برین آفرین
 در آید گدازد چو بار سوز
 نرسد از زخم تو ب و تفنگ
 ز تو دانه سچاوت بر آید سوز
 به نیروی نشان دیو هشیار
 ازینجا بهیند و سستان تا کام
 بنه چله بر بار و بار سخت
 ز تو چو این لشکر و این سپاه
 تا سوز و گری تا لب رود و سوز
 ز سختی بهادار به سوز

<p>چو زیگو نران کرد گردن فزان بدو گفت کان بر شغیدی تمام چو بشنید از مرد پیغام گیر در آمد زره مرد با سنج گذار همه گفته آن سحر اواز گرد پذیرفت فزایان او نامدار</p>	<p>پیغام گرفت گر گشت با سنج ملراز برو با سپهدار بر کو پیغام سوی لشکر خود روان شد چو تیر به نزدیک الفتن نامدار به نزدیک سالار خود بر شد بر فتن ز پیمان بر آراست کار</p>
<p>چنانچه بر فتن الفتن نامور اندن به پستان و پشته افروخت ناگهان از قضا آسمان گشید وزیدن او برآه و فتنه بر پاشید سراریدن برف ناگاه بر داشت او درگاه و ازین بر و تپان پی سپاه</p>	<p>چنانچه بر فتن الفتن نامور اندن به پستان و پشته افروخت ناگهان از قضا آسمان گشید وزیدن او برآه و فتنه بر پاشید سراریدن برف ناگاه بر داشت او درگاه و ازین بر و تپان پی سپاه</p>
<p>چنین گفت آن زبده داستان که چون چنین ناکام کرد و میرد براه کجی چون رود آخرش فلک چون بسر خیر گهیا کند چو گردون بر تندی کند کار تا چو پیرشت چشم نیلی سپهر نگاه به رخ اندرون پوش جا تن و جان او لرزد از بیم باد</p>	<p>حکایت همین اندرین داستان در آمد سر بر پشته می بگرد ز بر جا ماند سروافش بخشیش جهان تیر گهیا کند فراید بجان و تن آزار تا کند بر سر پشته ای و مهر سرش را کوبد ب سنگ بلا جان آن کند تا دیر سر باد</p>

بر آن لشکر از گردش آسمان
 چنین گفت آن مرد صاحب سخن
 همی دیدم از بازی روزگار
 سپاه و سپه سرداران و جنگ
 به پیش من آن مرد با آفرین
 سپیدار الفت شیرین
 ز لشکر همه نامداران و مرد
 چو از پاسخ اکبر نامدار
 همه مایل به فتنه آمد بجای
 ازین مژده شد هر یکی شادمان
 ز شاه و ز کابل همه کنده دل
 ندیدند هرگز زیست و بند
 بسالار گفتند کای سرفراز
 بزن بر خشم روئینه چو پ
 سپیدار هم شد بر آنگ راه
 به لشکر بفرمود تا بید رنگ
 سبکبار ناسه که مایه بهر

در آمد با قلیم کا بستان
 که بودم بکابل در آن و سخن
 که کنج شک زو بازار در لشکر
 نهادند سرور سر نام و رنگ
 بهیچ اند این داستان را چنین
 چو آن جرد و سلتن نامور
 چه سالار و چه یک مرد فرید
 شد آرزوم و هم آشتی آشکار
 ز پیمان شنیدند بوی وفا
 که بکشوره سوی هند وستان
 به فتن همه را شد آگنده دل
 نه اندیشه کردند از هرگز نه
 درفش سپه را بره بر فراز
 تن کوه و صحرا بر فتن کوب
 کزان در طه پروان آرد سپاه
 در آرد پشت همچو نان به رنگ
 به بندند و گردان بهوش و کمر

گزان بار بلی بار گیر و دواب
 بفرمان آن سرور نادر
 سبک بر بستند زین و کمر
 گرانبار ناچار بگذاشتند
 ز قلاق بیرون برآمد سپاه
 ز گنجی سپه چون بیدار کشید
 در آمد سوار و سپه در شمار
 بنزد کوس دوین و لشکر براند
 سپه را همی راند برسان دود
 ز کابل برون راند چون یکدلی
 سپه را همان درشت نشد خیمه گاه
 جهان پهلوان اکبر نادر
 فرادان فرو بسته خروار را
 خورشید شد بر آگنده بر روی پشت
 ز خورشیدان خود یک پیل نامور
 قسرتا و سپهر سپه پاسدار
 به لشکر در آمد پیل ارجمند

گذارند بر جا بخوار بی خواب
 بی اختیار یکسر سپاه و سوار
 تنگ مایه از بارها کرده سر
 بره رایت رفتن اثر داشتند
 به الفتن نامور سوی راه
 سپه بدستار سپه بشمارید
 ز خور و کلان و دود و شمشیر
 غبار سپه را بگردون نشانند
 بهر اود از خود و خفشان کبود
 بر اند و شب روی گیتی به نیل
 سر پرده برگرد ما مهر و ماه
 به چینه که آید بخوردن بکار
 به لشکر روان کرد و انهار را
 ز هر خور و نی لشکر آسوده گشت
 که بود شمشیر عزیز و دلاور پیر
 که در هر پیری باشد و به شکار
 به نزد یک الفتن سر بلند

نگهبان شب پروگرد سپاه
 سحر چون بر آورد خورشید سحر
 سپهبد کبیر سپه شد بر راه
 زو همان تنی چند بر سان دیو
 ز هر سو بگرو سپه آمدند
 یک گفت با سرور نامور
 بر پیدایما بری سازد او
 ز هر سپهبدار شد بد گمان
 سرش چون فرو بسته اندر کند
 سواران که بودند با او بر راه
 همه را بخواری گرفتار کرد
 تنه چله را دردم تو پاد داد
 همیشه در راه چون نره شیر
 شتابان همی رفت با ناز و تک
 ازو آگهی پیش اکبر رسید
 همان ربه نام پرو دانه را
 گرفتار کردش به بند و تن

نرود و دزد به نرود فرو بسته راه
 ازین کارگاه بر اندوده زر
 بناگاه از گردش هر دو باد
 کشیدند بر روی لشکر نرود
 تشنگ در میان شد میرانند
 که این فتنه بر پا شد از راه بر
 نهائی بکین دست می باز داد
 بغریه بر روی چو شیر زیان
 بخواری در آلود او را به بند
 زخمشان و از ضل او سپاه
 باز از نشان کینه در کار کرد
 نیاورد از هیچ پیمان بیاد
 سپهبدار با آن سپاه دیر
 سر پرده از اخفت بر جلد اک
 که پیمان گران خط پیمان درید
 کشیده سوار سرفراز را
 به تنه بی بهیت و بخواری بخت

ز غریبان و پویند او هر که بود
 و اگر آگهی رفت پیش عزیز
 عزیز دلاور زور و پسر
 پیشم اندر و لش سپید جهان
 بنده در خاک دیوانه وار
 گریبان درید و لکه بر فلذ
 زور نخت از کرمیخت جگر
 همی تاله میکرد و می نند بر اه
 در آمدن نزد یک او چه زور و
 خرد شد کای سرو و صف شکن
 مرادیده جان و دل کور شد
 بکینش روان می زارم سپاه
 ترا کرده باید بمن باوری
 در آ از پله کینه جوی دلیر
 چنان کن بان لشکر و آن سپاه
 جهان پهلوان اگر پلین
 زور و جهان اندر آمد بشور

دم تو پند از آنها بر آور دود
 که پو رتوشد گشته با تیغ تیز
 جگر چاک زور بر سر خاک سر
 بر آورد از زور و دل صد فغان
 بنالید پیرسان ابر بهار
 شکبیا نکردش دل در دمنه
 پیر و پسر از دوش چشم پدر
 پیش جهان پهلوان دلاور
 بر خواره آورد آن آب زور
 ازین درد جهان بگسلانم زن
 که فرزند من ورته گور شد
 که با دشمن او شوم کینه خواه
 که داری بخوشی بمن دایری
 در آور سر دشمنان را بر سر
 که بر هیچ تن سسر نیابد پناه
 ازین درد و پیچیده بر خیزتن
 با خواست آن سر و پیل زور

سپه با بفرمود کانه بهر کین
 دلیران پیشند خندان دگر
 پر آگنده کرد آگهی بر طرف
 بفرمان او از همه دشت و کوه
 چو دید آن پل نامور کینه خواه
 غریزان سپهدار را گفت زود
 در گندمک را در آور به بند
 که نماند بداندیش را دو گداز
 در آمد غریز دلاور براه
 به تنی همیراند بر تازو تک
 بکین سپه بهیچ آشفته شیر
 فروبت راه و گذر را ز کوه
 جهان پهلوان با سپاه بزرگ
 ز ره در بر آورد مغرور
 بر آمد بزمین لکا و رشتاب
 و گرد سپه شد فلک تیره رنگ
 چو باد دمان می دود پی براه

در آید و سپاهان مردان بزمین
 در آید در کین لبان بزمیر
 که آید ز هر سو سپه سپه
 سپه شد و هم گروا گرده
 که آمد ز هر سو روان سپاه
 سپه گروا ز هر سو سپه
 پردان کین کش و زورمند
 بر پیش پا کن یک گروا
 بفرمان او با گزیده سپاه
 فروبت راه در کندمک
 بر آورد بانوی مرد دلیر
 کزان در دوش کمر در آید شوه
 بکین و کین جمله چون شیر و گداز
 بر آید شمشیر کین و کمر
 سپه اند کمر چو در بای آب
 زانوه مردان زمین کشت تنگ
 در آورد و نزدیک لشکر سپاه

بیدان نیز سو سپاه خاست کرد
 ز پر سو و ز خشپ برق سنان
 برآمد خروش دلیران با بر
 همه کینه در با سپاه فرنگ
 همه دل پراز کین و سر بر زود
 سپاه فرنگ از خشم و کین
 بیدان صف آرا شده استوار
 همه آتش از توپ برق از تفنگ
 چنان آتش کینه افروختند
 برآمد ز پر سو سپاه گرو دار
 به توپ و تفنگ شمشیر نیز
 ز آوازه توپ تن در خروش
 و زخیدن تیغ شد بر پشت
 هر اسیر بر ز پیکان شده
 سواران افغان پر آشفته دیو
 همه کینه در پر دل و پهلوان
 بکین دست و بازو و برافروختند

رخ ماه و غور شید را تیره کرد
 به پر امن لشکر از دشمنان
 هوا ابر بر بست از خود و گیر
 ز پر سو سپاه را اگر فتنه تنگ
 گرفتند بر کرد لشکر نبرد
 ز دانه اش کینه را بر زمین
 نمودند به پا چیکه کارزار
 فتانند از کین بیدان جنگ
 و گوی زمین و زمان سوختند
 که گردون ندید این چنین کارزار
 بپاکت جنگ سر مست و خشم
 جهان را از ان صدمه گرد و گوشت
 چونک کمان ز بهمان در گذشت
 ز خون روی مومن چو در جان
 کشیدند بر کینه چو ی غریب
 به تنی بر آورد تیغ و سنان
 بر انداختند و در انداختند

ز بانگ سحر تا به بنگام شام
 در دوش از گشتگان لشکر گشت
 ز کین خواستند دو سپاه دیر
 همیدون در آن دشت پر کین و در
 شب تیره آمد بر خست سپاه
 زمین تیره را آسمان تیره گشت
 در چشم از کوه بر بست راه
 و دوش ز کین خواستند گشت گشت
 جدا گشته از همدگر دو گروه
 هجوم دلیران افغان زد دشت
 به فرزانها دند پیکار و کین
 سپه سرداران اکبر نامور
 سپاه فرنگ اندران دشت کین
 از آن زحمت ورنجهای دراز
 زیبا گیها بسامان و رخت
 شب تیره و کشور کینه ور
 بر آن دشت کین اندیران سپاه

نیا سو و شمشیر را در نیام
 ز خون گشت دریا همه روزی دشت
 ز خون ریختن ما گشته سپهر
 شد از بیم رخسار خورشید زرد
 در آن دشت بر سوک هر دو سپاه
 دو دویله زویدار را تیره گشت
 ز خار خفه خست پای نگاه
 گزیدند بر کینه و رزی در رنگ
 تر از پناه جان گشته از تن ستوه
 بهای خود و خانه مادر گذشت
 بیدان و هم تا خستند از کین
 ز میدان بفرگاه آورد سر
 چو کوه گران ماند بر پا بزمین
 همه جان پرورده دل بر نیاز
 بر ماندگی جمله در مانده سخت
 نه آگاه از راه و از رگبزر
 بناچار و از کار ناچاره خواه

که تا اگر ز گردون در آمد بلا	همه نیگون گشت رویی هوا
به تنه یی بر آمد بگردون غبار	که آینه آسمان گشت تار
در آمد دمان تند یک باد تخت	که بر کند از پنج دین و درخت
از ان باد ابری بر آمد بلند	پراز رحمت و رنج و درد و گزند
بگردون پدیدار شد روی ابر	چه ابری که برسان چرم نیز ابر
ز غریب تنه یی بر آمد خیز	درخشیدن برق شد شعله ریز
در دشت شد همچو دریای ترف	بیارید از آسمان سخت برف
رخ آسمان گشت کافور بار	زمین شد زنج بسته الماس و ار
از ان برق پنج دشت و دریا شد	زمین با فلک پاک پیوسته شد
جهان همچو آینه شد در نظر	زنج خانه شیشه شد سرسبز
همه رؤیای برف پر بود هوا	به لشکر سپهر اند گردون بلا
از ان پنج هوا گشت چون زمهریر	ز دلالت راه دم اندر نفیر
سپه شد از ان در دمان و تار	ز رفتار پا ماند باز و ز کار
ز تن جنبش دست و شوار شد	سلیح و سلب جمله بیکار شد
و بیایگیها بر آمد خروش	ز تن و ارشکم از پی خورد و نوش
سپاه و سپه سرداران زنگ	ز سرافش و زدن چون فک سنگ
از ان پنج جهان شد گزده و ریش	جدا شد ز کف بند انگشت مشت

فروه پنجه از تن مردمان
 سیدالوجود پنج بود سرمای سخت
 زو بسته شد تازی توپ و تفنگ
 کسی را بخت نداشت رستی نماید
 همه زنده و برون یکسان شدند
 همان بنای راه بر شد راه
 در آمد بد پیش اکبر راه
 ز سر راه از برف و باران راه
 چو دیدیم همه با سببمان
 به آسبگی یکشام کند
 براندم از انجا شتابان راه
 کسی را ندیدیم ز خورد و کلان
 از بیت آگهی نیل افغان چه بود
 شتابان چپه ترکمان آمدند
 ندیدند کسی را ز مردان بپا
 سپاه و سوار و سوار و دواب
 به پنج مانده تنها چو در گورنگ

پی دپوست با گوشت در استخوان
 نه سایه نه آتش نه سرشته رخت
 ز آب و ز شبنم ز برف و ز بخت
 روان را به تنها در سستی نماید
 ز آتش و ز برف و چنان شد
 ز دام بلا هیچ نداشت راه
 بگفتند که شد کار لشکر تپا
 به لشکر نامور شد بپا
 نه انداخته اند و نه جانها بخت
 که بر پا می من کرده بود
 ز کس ز لشکر من کینه نداشت
 که دارد بخت تاب و تیر و جان
 کشیدند از کوه و صحرای غریب
 ز هر سو به لشکر زار آمدند
 که جانفش بخت مانده باشد بپا
 همه رده افتاده خوار و خراب
 تن برده در گور بخت و گنگ

هرگز زنده از پنج جهان شد گرفت
 قوی بسته پنج هر یک را چنان
 هر یک که از درد شد کوفته
 کسی بود هر جهان با تشو
 کسی بود کو زنده و نیم جان
 سلاج و هر رخت کالا و زر
 نه اثر بهر پا و در لیش پارسا
 جهان پهلوان هم گذار آورید
 ز سر ما شمرید کار سپاه
 پروان بفرمود اید تمام
 ثابده بکس هیچ کین و نبرد
 بر آنکس بتن زنده باشد جهان
 در آرد از مرد کانش جدا
 چو آسوده گرد تن از بستی
 دیران ببردان او تا خفته
 از آن مردگان برخاسته زود
 بسی زنده از در درمای سخت

که بر جا شود خنجر در خشت
 کزان بسته از تن روان شد روان
 زن جهان و جهان از تن آشفته
 سراجا چه استاده و خفته مرد
 زگفتار در رفتار شد ناتوان
 فتاده بهر سو بران خاک بر
 نه از غارتش بیم و رنج زبان
 به لشکر چو آن خستگی بگریه
 شد از در پنج جان مردم ناه
 نمائید اکنون سیکه اتمام
 در آید بر زنده بیمار و درد
 نباشد که جانش رود در ایگان
 در آید بیمار او را بجا
 ندارند بر روی او بستی
 بیک جستجو دست از خفته
 بر آنکس که از جهان خود زنده بود
 تن مردگان کرده بودند رخت

کشیدند بر خود تن مردکان
 بختن شتابان دودند مرد
 سپید جستجو چست بشتافتند
 سراز جله از خاک برداشتند
 تنش را بدان رخت کردند گرم
 سپیدار با تن چروسم زش
 سر ناتوان بخت دستور شاه
 زن بیوه و دخت نر بود کرد
 سپیدار الفتن شیر گیر
 دگر سلتن کاظمی و بن
 دگر چند نام آوران از سپاه
 بختند از آن مردکان یک یک
 با امید تیار و آرام دناز
 همه راز و کرایان برده آمدند
 رسیدند پیش جهان پهلوان
 و آمدند با مرد آب و جابه
 به الفتن و سروران کزین

ز ازار چرخ کرده تن در نهان
 از آن مردکان زندگان را برد
 بسی خسته و نیم جان یافتند
 بر اورخت و گرم بگذاشتند
 دلش را با رزم و با مهر نرم
 زن سیل سالار دود دخترش
 دگر چند سالار زین کلاه
 که همراه دستور ازین پیش مرد
 چه پای کزاق آن سوار دیر
 همه با تن خویش فرزند زن
 که بودند از آن نسلی پناه
 که بودند از آن جنای فلک
 به بردند پیش یل سروران
 سوخته اگر صدف شکن را اندند
 پراز شرم بادیده خوشگلان
 به آرم پیش یلان غدر خواه
 به زش گری خواند یک آفرین

سپید و نوبران با نوبی نمد آ
 به یک گفت که گر دشمن آسمان
 بهمانکه از آخر است ایستد
 و من بهر هر سرور نامور
 به بیمار خدمت گذاری کنم
 نه رنج آورم بر تن کنز و در
 که این رسم مروی و مردانگی
 به نهار زمین گوشتش آب است
 در انجا با سودگی روز چند
 چو خورشید آید بکام نهنگ
 زاید رکشاید سوی نه راه
 چو آسوده گردن از رنج و درد
 ستانید شادان بهندوستان
 چو زیگونی گفتن بر آستان
 بگفتا به الفستق نامور
 سپاه که آمد حصار جلال
 شستند از دست خود در گزند

مدارا کردن بود و پوزش گدار
 بپاشد سر رشته اندر جهان
 که آید شیران بنزد کند
 پناه امان است بر جان و سر
 ز هر درد تیار داری کنم
 توانم بهر در تیار کرد
 مدارا بدشمن ز فرانگی است
 کردن جایی پاکیزه و پر زشت
 گذارد و پاشید دور از گزند
 بهار آورد روی گیتی برنگ
 نباشد کسی باشما کینه خواه
 همه ناتوان و سزاوار مرد
 به بخشند کام دل دوستان
 دل جمله با خوشی تن رام کرد
 که ای مرد فرزانه با هنر
 به رنج است آشفته خسته حال
 بنا چارگی مانده در قلعه بند

ترا پدید می رسد و زانوار
 که بر من گذارد و حصار جلال
 نباشم برویش ز کون راه بست
 دزان پس بگفتار آید تمام
 بجای که جان یابد آسودگی
 همه ما بآتش و قنداب و خورش
 کنیز و بیک قلعه جاواده گفت
 در آرم همه ساز و سامان ناز
 نیارم بجان کسی هیچ رنج
 بر خشت و پرتیار خوان خورش
 به تنه ای کبکس بر نزارم نگاه
 به کم مانگان مردم بند زاد
 بفرموده اید گذار او رید
 از اینجا بجای خورش و کید
 چو آن او گشتند بنده ساز
 بر انداختند اینجا بجهتی چو دود
 همین است این چنین بخت

ابا سبیل پیغام خود برنگذاشت
 نهاد که قمار دادم و بال
 روان بگذاشتم ز بالا و پست
 در آیند مرد و زنان شود کام
 نیار و بدل رنج آلودگی
 آسودگی سودی بجان ببرد
 که آنجا نماند با عیش و جفت
 که بگذرد از دور و نمای نیار
 به بخشم بهر نامور اسب و گنج
 نکنم هر یک را بجان پرورش
 نباشم بجان کسی کینه خواه
 همی رخت بخشید و هم زاد و داد
 بهر سودا خود بکار آورد
 به بند می نمایند بیرون رود هم
 بفرمان آن سرور با مراد
 کجا هر کس را خانه و زاد و بوم
 گنج شود ساز و گسی در دست

گنجینه‌ش بر تو بشهامیند	گنجی در دلم را نداری کینه
نه یکسان بود و نه کار سپهر	بکین است گاهی و گاهی بهر
ندارد نه نیک و نه بد هیچکار	نهان را بروز آورد آشکار
ببینان گذشت است و هم گذرد	یکه را بر آورد و گریه را برود
بسی رفت گرسا لهای دراز	گذشت است خواهد گذر کرد باز
تو با جان خود راستی پیشه کن	ز نیرنگ گردون یک اندیشه کن

را ندان چند مردم خوار و زار سوی حصار جلال و آگاهی و آون
 بسیل سپید از این حال پر طلال و آگاهی نوشتن سیل نامور
 چو آب گور در بهادر و عوالت و دیگر سپاه کینه و

تنی چند را از جفای فلک	بر آورد و ده از در کند کس
چین خسته از در دو جهان پر طلال	برفتند سوی حصار جلال
رسیدند نالان بعد و در آه	پریشان بخواری و زاری تابه
بسایه سیل آن یس نامور	نمودند از آن تیره بختی خور
همه زار و گریان از آن زنجیر	حکمر خسته و پیر زبان آه سرود
گفتند گاهی مرد و بانام رنگ	فلک شیشه نام راز و بهر سنگ
جهان کینه و در گشت در کار تو	بکاین نه گشت سالار تو
تن شیره نرخت از پیش مور	همی تیره اندویده ماه و سور

ز صحرانشینان کابل دیار
 بهانه زد و ادوری کرده ساز
 ز ره چون دران قصر جایافتد
 یکجمله کردند چون شیر شتر
 چو اسهت که او بود گنجور شاه
 دیگر سروران دیوان گزینی
 بر راکشستند و آتش زدند
 همه گنجهای زردسیم و رخت
 و زکات پراش بر ریسات بود
 نماده بقساق با هیچ چیز
 شیه از بیم جان گشته و قلعه بند
 ز لشکر بفرمان فرج وزیر
 به پاداش کردار آن خیل وون
 که کسیر بکابل گداورد
 بدویش فلک فتنه کرد آشکار
 بهمه راه او لشکر دیو و دد
 بهمه شیرگیر و همه دیو بند

فراهم شد و تنیده بر گیر و دار
 سویی قصر انصاف ز فتنه باز
 همه از پی کینه بشتافتند
 یل مارنس را بریده بداسر
 یل نامور هر دو با آرب و حاجه
 که بودند نزد یک او بهشتین
 دران قصر را دیوان کاخ بلند
 در آمد سر اسر بتاراج تخت
 درش را فلک بدین شان کشود
 نه از جبهش خوردن نه ساز و ستین
 بیالاصهار اندرون مستمند
 بسالار و پادشاهان مشیر گیر
 برآمد ز قساق بانگ قشون
 به اندیش را سر بردار آورد
 که کبر و در آمد تو روان دیار
 همه پوستین پوش و رخت نهد
 و در آمد پهلوان کمان در کند

سپاه چاک که با ستم از نامور
 سپهر بزرگ زنده پاک بر داشتند
 نگرفتند قساق و دستور شکست
 ره لشکر از خود بیایستند
 بناچار با گمراهی و ناچار پا
 چو بر خوردن چارپا و دواب
 نمانده زنا پاک و پاکیزه
 یکدیگر و سامان چنگیز دوست
 بناچار دستور با نام و ننگ
 و به خواه شد آشتی و همت
 بدربیش دشمن در آمدند راه
 نه انیم کا نجا چه آمد برود
 سر نامور بر سمان بند بلند
 سینه را دل از جا در آمد بدرد
 چه دانست الفتن نامدار
 ز ما پیروز و سرداران سپاه
 بگرفتند با او دیران تمام

سپاه از دست آمد و بگمراهی
 بر آمدند بر کینه از داشتند
 ز سپهر و از راه و پند جنگ
 ز به برگی نان مستقیم شد
 شکستند بر فاضل داشتند
 گرفتند مردان لشکر شتاب
 بخوردن زهر و دانه پاکیزه
 سپاه با نوا بگمراهی
 از آن کینه بجهان در آمد بنگ
 نهان کینه و صلح در آشتی
 بخود بر و نهان کین کرد سپاه
 که شد گشته آن سرور ناچار
 بر آید بخت پیکرش در کند
 بروی رفت ناب و توان بار
 که گنج رفت بر جان مار و زگار
 بی چاره کار شد چاره خواه
 که از نجا بهند وستان بر زار

اگر دشمنی در بگیری و براه
 بگفتا مردان یل نامدار
 به پیمان زد و دشمن امان خواسته
 ز بدخواه خود راستی بگزیده
 کز آن بارکان را توان برده
 سلج گر انا به در خست زور
 ز بیارکش حمله را برگذاشت
 ز خویشان اگر سیکه نامور
 ندانیم کز وی چه سر و گناه
 سواران او را به تنگی بگشت
 ازین رو همه خیل افغان چو دیو
 نمائند بر آشتی پايدار
 ره کند یک را با نبوه خویش
 سپهدار را با سوار و سپاه
 نمیکرد از شور دشمن نهیب
 چو آمد سپه بر سر جلد لک
 شد از باد و باران جهان پر زخ

بخزیند و بگرد نباشد پناه
 بهند و سلطان را زین اگرست
 سپه را بر فتن بر آراسته
 سپه را ز قساق بیرون کشیده
 ز سر سایه و فرش کسترده
 تپه شد ز ناما بودن بار بر
 بر اندن جریده علم بر داشت
 کزین کرد و در بر بی راه بر
 که شد سرور ما برو کینه خواه
 گرفتار گردش به بندی درشت
 کشیدند بر کینه ما غریب
 گرفتند گرو سپه گیر و دار
 به بستند تا نگذرد کس پیش
 سپه اند لشکر چو ابر سپاه
 سپه میکشید یافران و تشیب
 و گرفتند را را زنده بر ما فلک
 غریب این رعد بهر یه گونش

بیکه بر لب بارید و پنج بخت گشت
ز سر ما سپهر نشسته و میرد
به نیشیان چونند کارش که تپاه
سراکنده سپاه و سپهدار بود
همه را بخت گزفتا کرد
سپهدار الف تو بهیل تن
گنجیری دیگر لاریس پهلوان
زن و دختران تو بخت و زبرد
پراکنس که او زنده بود و نبرد
به یغمان همه بند را برگذاشت
نذاشتم گزشتش آسمان
چو با لاریس این سخن برشتود
ازین آگهی جان او خیره شد
ز در و سپاه و سپه سردان
ز غم مرقه پرد و نالید زار
چنانکه با آن دیده اشک ریز
ز کار آگاهان آنچه در گذشت

چونیک گفت العالی شد کوه و پشت
پلان و دیران و مردان و گز
در آینه اندیش پویان سراه
بهرن جان بخشش گزشتا رید
بهانه ز آتش هم و شکار کرد
چو با شجوه و کابلی و برن
همه یازن و دختر و بچه گان
فتا و ندر دست دشمن اسیر
همه را گزفتا کرد و میرد
کنون سوی تو خواهد از سر رفت
چه آید بجان تو ای پهلوان
برون آمد از جان او تیره و درد
چشمش زین و زان تیره شد
بناموس و سنگ از زن دختران
همی گشت برگشت اختر ز کار
بکا فور شد و بست او مشک ریز
سراسر نغمه ماند و ابر نگاشت

پس انداختن بر خدای بلند
 که ای سرور شهر از جهان
 بفرمان تو باد ایران و تور
 ز کار خراسان و کابل و یار
 دولت را میاور بدان هیچ رنج
 چه شدگر تویی چند را سر بند
 تو بر جا بهائی بفر مهبی
 ز کلمه تا کشور پنج آب
 سپهر را بفر ما که بند و کمر
 شتابان در آمد پیشم راه
 بفرمان تو در نیارم گذار
 ز بدخواه پاداش کارش کنم
 حصار جلالت بس استوار
 بخوابم سپاهی که آید شتاب
 چون زوم در آید سپاه گزین
 بکابل و گر تر کنان آورم
 را بیم تن بندیان را ز بند

سیکه آفرین کرد بر اکلند
 کلاه ترا بوسه داده آسمان
 بهمان و چشم بدی از تو دور
 چو آنگه شوی ای یل نامدار
 که داری سپاه و سواران گنج
 در آمازین اختر شد کرد
 فلک چاکر و آسمان تویی
 بگرد و بفرمان تو آفتاب
 در آید و برین مرز پر خاش خرم
 بر آیم به بدخواه خود کینه خواه
 با نم درین بوم و به پایدار
 بکین خواستن سربارش کنم
 که به هم درین دژ کین پایدار
 به نیوز و ان همچو در بای آب
 برود آرم آراستن دژ کین
 ستمنا موس باز آورم
 ز دست بداندیش بد بر پسند

دگر چرخ گردان بکام تو باد لنگار بد و پیچید و پیوند کرد بیک قاصد چیست و چاکلاد زاید رسوی نه برادر کام بره اندرون در نیاری درنگ بفرمان او قاصد باد پا همی رفت چون باد صحرای در آمد بهندوستان پیو باد	جهان را بندی ز نام تو باد شب را به نقش و نگین بند کرد بگفتا بگیرد برده پیو باد شنا بان جو باد صبا صبح و شام و گرنه بچالم شود کار تنگ زمان نامه گرفت بر شد ز جا زکوه و زوریاد صحرای گذشت رسید و بفرمان روان نامه در
چو آن نامه در پیش فرزند را بخشم اندر آمد سر نامور بزرگان و فرزندان را بخت نباشد یکی فتنه از بهر کین پناه و بکنان و با سپاه گردی فراز آمد از کوه و دشت یکی خیل کم مایه نام و تنگ	رسیدن نامه سیل سالار پسر نامور ای نامدار و چاره آرستان و پیکار و روانه کردن سپاه جلال بر گردگی بالاک سپیدار
فسر و خواند خواننده سر تا پا بر آشفته بر دشمن خیره سر سخن زبانی چاره کار راند بفرمود در مرز کابل زمین شد از دشمن و آسمان کینه خواه هر آن لشکر نامور بر خیره گشت نه سانه سلاح و نه سامان جنگ	چو آن نامه در پیش فرزند را بخشم اندر آمد سر نامور بزرگان و فرزندان را بخت نباشد یکی فتنه از بهر کین پناه و بکنان و با سپاه گردی فراز آمد از کوه و دشت یکی خیل کم مایه نام و تنگ

ز بر سو چو غولان فراسیم شدند
 بسی تنگ باشد چنین خیل دوان
 ز دور خفت و لشکر بخت برند
 ازین روی تنگ دارم چنین
 که از گشتبانات و بهقان کوه
 از آن لشکر نامور یک دلیر
 یل مشیر دل سیل سالار کرد
 بکمر سپهر بزرگین امت و تنگ
 سپه خواست از من چلای پادری
 بگفت و بهان نامه اش راز سر
 بنزدگان روشن دل و خوشنشد
 پاسخ گزاری سپه یک زبان
 بگفتند کای سرور و پر خرد
 سپاهی روان کن به آن مرز بوم
 که یکسر در آن کشور آتش زند
 نماند که از تخم افغان دگر
 چو بشنید فرمان ده نیک زاد

بر آن لشکر نامور بر زوهند
 بریزد ز شاه و سپهبدار خوان
 زن و مرد و مان را به بندی کشند
 چگونید مردان بروی زمین
 چنان لشکر جنگجو شد ستوده
 که دارد تن و کوه و دل همچو شهر
 که چون کوه پای یل بر نشود
 بدر پیش دشمن بیک جای تنگ
 که برو دشمن خود کند و اداری
 فرد خواند پیش بزرگان ز بر
 خرد پروان و کزین ارجمند
 گهر پر فتاخذ اندر بیان
 تن و جان تو دور باد از بد
 بیادش کرداران خیل شوم
 در و باش لب پیچ و بن بر کند
 بروی زمین بر کشد شاخ سر
 ز نام آوران پاسخ بامراد

<p> بران نامداران دانش گزین جهان بزم بهر مرزوهر گشایی روان کرد و فرمان بهر یک دیار بهد راس و جنگله و مرز رسند بهر جان فستاده فرمان که زود که بسته بر کین افغان دلیر سزوان پالاک با آب جاه بفرمان او حمله سر بر نهند به انسان که فرماید آن نامور </p>	<p> ستماید و بسیار کرد آفرین کجا بد سپاه و سپهر دوری سپهر خواست از هر طرف نادر سپهر بود هر جا با قلمیم هند پیاپی اندامهای خود را جو دو کجا بل شتابند چون زرشیر سپهدار باشد بهر یک سپاه بجان و تن خود با و بگردند ز فرمان او کس نیاید گذر </p>
<p> دزان پس یک نامدار جهند به پالاک که بود در آگره نویسنده باشی ز کابل زمین بادش کردار ان خیل دون فریسم ترا با سپاه دلیر تو سالار باشی به لشکر ز راه </p>	<p> سپهداری و اون به پالاک نامدار و نوشتن بان سالار در وان شدن سپهدار با وقار به لشکر جزا </p> <p> بر آراست فرمان ده بوشمند که ای پیش تر شیر چون نه که سر بر گرفت است افغان کین باندیشه ما خواسته هم کنون پی کین افغان بداند و خیر سپهدار فرمانروای سپاه </p>

به لشکر سپه دار و چنگیاری باش
 که در کاپی آید سراسر گزند
 به لشکر کس از نامداران نماند
 و گزیده از مرد و از زن که است
 همان نامور سیل با نام و رنگ
 نداد است آن در پیشش هنوز
 مبادا که بروی شود سخت کار
 ترا باید ای نامور با سپاه
 بره اندر رفت مباد و رنگ
 خودت را رسان تا حصار چال
 تو با سیل بروی و چو دشمن
 بر آرند ز دانیان راز بند
 دیگر هر چه خواهی ز گنج و سپاه
 چه برداخت آن نامداران دار
 بروست نقش نگین را بدود
 و گزیده با آنسین گزین
 چنان بر نگارید کای پهلوان

نگهبان و بنیاد رویه پشیمان باش
 تیر شد سپه شاه و رشید پند
 که تیر چو پیر مسرور و نراند
 به بند اندرون بسته پا و دست
 بیک در شد از دست به خواستگار
 هیچ غم و از گنج چون دست یوز
 گزند آورد به نقش و رنگ
 شما بان در آئی بدانو پناه
 بچنگ و تیر راه میدان و سنگ
 بهو گینه از دشمن به سنگال
 زدوش به اندیش بر کند کسر
 کزین در و بر جان نماند گزند
 به پیش تو آید مهیا پناه
 ز هر گونه گفتا که آید لکار
 روان کرد نزد یک پالان دور
 باسخ سوی سیل با آفرین
 تیر شد دست و دلت نهادن

نروستی بهن آنچه اندازد و گیر
که بر جهان پشاه و سدان بزرگ
نمانده بشیر فراتای و گاه
و اگر زندگان چون بر بند اند
ازین رنج جان نیاورد بد
تو با دار باش اندرون
سبای نسیم زنده و ستان
پیدا زنده آتش خشم و کین
ز کابل دگر بر نماند نشان
بجوید زیدخواه پاداش کار
مردن بر کشد بنیدیان از زنبه
و اگر باد جان و منت تدرست
روان کرد چون نایب زانندار
بگنجی بر میو آن رفیر از
بهر سکه لشکر در آرد گنار
بسیم و زور خست و ستان
نفرمان او هر کجا گنج بود

بکابل ز بهر هی چهره رخ پیر
فلک کینه در شد نمایان چو گرگ
و زید و سپید شد سداست تپاه
بر شستی همه خار و زحمت کشند
بسی بهی بازی در آید ببرد
سیندیش از دشمن تیر کار
که از خاک پوشد رخ آستان
کند پاک از تخم افغان زمین
کجا بود و چه یکس اندر جهان
پرنیز و دمار از سر و پوسار
بدست آورد نام مردی بلند
ز اندیش تو باوند اندوه است
سوی سیل قدم ز افغان دیار
بهر جامه بیا کند برگ و ساز
ز تنگی نیاید برو سخت کار
بجزی سپید و نماند برنج
درش زود گنج او بر کشود

همه ساز و درختی و شمع نبرد
 نه پویشیدنی و ز گستره دنی
 ز ساز و سلاح و ز سامان جنگ
 سپهر کجا بود و در هر دیار
 کر بسته از جایی خود رانده اند
 فراهم در آید نه مرد و سوار
 ز خم کمان خانه نه سپهر
 ز خاک و بجا گشت ازین درفش
 سپهر با رها لاک با نام و جابه
 سپان را بنزدین کر سر پلست
 بیا ز و یک ماه پیکر درفش
 ز کوفت روینه خم را بدشت
 سپهر راند برسان از سیاه
 روان کرد لشکر گرد ناگروه
 ز انبوه مرد و ز گرد سوار
 چنان شیره با تیره پیوسته گشت
 به یگانه لشکر و را آمد بر راه

برای سپهر زود آگاه کرد
 ز هر گونه گون مایه خوردنی
 برای سپهر زود آگاه جنگ
 بفرمان آن سرور نامدار
 بنزدیک بالاک گرد آمدند
 شمار سپه نامه پنجه هزار
 در خشان پیکان پولاد مهر
 یکسره سپیدان دست بنفش
 بسر کرده چون مهر خشان کلاه
 بشد نیز ز رینه زین به نشست
 که شد سیم گون روی چرخ نقش
 ز لایین او ز گردون گذشت
 ز بند و بسان سوی کابل بر راه
 زمین شد ز مال مردان ستوه
 فلک به غبار و زمین زیر بار
 سواران گشتند و بسته گشت
 سوی کابل دگینه و رگینه خواه

<p>سپهدار با لاکش نروده در اندیشه آمد دل فسر از ره سند خبیله بود پرگزند خرد را بکار اندرون پیشه کرد بفرمود زانیدر سراسر سپاه گذر کرد از کشور پنج آب که نزدیک راه است آباد بوم بفرمان او لشکر جنگ جو</p>	<p>به تیار آن لشکر پر شکوه زدوری پیراه و زر پنج و دراز همه دشت به آب و بخت و بلند بگو تا پی راه اندیشه کرد در آید سوی راه خیر بر راه براه نشاند نیار و شتاب همه ایمن از جور بد خواه شوم بر اسلحه که فرمود بهنا درو</p>
<p>سپه چون بفرمان او شد روان بماه رو بود بخت و فراز هنوز این سپه بود نیم راه بدینگونه میگفت آن لشکر همی راندند پیشه اندر خیال که آنی هر دو در استوار و بلند سپهدار سیل آن پیماندار</p>	<p>روان شدن سپاه بسوی کابل خواست پد و خود و تبا پی آن سپاه در راه از گم و دش مهر و ماه سوی خیر و مرز کابلستان بدر پیش آن لشکر سرفراز که کرد آسمان کار غزنی تابه که اکبر چو پیروز شد و رنبرو هم از غزنی و از حصار جلال بپاداری دو سپه محکم اند حصار جلال است از و پادار</p>

دیگر آن سیمه کو بنزنی در است
 و دسالار باد و سیمه چون دوشیم
 گرفتند بدو به دور مقام
 چگونه بر آنها کنم سخت کار
 پس یکروز از چاره حاجت جو
 بر اندیشه اش آسمان گشت رست
 بکا بل چه شبه اندرون حصار
 شبه گشت دستور یکسر سپاه
 زد ستور و لشکر چه شد تا امید
 زهر آرزو دید بر بسته در
 بنزین روان آگهی راند زود
 گذشت آنچه از آسمان بر سرش
 فرو ماندن خود بیابا حصار
 شبه گشتن لشکر از برف و باد
 ز کردار دستور و پیمان او
 بیافر سر اسر نمود آگهی
 و گر گفت کای مرد با نام و ننگ

سپیدان و نامور پامر است
 بیدان کین سخت تند و لیر
 بد انسان که شیران بر در کمان
 نماند بدریای شان پایدار
 که تا بر کشاید در چاره رود
 بر آست بکیر دلش آنچه خواست
 فرو مانده شد از بدرون کار
 به انگیزه از گردش مهر و ماه
 ز غم چشم امید او شد سفید
 سپه چاره کار بنهاد و سه
 بیافر سر اسر ازین ماند و بود
 بیابا بد ستور و بالشکرش
 بدست بداندیش نامور و چار
 زیند پلان سبیر کرده یاد
 زد دشمن گذشت آنچه جان او
 از اینجا خرابی کم و کوهی
 به پیغام سن در نیاری و ننگ

ز غنیمت شتابان در آئی براه
 چو آئی به نزدیک کابل فراز
 من و تو یک لشکر کینه ور
 بر این بید رو بلا بسته اند
 چو پیغام خود شاه آراست کرد
 بگفتا بنشین رساند شتاب
 بر آید گیسو مرد چالا که رو
 زده اندر چون به غنیمت خوش
 بیدار پا مرچو شد بهره ور
 یکا یک گذار بد پیغام شاه
 چو آگاه شد پادشاه شیر گیر
 شد از هوش بیگانه دیوانه وار
 به پیغام شاه از خروشد ستوده
 که چون بگذرد کار و فرجام کار
 سرش را باند نشیهای دراز
 پادشاه که چون پادشاه سوار
 به پیغام بشه دور شد از خرو

سوی من بیای گری با سپاه
 و در کنایم بروی تو باز
 در آیم به خواه خود را بسد
 در آیم نام و لیری بلند
 سپردش یک تیر خالاک مرد
 شایسته بر انداختن سر بخواب
 ز کابل بنشین در آمد بدو
 در آمد جدا نجا که آینه بود
 بگفت آن همه ماجرا بسپر
 همه در دستور و رنج سپاه
 ز پیغام شاه و زور و وزیر
 ز جان و دلش رفت و میر و قرار
 نه اندیشه کرد از بد بد پزوه
 دیگر بازی آرد بر روزگار
 بدو آرد از روی آرام و ناز
 نهی کرد سر را ز هوش و نهر
 بسنجید اندازد نیک و بد

به تنه‌ای سویی کابل آهنگ کرد
 که رست یکسر سپه بر بر اند
 که باشد بر آن شهر دور پاسبان
 بر آمد ز غزنی برون با سپاه
 شد آگاه دند و اکبر نامور
 تنه‌ای مانده در ران مرد و سپاه
 چنین آرد و آن یل خسر از
 که چون دشمن از در پاید برون
 سپه را بیدان یکدن کشته زار
 بدین آگاهی چون بفرود و پیش
 بفرمود یکسر سپه بید رنگ
 در آردند از پیر بغزنی گزار
 که او آمد از شهر غزنی برون
 تنه‌ای کرده جارا ز مردان کین
 همین خواست این آرد و جان
 که آرم برادر یکے دست برد
 بگفت و ز حاجت برخاست مرد

دل و جان پر از کینه و جنگ کرد
 بغزنی ز مردان کبھی را خاند
 بر روی بداندیش بنده گزار
 در آمد و مان سویی کابل بر راه
 که آورد با مرز غزنی گذر
 بیاری بیی آمد و سویی شاه
 همین خواست از روزی دراز
 زمین را بنوش کنه لاله گون
 نیارم به بنده‌ی بگیرم چهار
 پرورد و پلان سپه زد و خوش
 بر آید گردان بزرین پلنگ
 سویی با مرز کینه و کارزار
 بخوابد که آید بکابل و درون
 سویی کابل و شاه آمد بزرین
 که دشمن در آید بیدان من
 سرش را ز تم بر سر خاک خورد
 که رست و بر پشت زین جای کرد

در آمد بفرمان او یک سپاه
 سوی راه غزنین نهادند سر
 به تنزی برانند برسان باد
 درانی نیده ره آن یل کینه جو
 چو دانست پامر که آه سپاه
 زده بر کشیدان یل شید مرو
 بتوب افگنی بر کشاده دوست
 بنزخم تشنگ از دیران ورد
 چنان آتش کینه را بر فروخت
 همیراند از کوله مار خم تیز
 چو زانگونه دید اکبر نامدار
 خروشید بر نامدار و یلان
 بمیدان مروی درآرند سر
 عیان ما گذارند بر بال اسب
 بهر سو که رو بر نهم بید رینگ
 بگفت و بز دوست و بر کرد سر
 به همین گوی گفت شبنگ را

بکین خواستن سوی آوردگاه
 سپیداروان لشکر کینه ور
 سپاه و سپیدار فرخ نهاد
 بران لشکر از ره درآمد برو
 ز بدخواه بر جان من کینه خواه
 صف آراست یکسر بدست نبرد
 سر نامداران همیکرد پست
 بسیج زبالای زمین شد بگرد
 که از شعله راندن زمین برخواست
 بپاکرد برو دشمنان رستخیز
 که بدخواه شد تند و کارزار
 که ای پهلوانان شمشیر افکنان
 برآرید شمشیر کهن از کمر
 و آیند چون برقی اورکب
 بیارند با گرد و با شتاب و تیغ
 برآورد برقی بلا از کمر
 چو شمشیر زبانه اندر آمد ز جا

سپه هم بس پشت او همچو دود
 به پا داشت آن زخمهای ورت
 و رسیدند قلب سپه از فروزش
 به شمشیر و خنجر گرفتند کار
 بگریزان و سنان دراز
 ز تیغ اندران دست آمد پدید
 چنان خون روان شد بدشت
 سر جلد بردست کین کشته شد
 سپه شکرش و جگلی سپاه
 سپه دار پامردان دارو گیر
 یل نامور را سر آمد به تن
 سپاهش همه کشته شد زیر تیغ
 بتاراج رفت اینهمه ساز و سخت
 بمیدان چو فیروزه شد کینه در
 حصارش تپید مانند از پاسدار
 بروی بنادش کشته در
 درآمد بدژ پهلوان و لیدر

و دید شکوه بدست کین غریب
 کشیدند شمشیر کین را به دشت
 که شد از دم توپ آتش خروش
 ز یکتن دو سپهر و دگشت خار
 به شمشیر در مرگ کردند باز
 که از واس آید بکشت خود
 زمین کان مرجان شد از خون مرد
 بخون یلان خاک آغشته شد
 شد از تیغ اکبر شر استر تابه
 بدشت به اندیش خود شد اسپر
 هر بر زبان آمد اندر کند
 بیاورد دشمن بجایه درین
 بدست به اندیشه شوریده بخت
 روان سوئی غزنی در آورد سر
 ز سالار مرد و سپاه و سوار
 که به زحمت آورد و آنجا گذر
 سر کشید و راه را در ده زبیر

<p> همه شهر غزنین بدو رام شد سه راتوانید و بخشش نمود به پامکران بند پانها و پئی مرز داری به غزنی بهست درو شهر غزنی بدو بسپرد خود از بهر کار حصار جمال عنان را بغیر و زمینی بنافت که با سیل سالار خیل و رنگ که آرزوم جوید گذار و حصار </p>	<p> ژانده در جانش آرام شد به بخشید با زین ها کشود کزان درو آن نامور جهان بداد کزین کردیکه بهلوان تندرست دران مرز سالار لیش برگزید بنزد بهر بلبل روان و مال ز غزنی به بیغان زمین پیشافت کند آشتی با زاز و جوگ و گر کینه خواهد کینه کار زار </p>
<p> ز غزین چه گفت گرد و لیر یل نامور اکبر کینه خواه بدل کرده اندیشه های سینه رخ آورده سوی حصار جمال سپید اسیل و سپاه رنگ همی بود بر جای خود ایستاد </p>	<p> پیغام دادن اکبر با سیل نامور سستی خواستن حصار و دانش گذار از راه چیر و نه پذیرفتن آن نامور غزین آشتی داد و گفتن اکبر و آستان کین بکبر و فر سوی مرز نغان در آمد چو شیر کزین کرده از بهلوانان سپاه کشیده بروی نشان تیغ تیز که سازد تپه از تن بد سنگال دران در بیا بود بر نام و رنگ پیاده داری پاره آن حصار </p>

سحر نامی بود از غم بگوشش
 ز درون و بخت خود شیر مرد
 سحر را همی داشتی انتظار
 بهمیدان مردی در آیم بر تو
 را ایم همه بنیدیان را ز بند
 بپاداش کرد و این خواه خوش
 ز خمار چها پرده در دل نگار
 که باز آورد نام مردی بیا
 بدو اکبر نام و یک پیام
 تو سالاری و سرور این سپاه
 ز بیداد آن شاه بیدادگر
 پر آشوب شد مرز کابلستان
 به ترپور و کمانش و ملد نس
 به الفتن نامور با سپاه
 از آن باد و باران پروردگار
 همه لشکر از پنج بیفتد و مرد
 بر آنکس که ندیده زان آئین

چو شیر از پای کینه مرد خوش
 ز جان بکشید پی بپای آه سرد
 که از بند آورد چو پر مرغ گذار
 بر نیم ز جان به اندیش خون
 در آرم کینه نام مردی بلند
 بهمیدان ز دشمن شوم کینه کش
 بهمیکرد اندیشه گیر و دار
 سر کینه در ساند از تن جدا
 فرستاد و گفتا که ای نیک نام
 اکنون خواه تو باد چو رسته بر راه
 بگوشش تیره پرده باشد خبر
 فلک خیره شد بر سر دوران
 چه آمد که بشنید و باشی و بس
 فلک از سر کینه شد کینه خواه
 سپید شد به رفت بر باد گنج
 چه مرد و سوار گلان و چه خرد
 بسی نیم جانها ز مرد و زن

بچه را به بیمار بند است
باز پیش تو خوردن و شکست
کردم بجان و تن کس گزند
که زن تو ابرام ای سرور شیرگیر
نه چندی بسوی بند انگ راه
سپاه و سپه بار و بیگانه خوش
چو بیرون زدی از بیمار حال
ز دست و دست راست کفایم ز بند
تو هم دران تیغ جان تو را
دلت را به بیکان پیچتم تو به
نداری اگر گفته من پسند
ندانی که این ضعیف افغان چو دیو
شب در دگر گیرند پنداشن و جنگ
و یاید بجان تو تیغ دراز
نماند سر نه اوست به جا
دگر آنچه به خنجره دانی بکن
در آمد خسته و نه شمشیر گیر

بدر و دزدان تو را بگردد
نمودم تن و جان شان به نیات
نه بستم تنی را بر بخیر و بند
باز پیش تو گفتا من در بند
شایسته و جان خود را نهاده
بر آری و گری سر راه پیش
بیایم بسوی تو بهر حال
فرستم به نزدیک تو از جنبه
تو در دهان و پیچتم گذار
نباشی ز جان و تن تا امید
همه پاوان که آید بجا نت گزند
در آید بر کین تو با غریب
که آتی خود شکرت جلالت
دلت خسته گردد و زهر برگ و ساز
نمانی با داری خود چا
که دانی زهر نیک و بد پنهان
بزد یک سیل سپهر ویر

همه گفته بر گفتم پاسخ بخواست
 چون شنید سبیل دلا در پیام
 شد از چشم رخسار او لاله گون
 به پیچید بر سرسان نراز و نا
 بدو گفت ای خیره اندیش مرد
 بخوابی ز بس این حصار بلند
 سویی بند زایه به چه گیرم گذار
 دیگر آنچه گفتی ز بیداد شاه
 سرافتنه بر پا شد از بهر کین
 در آن سپاه و سر اسیر سپاه
 نیارم باین خام گفتار اد
 همانا که از بازی چرخ پیر
 به سنجی باند لیسهای بزرگ
 چه شد که سببی چند را بر باد
 دیگر مار ز سر گشته شد به خبر
 به تنه از کمانش نادر
 هنوز ز شش ندید او رخ پر دانی

به پیغام گفتار نه از فریب و کاس
 خود و شش چندان شیر نریز گرام
 بر آن بزرگ مزه رنگ خون
 به تنه چندان پاسخ آورد پا
 چه کردی سخنهای بی سر و دود
 که هستی بر تنه از آن مستمند
 ز زندان کنی بنده از آشکار
 بر آینه کمالی سخاوت سپاه
 ز آشوب و پر خاش بر نشاندین
 در آن داور می گشت یکسر سپاه
 به پیش بدخواه خود سب فرود
 چه رویاه بر شیر پر شد دلیر
 که سنجید دل پیش از بهر گرگ
 ز بیداری رخت بر باد داد
 بانزه یک لشکر کینه و ر
 چه شد از سر کینه برگشت کار
 در شش برق تیغ پلان

بفرموده این توپ نذر خودش
 ز درت من اکنون بمیدان جنگ
 همه لشکرش را بدست نبرد
 و دوستش به بندهم بنجم کند
 سرو پیکرش را بدارورن
 بخوابم از دغون آن نادر
 نشان بداندیش خود را کین
 زن و کودک از ضیافان
 ز نیغان و سربن نامن تن
 بدانان کنم شهر کابل خراب
 مبادا بجانم که آرم خواه
 ز ترسم از آن کودک خام کار
 مبادا خرابم دگر هیچ رای
 دگر سخت گفتار و نفرین بخواند
 دمان مرد پیغام گر باز گشت
 سخنان به نزد یک اکبر رسید
 چو بفرموده و سرور نامور

نکرده است خادرو ما غش و گوش
 به بدید پنهان برتن خویش تنگ
 در آیم بشمشیر سر بگرد
 بگویم با و از دم تیغ بند
 گشتان بر فرازم درین آیین
 که بالای بل کشته شده خوار و زار
 نمایم که ماند بروی زمین
 در آرم بخواری به بنداندرون
 که او بیت زندان زندان
 در آباد او بر زخم کول آب
 سویی بند از اینجا در آیم براه
 بگفتار او برگذارم حصار
 که پس بزن دارم بجز پیش پای
 بر آشفته پیغام گر را براند
 بر دمار بیا دوم ساز گشت
 به و گفت چندی آنگه پاسخ شنید
 به تندهی چنان پاسخ بند سر

بر آفتاب از این بخت گرفتار
 فرو گشت رویش را با بکین
 ز نمان بودی شمار جلای
 نشاند کرد و صفایش سپاه
 بمور چال از باره تو کرد تنگ
 رسد از هر چار سو راه بسته
 بر آید است از چار سو گیرد
 ز کادان داز که بسته و شسته
 تنی چند کم مانده اند تا خسته
 همه را بتاراج بردند نزار
 را بدوند گشتند و بفرود خسته
 گرفتند بر کینه بوی شتاب
 غبار فلک بر زمین ریختند
 بکین سوئی و از ره ترکماز
 بسک و فلاخن بر پیکان تیر
 تن پیر روان چو بر سر
 زانیت پلان نادرک آنگون

گرفت بخت بختین و بیکار
 ابا از کیش گشتن برشته بین
 در آمد و مان تا سر بر جدال
 چو انبوه انجم بود و گداه
 با ویش سخت و این جنگ
 که شد از اندامین در دست
 به تنگی بر این باره استوار
 کلاه بود اندر هرگاه در
 برادر دست غارت برافروخته
 چنان کلاه مانده بر سر غدار
 سر آمد چو آگاه را سوخته
 شب روز بگذشت ز آرام و خواب
 زیر سربوزن در آویخته
 بر اندند از کینه زخم دراز
 گرفتند پیر اسیر و دیگر
 چو پرویز از زخمه شده در
 ز مردان در اندوای خون

گم گشت بجا از دست خراب تفنگ
 سپیدار سبیل از درون حصار
 و باز و بجهنم افکندی بر کشاد
 گویا گله میر اندر هر سو بکین
 سپاس خشی بهر سپهر شیران نر
 چه خندان چه خوشن چه مغرور خود
 بدید پیش آن زخم خارا گذار
 بدست و لیری بمیدان جنگ
 از آن زخمه در یایی غوغا روان
 سر دشمنان گشته با خاک سبست
 بمیدان در آه زمره ان کین
 هم از کشته شده بیهوده حصار
 بدینسان شب در روز و گریه و دا
 ز سختی سپیدار شد نبرد
 در آورد ساسان جنگی سیکه
 سینه روز و شب اندر آشوب و شور
 ز آگاه گم راه بند و ستان

بر آورد و خون از دل خار بگلنگ
 به توپ افکندی زو بگیتی پشیرا -
 به تندی چو برق و بگیتی چو باد
 بلند ی تن گوه را از زمین
 بکین بداند آیه خود کینه و
 شکست و بخت بخور و دود و
 بند و ریس که شد پایدار
 نشانند آتش نبرد خیم تفنگ
 بمیدان کین از تن کین کشان
 پریشان زن ووش باز و دود
 بسی را سر از پشت زین بر زمین
 از آن گوله و زخمه برق بار
 دودمه از سر تا بپا شد گدا
 در اندیشه شد از بهر برگزند
 شد از جنبش کان خور و ادبی
 نه نیرو نه توانه بانه و نور
 که تا که در آه سپاه دمان

بر نیوزی اور ابد اندیش مرد	بجانبه این مردی که بر آرزو می کرد
سجده از سبیل آن بل سرفراز	چونیکه اندیشه را نیکی و راز
فلک خواستش او با و ساز کرد	مرادش بدست او ساز کرد
کران در دوزخش را ساختش	کله گوشت بر چرخ او را ساختش
شنیدم بدیگر در این دهستان	بگفتار آن زبده را مستان
شبه کابل از تنه ای رود گار	همی بود در بند بالا بشار
بگردش یک لشکر کینه ور	نشسته بر سر بر رگینه ور
به پیکار آکنده و کینه خور	که صیبت به پیکار کینه خور
روان کردن شاه دوزخ کینه خور	که با خود دوزخ کینه خور
با فغان از دوزخ کینه خور	که با فغان از دوزخ کینه خور
شبه از درد بیدار دوزخ کینه خور	باندیشه با بیدار دوزخ کینه خور
دو تن از دوزخ کینه خور	بر آن حال کینه خور
سجود برادر دوزخ کینه خور	بدر پیشان راز دوزخ کینه خور
بگفتا که ای راز دوزخ کینه خور	بجان دوست باد دوزخ کینه خور
ز دوست به اندیشه جانم بدست	سرم گشت ازین در دوزخ کینه خور
ز کینه خور بر آن دوزخ کینه خور	به آور و بر دوزخ کینه خور
سجده را بکین خواستن خاک کرد	بجانم به باریخ و آزار کرد

بگفتی ز بر او بزرگ نشین
 بهمان است کین اکبر پلوتن
 که از دست این مرد و پور و پور
 چو کشور شد از کین بدین
 به تنه ی در آمد و مان کینه خوا
 ز بید آن شرم و از و نه بخت
 به و خیل افغان همه رام شد
 ز و شمن چو یانم در آمد بداد
 بسنجیدیم اندیشه از بخودی
 چو او ناگهان گشته گرو و کین
 به کشور از او گرو و زور
 بر آنکو که از و بدوست رس
 کین و گهر سازش از جند
 به بخش بد کشور بر خراج
 چه گفتار شد به و کرد و کوش
 جهان ز سر فرایند تو بنده باد
 بگفتی بای سوسه بر تو ساز

ز جانم بر آورد و همه و شمشک
 جفا کار و پور بد اندیش من
 بر آورد و بر آسمان فتنه سر
 بهمان پور و پور و پور و پور
 چه آورد و بر جان شاه و سپاه
 نه بر جا بود شاه و بی تاج و تخت
 فلک یا ورو آسمان رام شد
 دل من بکنش یک اندیشه کرد
 که آید نهانی به جانش بهی
 ز فتنه ماند نشان بر زمین
 بگوید و گرس بر و بیم نبرد
 کنم به چو جان خودم به نفس
 سرش و ابرارم به چرخ بلند
 سرش را و ابرارم به زین تاج
 بگفتند کای خسرو تیز پوش
 بفرمانت گرو وین گر آئیده باد
 فلک را بفر کاه تو باز

تنه و جان ما را در روزگار
 بفرمان شمشیر پادشاهی کنیم
 بریزد اگر تند در پای آب
 چو یار و از گرز و گویال تیغ
 بفرمان خنجر و زهر و آرم باک
 نه از لشکرش بهیم و باک اوریم
 بسا زیم کارش با ذهاب شاه
 ز اگر بسا دوا بجان تو بهیم
 بخوشش اگر ندین نریزد ز ما
 بفرمان شمشیر فدیه جان کنیم
 ازین غم دل شاه آزاد باد
 جهاندار چون گفت اباشیند
 به بخش و چند انکه زایه شمار
 بگفتا که ای نیکو امان من
 بکار شما آسمان یار باد
 فراز و زبست شما تاج و گاه
 سکه چاره باید آراستن

به پرورد فرمان پر شمشیر یار
 بدشوار ما جان سپاری کنیم
 دگر گوه آتش در آمد بتاب
 برویدن آرد زمین تیر و تیغ
 یازان زحمت و درد و زخم کلاه
 تیرش را بکین زیر خاک آودیم
 سستش را بود جا بخاک سپاه
 کند تیغ تا پیکرش را دودیم
 در آیم فرمان شمشیر جا بجا
 سیر خوشش بر شاه فرمان کنیم
 در آید سر و جان و شمع بباد
 مراد دل خوشش دلخواه وید
 ز رو گوهر آن هر دو را شمشیر یار
 و فاکشیر و خدمت پیمان من
 بجان و تن آخر گمیدار باد
 فرزند سر کوکب بخت شاه
 بهانه پی کین او خواستن

چو نگاه آید پروین دست بر
 بر سینه آگهی داده باید زار
 تبه ساز و آنچه بد خواه را
 هیچ گفت و بگریخت خامه دست
 یک آفرین کرد بروی زلف ماه
 پس اند آفرین را ز خود سیر
 تو دانی که از گردش به چهر
 چه بگذشت از گردش مهر ماه
 بر آشوب شد کابلستان تمام
 همان اگر کینه در هیچ شیر
 بکین پدر زو کمر بر میان
 ز بهیش دل شهر بگشت آب
 چون در خورشید بیدان کین
 یک تیره دیوانست بردست جنگ
 همان است این مرد روز مضای
 زو سستش در آند تباهی برد
 اما ندور بند بالا حصار

سحرش کرد و از زخم جانگاز خود
 که برکت گریش آید تبه گراز
 بهر دمسزد و دشمن ستاده را
 سدی سبیل کینا مدافعت است
 بفرز یی اختر از مهر ماه
 به دوزخ رقم کاهی مل نامور
 بمن تیره شد دیده ماه و مهر
 پرستور و با سروران سچاه
 ز پا اندر افتاد ناموس نام
 در آمد ز تو ران بکنیم دیر
 در آمد ز قند چو شیر زیان
 بگریزش نداشتن کوه ناب
 به تیغش زند آتش اندر زین
 نباشد بد و آب پیل و پلنگ
 که تیغش دل شیر دار و غلاف
 بکناش و لشکر نام جو
 بر آراست بر روی من گرد آ

ز کاین سپاه مرا بر بر اند
 دیگر زندگان را بکین پدر
 بغزنی یکے تا خفت آوروتند
 تبه شد همه لشکر از دار و گیر
 کنون سوی تو دست افراخته است
 بخوابد که بگیر سپاه فرنگ
 سویی بنده آورد سراسر گداز
 میویدیم بدین گونه از اراد
 بدینگونه آراستم یک فریب
 ز گردان خود برگزیدیم کس
 چو از دست این نیکو امان من
 تو آرد ز بی کینه بیرون خرام
 بکن هر سر لشکرش پر کتاز
 چه نوشت آن نامه بر خشم کین
 بان هر دو بسپرد و گفتا که رو
 بدان نامه آن هر دو فرمان زد
 بر اندند چون باد هر صرّاه

که از برف و یخ زنده بکین نماند
 بنزدان اعمان در آور و سر
 سپه را شد از بیم او شیخ کند
 و را فتاد با مر و پیش امیر
 که بسته بر کین تو تا خفته است
 بگوید درین مرز جایی درنگ
 سپاه و سپهدار خیل و سواد
 دلیری و نیرو و پیکار داد
 که آرام سر کینه در در نشیب
 که آرد بر کینش دسترس
 شود بر تنش جوشن او کفن
 به پرداز از دشمنان انتقام
 بغیر و ز مندی علم بر فراز
 بر آراست او را بنقش گلین
 مشتاقند ز ایدر بد انس و چود
 نهاده سرور و بیابان کوه
 رسیدند در لشکر کینه خواه

سجای کهن بود قلوب طلب
 بشکر گرفتند جای پای
 بدینسان گذر کرد چون روز
 بدیدند بر کینه قلوبی خویش
 یک روز آن پردوشن به نام
 بنزد یک خراگاه آن نامور
 چو آواز داد اوران گذار
 بر سپید کاین نامه زار چینه
 بنزد من آرند آن را زار
 دیدند در مان گذار این بار
 بخوانند آن پردوشن را نداه
 چو آن پردوشن سوی بار آمدند
 بزاری خروشان دیدند پیش
 نمودند بر باز دست فلان
 رسیدیم پردوشن بر اشک رو
 بدان زانوی نامه پردوشن
 بنزد یک تر خواند و پریشانیت

چو خند مدتی برستان بر وین
 بهانه گرفتند هر کار و بار
 بدان پردوشن خواه نام پریشانیت
 که گیرند بر نامور راه پیش
 بهانه بیایند در هر روز
 نمودند با هزاران بی نظیر
 درآمد سوی گوش آن نامه
 ز بیدار گردان پیش واکسیت
 که در مان گنم در آن را
 بان داد و بایان پردوشن کار
 پند داد بای سوی بارگاه
 بنزد یک آن پهلوان را ندند
 سوی اکبر آن داد و کینه پیش
 بسی رفت بود بخواران
 پیش تو ای نامور داد
 دل داد و اندر آمد بدوش
 چنان بدید و بیدار و بیدار

بزار بی بودند بر پای سر
 سیکه لشکری کرد بر ما جفا
 بگفتند و بدامن در آورده است
 تفنگچه نهان پوش اندر که
 یکین همچو نر از دما در و مند
 بود برقی که رفته ز دامان بر
 خروشدید و گفتا که این داد بود
 بگفت و در انداخت بر انداز
 چه از زخم شد زنده دست دیر
 به پیچید و زو پنج بر کوشش
 بگریزید بر جان خود بد گمان
 سیکه راز دارم بدل اندرون
 ز رویا و دهم گفتار شاه
 بانسون و شیرنگ آن دیو سار
 و گرنه چه ماند که بر نشیر ز
 باین کار چون کردار کسبیل
 جان ناز و دست یار من است

بگفتند کای سرور ناسور
 ز بود از کمر بند ما کیسه را
 بد انسان که بنماید او جانی است
 برین جلیه بیرون کشیدش ز
 بران پهلوان داد و خوا دهنده
 و با بر چید از کین گم بر سر
 که بیرون بر آرم ز زبان تو دو
 کزان رفته شد بازوی او حکار
 به تنزی که کشید بروی شمشیر
 به تنزی که سر بر کند از تنش
 خروشدید و گفتا که ای پهلوان
 بگویم همین گریه بخشش کنون
 که مستجویم اندیشه پای تاه
 بکین شود جان من خوار
 شمایید چه که مینه بند و که
 جا و او یک نامه بر نام حسین
 که همراه من راز دار من است

بجانت اگر میر بسیدی زبان	همی تا غنچه پادشاه تیران کمان
بان نامه با سبیل دای خبر	که در خاک و خون شد بر کینه و در
سپه سر کس آرد برون بیدرین	در آرد سر و دشمنان زیر تیغ
هم آنگاه گفتار آن راز دانا	که آن نامه از کسیر بیرون برآرد
گفتار امان چنان پیش راند	نه جیب خود آن نامه بیرون فرآورد
جهان پهلوان چون بان نامه دید	از گفتار او راستی بر شنید
بفروزش نیاورد شمشیر غیش	به بخت و در هر جان بدخواه خویش
به کشتن به بختید در بند کرد	دو پایش از بختی سپوند کرد
جهان نامه در دست گرفت مرد	سوی کابل و شاه آهنگ کرد
بر آن زخم داری مرهم بسود	جهان خستگی رفت بر جبهه زدود
سپه را بفرستد ز ایدر شتاب	سوی کابل آرند مادر رکاب
گذارد به بخت و در این حصار	به هنگام دیگر یک گیر و دار
بفرمان او از سپه و سپاه	گذشت از همه کینه بر شد براه
بر آسود سبیل آن پهلوان	که بدخواه خود کینه کوه ناه کرد
راگت جان سپاه حصار	از آن زحمت و کینه و کارزار

بکابل آمدن مجلس آستان و گفتارش خواستن گیران و از درگاه پادشاه پادشاهان
از خواستار و نایب آن بازوی و کار با نامه شمشیر و بروی تنه کینه کار

سحر چون سپهر بار زین عمود
 یل نامور اکبر پیل تن
 نشست از بر باره ره نورد
 به نزد یک آورد راه دراز
 چو پورش گران بر در شهریار
 در انجایی که انجمن کرد کرد
 زدانش نزدیکان و الا نژاد
 همه را به نزدیک خود خواسته
 چهار است شد مجلس باشکوه
 بر پیش نشان اکبر نیک رای
 بگفتا که ای سروران گزین
 یک خواستگارم که بکم دست
 که چون شاه از سوی هندستان
 من و تاب من با همه خلی خوش
 سوی قند و بلخ و تاران و یار
 با دارگی و بنندان و بند
 بناموس با شاه شد کینه گیر

نه برنج به بری نشد بهر کوه
 بهشتان روشن بر آینه تن
 دمان جانب کابل آنگاه کرد
 شتابان و روان بکابل نزار
 بسراپرده زد پیش بالا صفا
 نه فرا افغان و بزرگان مرد
 که بودند با پیش و با دین و داد
 که زین انجمن کرد اگر است
 فرا آمد از نامه داران کوه
 در آه بگفتا رو بر نشینای
 مستود و بزرگان با داد و دین
 بگفتا من با پنج آرند راست
 در آورد و لشکر بدین روان
 نه گشتم بر روی او کینه کیش
 به فتم با غلشی و شیر و تبار
 گذر کرد بر ما همی زور و چنان
 گرفته از زن و بچه کن را هم

گزیند اسیر دلاور به تنگ
 مرا ماند در بند توران سپاه
 جهاندار بروی سپاه فرنگ
 که اوزان همه سختی دارد گیر
 وزیر جهان دیده شیار مرد
 ولی در نهانی بفرمان شاه
 کنون سویی نداشت در بند خوا
 از شاه چون گشت آسوده
 ز پیمان نه گشت داین خویش
 بپاکرد بر جای سمی گشت
 پذیرفت آئین اهل فرنگ
 که پیش رارسم و ملت جداست
 بدینسان چو شد کار کردار شاه
 براو کشور آشفته شد ز جا
 دلیران برو کینه آراستند
 رسیدیم بفرمان نام آوران
 بسی در و ما برگردیم به

بچشم اند روش جهان گشت تنگ
 خود آمد بدینو بیکه چاره خواه
 روان کرد از بهر پر خاش و جنگ
 درآمد به پیمان به پیش و نه سپ
 به پیدای پادشاه و آرزوم کرد
 مگر نقش می زند انیان در نگاه
 خود آن مامور مرد و کیسه بار
 به بست از برای جفا ما کرد
 ز جرم و جفا بر بند پرفت کیش
 کجی خواست و راستی را به بست
 نه اندیشه آورد بر نام و تنگ
 بود بروی ساختن ناسزا ست
 فلک کرد بر کار او کج نگاه
 سه فرشته بر شد بپا
 مرا هم به نزد یکدیگر خواندند
 پو خواست پیران به پیش و روان
 به پیدای پادشاه شد هم کینه و

چو دستور از راه نامخرویی
 بهان بد بجاننش گرانبار راست
 ز بیگانه مردم درین بوم و مرز
 ازین رو با لفظن نامدار
 بران لشکر آرد و و چرخ بلند
 بر آنکو که بدرنده ران و درو
 میخواستیم با سپاه فرنگ
 ز بیگانه گردد و نهی چون دیار
 نهانی ز غریب سپهر خواست شاه
 بهان لشکر کینه در نشد خراب
 چو دیدیم که خور و دکان رسد
 خروش از بغا بر سپهر آوردند
 بر اندم بسوی حصار حلال
 زن و مرد ویر خسته و تندرست
 ز نعمان و پیرن فرازم براه
 کشاییم بدو راه هندوستان
 ز بیگانگان کرده باشند تهی

بسنجید از تهر جانم بدی
 که پیوده بر جان من بدینجو است
 نبارد بنزدیک کس هیچ روز
 کشادم بهندوستان رنگدار
 از برف و ز باران ز راه گذرند
 دلم بهر او ساز تیار کرد
 نبار و به بیگانه کشور و رنگ
 نذر و کسی کینه بر شهر یار
 که ساز و همه شهر کابل تبار
 بمیدان مردان بشهر شیر و ساز
 بشاه اندازان جان و دل کینور
 نه بر شاه خود چشم مهر آوردند
 که و ز دژ آنرا کتم با پیمال
 رنج بسجی کو بجان زنده است
 بدو بخشم و باشم آرم خواه
 نیارم بجان و تن کس زیان
 رانم بخود شوکت فرمایا

در آیم شتایان بزرگ شاه
 در آیم بهی دار و خدمت پرست
 بیجا تم جهاندار شده کینه ور
 دو کس را روان کرد بر گشتم
 سویی سیل یک نامه را بر نوشت
 بدان نامه آن هر دو بدخواه خوا
 هر آنکس که گذارم آرد بگوش
 بسنجید ای نامور بخردان
 کدام آمد از من گنه آشکار
 چه کردم که بر من چنین کینه کرد
 به بیگانه گان کینه افراختم
 بفردزی یکیش خود یاورم
 بخوابم بجز داد و دین پرورم
 نه بر شاه اندیشه دارم ز بد
 کسوت آنچه باشد برای صواب
 شنیده ندیون گفت او را تمام
 فراز آمد از سروران کزین

به یورش که بر من به نخت گناه
 بدر پیش شد بر میان بسته دست
 بی خون من گشت آگنده سر
 که از زخم شان زخم دار و تنم
 که آرد بجانم یک کینه رست
 بدستم گرفتار گشتند زار
 بفرا میدم پاسخ از راه پوش
 خود مند و روشن دل و موبدان
 که آشفته بر جان من شهر یار
 خلیه روان گشتم از زخم دورد
 بهم کیش و آئین خود ساختم
 اگر موی خون بگذرد از سرم
 نیا پسدم را سر سروری
 که دور است از سرم اهل خرد
 بگوئید ای نامه داران جواب
 بزرگان دانش درویشک نام
 ز هر سو بردیش بسی آفرین

و زان بخت که نام جو
 جهان بدو سپرد نام تو نامدار
 ز نامت بردان بزرگی و جاه
 تو نیست پناه باین کیش
 اگر شاه پرگشت از روی دژ
 بهیم کیش خود گشت بیدار
 ز بیداد او شد کشور فروش
 ز بیگانگان شد جهانگاه بار
 چنان شد هوا خواه اهل قلعه
 چنین کس نشانی سزاوار نیست
 نه کوه دارد و نه همگان زر
 نه بر چشمه چون آب حیران بود
 نه بر تخم را شلخ آید بار
 نه بر فسیل را ز آورده جاه و بخت
 نه بر سنا بر داد دارد شکار
 چه این شاه بهوده و بخرد
 نه بدش ز نیکی ندارد نثار

بهمان و نیردان نگهبان تو
 بکام تو باد اسیر و زنجار
 توئی ملت و کیش و دین را پناه
 سباده که آید بتو بد به پیش
 باین بیگانگان روستها و
 بجزر و جفایا پیرا و روسر
 در افتاد اندر سرافتنه خویش
 را کرده در دست افغان دیار
 ز داد و پیرا و ناموس و تنگ
 سرش را بتاج شاهی کار نیست
 نه رود برون پیرا و گهر
 نه بر آب را جوهر جان بود
 نه بر بار آید بخوردن گوار
 که باشد سزاوار و بهیم و تخت
 که باشد بیداد آوری پایدار
 ز راه نکوئی اگر آید بدرد
 که از داد و آئین در آرد بیاد

تو ای نامور پهلوان پرستاب	ز گفتار ما که تهرایی جواب
جهاندار تو را بر آور بگاہ	نمائی بهر فرستخت و کلاه
نخواستیم بر جایی او شاه کرد	ز تخم شهبان یک سرفراز مرد
خرومند و روشن دل دبا و تار	که باشد بداد و بدین پیشاپار
براه کجی بر نه آید به پا	در آرد به پیمان کنیدن و نفا
جو آمد دبا جاده و با آفرین	کزین کن کسی را که باشد چنین
سپیدار و سالار و لشکر پناه	تو دستور باشی بران بادشاه
ز تخم بزرگان کابل دیار	که هستی پذیرد نامدار
و در دست تو بینج ستم بر بکند	ز تیغ تو شد نام مردی بلند
ز سر باز آباد ماند دیار	به فرقه وی سسرور نامدار
بزن بر سر شیشه فتنه سنگ	میافوزد پیکار هرگز درنگ
بکام تو بادا فلک کار ساز	و گزای یل نامور سرفراز
که ماند به نیروی دست بجای	همین است پیمان و پانچ زما
بر فتنه بر جایی خود شاد کام	گیفتند و کردند مجلس تمام
ز شهر دید بسیار از ارشان	سپیدار اکبر ز گفتار شان
ز گفتار مردان کابل دیار	ز اندیشه بر شد سسر نامدار
پیکار شه از صلح و از وادری	همی جست از پوشش خود و دیار

<p>همیگفت زین شاه شوریده بخت بدل کرده اندیشه از نیک و بد هر چه میم که چون است کار سپهر</p>	<p>چرا بسیر شد کشتور و تاج و تخت همیگفت آن سیر در پر خرد بکه دار کنی در آئین مهر</p>
<p>آگاه شدن شاه ازین ماجرای تباه و تنها پیر آمدن از حصار پاره فرار و کشته افتادن آن نامدار بگریه دار او باش اشهرار</p>	
<p>چو خورشید ازین تخت فروزه گاه نهاد از شب تیره بر سر کلاه یکه بر و نزدیک شبهه آگهی بر آشفته گردون بجان تو سخت چهار نژاد از مهر تو کاسته است بکارت سرفشته آمد بجوش یل پلتن اگر شیر گیر درخت وجودت زین کنه شد ز دست تو دلها برنج اندر اند ز تاب خورش بر نو زو ز ما بین بسید این کینش بر آید غریب ز توران در آند جان کینه خواه</p>	<p>فرو آمد از گردش روزگار ریخ آورد و ز زیر خاک سیاه ز تو تاج و اورنگ تو شد نهی ز تو داد و برباد و سپهر و تخت کهن صبح کین تو آراسته است به گشت ز کشور بر آمد خروش که تیغش ز مردان بر آرد نفیر نگون سازد از پا در آکنده شد بکین تو آکنده جان و سپهر نیار و سپهر شیر به تاب و کین ز جان پزیران و پیلان دیو شد از دست او روزگار سیاه</p>

ز نعمان چون کنون بجا برآید
 از اینجا یکجای کنون کرده ساز
 بر پا خواست و پیش آینه ببرد
 ز دور و دور و ز کار بدر
 از آن بند زندان ناموس خویش
 پذیرفتن آشتی با وزیر
 کنون از جفاکاری شهیدار
 ز دستور و الفتن در آسپاه
 نه پیار و نه زنگان ساختن
 ز سیل آنچه بگذشت گفت و گفت
 دو بندی و یک نامه شهریار
 در آن مجلس آورد اندر نگاه
 شسته شد و دیدند در کار او
 پیاسخ دلیران کابل زمین
 شورش کای سرور شیراز
 نموده دل مابد و مهر سنج
 چنان مرد به پروه سرور مباد

بر زنگان و دیرینه کان زانجا اند
 پدید بر آورد و پوشیده راز
 ز بیدار آسمان یاز کرد
 بوزان که بر جان شان زندگزار
 کز آن درد شد جان او سپیدیش
 فتاد و بهند و ستایش اسیر
 بهر گند گیهای کابل دیار
 که از گردش آسمان شد ناه
 سدی با مرز کینه بهر تاخت
 بنمود کینه شاه اندر نهفت
 همان دست گزخم شدن شد نگار
 ز خور و وزیر گ از پلان سپاه
 نیزگان ز گفتار و آزار او
 ستودند بر جان او آفرین
 باین شاه بگزید مبادت نیاز
 بکنور درآمد ازین شاه سنج
 دگر با و بهر سپیدش سر مباد

بخوانیم بر خود جهاندار تو
 بر آراسیکه شاه نورا به گاه
 همه سروان مایل نامور
 که برگزین شاه آشفته کار
 کنون شهر بار خرد پیشه کن
 بفرما بکار یک کار آید ت
 چه گفتار گوینده شد پر شنید
 بلرزید بر جان خود همچو پید
 پر اندیشه شد از بختی فلک
 بهیگفت در دل که چرخ کهن
 چه باشد فلک تند و کار من
 چه آتیره شد دیده ماه و مهر
 ز آخر چه آمد در شستی بکار
 سرشته پر شد بگردون بلند
 چه سازم کنون چاره آراستن
 زیمیری آسمان بلند
 بهیگر و زخم ز خود همچو تاب

ز دست تو ای نام پروا گو
 که با داد دارد جهان را نگاه
 نهاده چنان بسوگند سر
 نثاریم کار و نه نثاریم بار
 بجان و تن خویش نه نشسته کن
 جهان رای بر زن کربار آید
 تو گوئی دلش خنجر غم در پید
 سر از امید شد نا امید
 بزخم دلش بود گردون نمک
 بین کینه و رشد بجان و تن
 بر آرد و سر بر آزار من
 چه آخیره شد گردش به سپهر
 که شد تبه بر جان من بود کار
 دامن سیل آشوب بکست بند
 کزین درد مانم ره جان و تن
 بی چاره چیتن شد اندیشه مند
 شد از آتش غم دل او کباب

ز نعمان چو اکنون بجا بیاورد
 از اینجا یک انگشت کرده ساز
 بپا خواست در پیش آینه ببرد
 ز دور و چو دور و ز کار ببرد
 از آن بند زنه آن ناموس خوش
 پدید رفتن آشتی با وزیر
 کنون از جفاکاری شهید یار
 ز دستور یا الفتن با سپاه
 نه بیمار در مانند کان ساختن
 ز سیل آنچو بگذشت گفتار
 دو بندی و یک نامه شهر یار
 در آن مجلس آورد اندر نگاه
 ششپند و دیدند در کار او
 پاسخ دیران کامل زمان
 شود شکای سرور فسر از
 نهاده دل مابد و مهر سنج
 چنان مرد به پوده سرور مباد

بزرگان دورینه کان زانچه اند
 پدید آید آورد پوشیده راز
 زبید او تو آسمان پا بکشد
 پنهان که بر جان شان نه گذر
 کنان در دشت جان او سپید نشی
 فتادن بهند و ستایش اسیر
 بر گشته گیهای کامل و یار
 که از گردش آسمان شده شاه
 سودی با مرز کینه به با خفتن
 بخود کینه شاه اندر نهفت
 بهان دست زخم شدن شکار
 ز خور و وزیر از پلان سپاه
 بزرگان ز گفتار و آن اراد
 ستوند بر جان او آفرین
 باین شاه بگریز مبادت نیاز
 بکشور در آمد ازین شاه رنج
 دیگر مابد بر سپکیش سر مباد

بخوانم بر خود جهاندار تو
 بر آرایکی شاه نورابه گاه
 همه سروران مایل نامور
 که برگزین شاه آشفته کار
 کنون شهریار خرد پیشه کن
 بفرما بکار یک کار آیدت
 هم گفتار گوینده شد بر شنید
 بپرزید بر جهان خود هیچ پدید
 پرانده شد از بهای فلک
 هیچ گفت در دل که چرخ کهن
 چه باشد فلک تند و کار من
 چه آتیره شد دیده ماه و مهر
 ز آخر چه آمد در شستی بکار
 سرفتنه بر شد بگردون بلند
 چه سازم کنون چاره آراستن
 ز بیمی آسمان بلند
 هیچکس ز غم ز خود هیچ تاب

ز دشت تولا یی نام بردارگو
 که پاداد دارد چهار انگاه
 نهاده پیمان بسو کند سر
 شماریم کار و نهائیم یار
 بیکان و تن خوشی اندیشه کن
 جهان رای بریدن کیارایت
 تو گوئی دلش خنجر غم درید
 سر از امید شد نا امید
 بزخم دلش سود گردون نمک
 بین کینه و رشد بجان و بتن
 بر آرد و سر بر آزار من
 بر آتیره شد گردش به سپهر
 که شد شد بر جان من در کار
 دامن سیل آشوب بکشت بند
 کزین درد دامن راجان و تن
 بیچاره چیتن شده اندیشه مند
 شد از آتش غم دل او کباب

بسیکرد اندیشه در دلم رون
 بجان دتن خویش رنج و درد
 ششمان سپهر اند یک خيال
 که تا سبیل خود را رساند ز راه
 بنجوا بداند چاره کار ما
 دلش شد به یگونه چون استوار
 به پیچید از سختی بخت سخت
 بهتر زند خود صفدر نامدار
 با دیر نوشت اینچه در دور رنج
 ترا باید ای بود ز خنده رای
 گذاری همه کشور قند مار
 که شد بر سرم آسمان پر ز کین
 به بستم ز کابل در چشم از
 که تا باز هم ز خیل فرنگ
 زلفت و سر نام را زد گلین
 خود از جادو آمد نهان همچو دود
 رهی و ابر ترن بر آراست رخت

ز آشفته گیهای گردون دوتن
 بز نهان جوی همی چاره کرد
 ز اندیشه سستی حصار حلال
 گزیند بجان دتن خود پناه
 از آن سختی و رنج و دشواری
 بدان سبب رفتن بر آراست کار
 گذر کرده از شاهای دین و تخت
 که او بود فرمان ده قند مار
 که بر باد شد تیغ و اورنگ گنج
 که دیگر در انجمن نمانی پای
 سبک بر ره سبک گیری گذار
 ز من سیر شد تخت و تیغ و کین
 بر اندم سوی پیل گردن و از
 یک چاره کار بر نام و سنگ
 روان کرد و پیش پو بر گزین
 ز تن رخت پیرایه بر کند رود
 چو خدمت برستان کربلت جیت

شکسته ای که گیر و گزافه و کمر
 بیکبار گری بر پشت و براند
 شب تیره آمد فرو از صحرای
 خبر شد باد و باش کابل که شاه
 سوی سیل و سوی صحرای
 وز انجی سویی بند آر و گذر
 بساز و بفرماند و ای درنگ
 کشد کینه اندک بر کینه خواه
 همه شهر کابل زین بر کند
 ازین نامداران و گردنشان
 نه بخت بجان کسی زینهار
 بدین گفتگو چند تلاش مرد
 شتابان برانند و نبال شاه
 دویدند تا دیده بالا و پست
 رسیدند با شاه او بخت
 به شدی برانند تیره و تنگ
 نمودند بر روی شمشیر و وار

بهوشید و بگریه و راه
 کشد تاج و اورنگ و بجا باشد
 و درم گشته نهاد و در گذار
 گریه از آن زینهار و راه
 گریه از آن سویی و در طالع
 بچاره گری چون کشد کینه
 بدست آورد ساز و بکار و جنگ
 صحرای کشد و خانه نشین تبار
 در و بام را آتش اندر زنده
 نمائند کسی را بگیتی نشان
 هر یزد و مردمان و زینهار
 ز او باش کم مایه و کوچ کرد
 بتاراج نهاد گری سوی راه
 بر آورده اند مهر و تاراج و دست
 بخار و زهر و جراحت و زخم
 به سختی گریه کشد و تنگ
 بداند آن که او تیره و تنگ

نه امیرم گمروند از نیکو و بد
نه در دیده ما نشیند از روی شاه
بیا راج و عمارت بر دست دراز
در پیش داور بی نام ساز بخت
یار ز بهر جای خود بود
بسیار کرد اندیشه زان بهار و گهر
بر پیشین بخوانم سحر
بر سواد می و نه شش می بود
و گهر را بهر گهر و تاج و تخت
که بر جای خود بادشاهی گهر
به باد و سحر را از ان گونه نشانی
همیکرد اندیشه زان نام و ننگ
نه دست یک و ششین بد گهر
دران داور کی کس نه شناخته
که ام آن جناب کار بد گیش بود
ز اسب اندر آمد سرشته بگرد
در افتاد از پاشنه بیل بند

نه ششم از زانو نه دست زخم و
نه در دیده بهر گهر گمروند
که گرفته اند از بهر سر و سر
ز جان و ز ننگ شسته ای و سر
نه با ننگ از بهر جان خود و نام
که این که گمروند از بهر نام
نه زان و نه دران سحر و گهر
سحر را در آن و نه در تیره گهر
بسیار ششم چشمن در زخم
به نیم بران گاه از ننگ بر
که آرد چنین آگهی را بگوش
که بر سینه اش خورد زخم ننگ
بنجاک اندر آمد سر تاج و
که بر شاه کس زخم انداخته
که تیر جفا به رخ شسته گشود
پیاده روان شاه را مات نکرد
نگوید در خاک خون مستند

به خنجر و دامن خنجر آورد زو
 جهان شاه کش خیل پیر او گر
 نه پیر او نه دیر تنی شمشیر پیر
 پا داری گنجی خوار و گنجی سخت
 بر آن تیره رویان و دانه سخت
 که بر تنان شده دستار افشانه
 انگرود از خشمم نیروان بر کس
 سست بود کمر شکسته فرو چاه
 بجاگ بخون اندر افکنده بود
 تنه بود کز مایه سخت او
 خنجر اری فرو مانده بر خاک سخت
 بیک چشم بر هم زدن شد تباه
 جهان را همین است بسم کهن
 بشاه و گدا و پیر نامرود مرد
 گنجی می فرزند به سخت و کلاه
 چیکر را پیر آورد بر روی و نور
 چیکر را بگردون پیر آورد بلند

بداند از کجاست باز اندازد از تن خود
 بپاورد او را و بدید سپیدش که سر
 گرفته اند بهیم جانها قرار
 بسیار از اینها می شود شنید
 همیشه می ماند زنده بهیچ
 ریش و زخم هرگز نماند از دست
 نماند از اینها و از اینها
 زده می ماند از کجاست باز
 از کجاست می ماند از کجاست
 بدو شش فلک بود و بایر
 بدو شش فلک بود و بایر
 چو فلک و چو فلک و چو فلک
 که آورد بر روی بر این
 نبار و بکس هیچ از کجاست
 گویی می نشاند بر این
 و اگر از کجاست اندازد
 به زنده می ماند از کجاست

<p>دگر را ز گردون در آرد و بنگ چیکه را چو فزاید می پرورد به نیست گنجی کشور دانی و گنج به یزدی و شکر که در و نیست یک را چنان خوار سازد و بین چنین است که در این روزگار ز یک در دیده هر چه آید پدید دل ما سوا نوازه نفس خود است چو آن نیک و بد را با انجام کار گذاریم آن کار را را بدو</p>	<p>دگر را ز گردون در آرد و بنگ چیکه را چو فزاید می پرورد به نیست گنجی کشور دانی و گنج به یزدی و شکر که در و نیست یک را چنان خوار سازد و بین چنین است که در این روزگار ز یک در دیده هر چه آید پدید دل ما سوا نوازه نفس خود است چو آن نیک و بد را با انجام کار گذاریم آن کار را را بدو</p>
<p>رای زون سهروردان کابل در شاهی بنام فرزندان شاه و او فتادون منتقل ف هر سیکه را بر دیگری و آراستن خود را یکایک ز بهیروی مهر و ماه فلک گشت در سوگ او ناله پوش زور بخت از دیده ابریا ب روان گشت خود از سر خسته ساخت ز درج شاهی بخت بر خاک راه</p>	<p>سهروردان شاه چون شد تنباه ز هر سود آمد به تمام خروش از آن غم گشت روی سحاب ز دروش دل سنگ خار گداخت کمزین در و رانیان شد تنباه</p>

کجا نیکه بودند خدایت پرستان
 رسیدند گریان و مالان و زار
 تشنه را به مشک و عذیر و گلاب
 بیک و خنده بردند و یکن داشتند
 همه ناداران کاپل زمین
 بهاتم کده با دل پر زخم
 پراشرب شد کابلستان تمام
 درین چار گشتند بر باد و میر
 بر آردند خوش و ناپوش گشتند
 سپیدار کبر ز کار اگر گمان
 اگر شاه شد کشته بارنج و درد
 روان چون به بیگانگان نرساد
 و گرنه بجان و تن او گزند
 کسی را نه بر جان او بود کین
 ز و مال گمانی که نام و نشان
 به بیداد و اندیشه های تباہ
 ندانم که آن خیل بخت و نام

ازین غم سپید گویان و پرستان
 بر آید گشتند و کوه و افغان و زار
 تشنه را به مشک و عذیر و گلاب
 بیک و خنده بردند و یکن داشتند
 همه ناداران کاپل زمین
 بهاتم کده با دل پر زخم
 پراشرب شد کابلستان تمام
 درین چار گشتند بر باد و میر
 بر آردند خوش و ناپوش گشتند
 سپیدار کبر ز کار اگر گمان
 اگر شاه شد کشته بارنج و درد
 روان چون به بیگانگان نرساد
 و گرنه بجان و تن او گزند
 کسی را نه بر جان او بود کین
 ز و مال گمانی که نام و نشان
 به بیداد و اندیشه های تباہ
 ندانم که آن خیل بخت و نام

که پادشاه کردار آنها بکار
 چو اکنون بپایانها دریم
 که از بخشش آن خسته و نادم
 ز بار و بد نام و قوی شوم
 بگفتار او چو کس را در
 ز شاه پور و حیدر بنی برانند
 بیکه گفت و حیدر بنی برانند
 و ز گفتار او بپایان
 درین داور و نام و شوم
 بدیشان پسر و پسر و مادر
 به چاره و در کار خود خسته
 به خیل یک سر و پسر و مادر
 ایوه خان سوی مرز و گرفت
 قلیاش با جان شیرین همه
 بی چاره خود گرفتند راه
 غریز و مهر شش نامور
 زمانه خان به تنی سوی جانوش

ز بار و بد نام و قوی شوم
 به نام و بد نام و قوی شوم
 فوج جنگ با شش و شش
 که کس را در کار و شوم
 بگفتار او چو کس را در
 ز شاه پور و حیدر بنی برانند
 بیکه گفت و حیدر بنی برانند
 و ز گفتار او بپایان
 درین داور و نام و شوم
 بدیشان پسر و پسر و مادر
 به چاره و در کار خود خسته
 به خیل یک سر و پسر و مادر
 ایوه خان سوی مرز و گرفت
 قلیاش با جان شیرین همه
 بی چاره خود گرفتند راه
 غریز و مهر شش نامور
 زمانه خان به تنی سوی جانوش

دکتر سید محمد آقا میرزا

جہاں سے وہ نکلتا ہے وہاں سے

١٠٠

مجلس عالی تعلیم و تربیت

کتابخانه عمومی

مجلس

بسم الله الرحمن الرحيم

سید احمد علی

میلکداند پشہ نامی وزارت

مجلس

مجلس

راحت و بازی شود و این کار

مجلسه اول

[Handwritten signature]

سید ابو سعید خدری

[Handwritten signature]

فصل في بيان ما يجب من العلم

[Handwritten signature]

Handwritten signature

١٠٠

وہی ہے جس نے اسے

وہی چاہا کہ وہ اس کے ساتھ رہے

مکتبہ نوریہ پانچویں

نہ ہوتا ہے

کتابخانه عمومی

رسیدن سپیدار یا لاک باوقار بر چه مار حلال در خوردن او

بسم الله الرحمن الرحيم

کتابخانه عمومی و موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
کتابخانه عمومی و موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

کتابت فلم را در بیت و مسمان
گزار افغان را در راه سحر و سحر

سیه مرز کابل و زار و گذر
 ز گفتار مردان با فری
 فلک ز به فرمان روا اکا بنده
 سپیدار با لاک را با سپاه
 چو پیل دمان کرده بودش کین
 سپیدار و آن لشکر کینه خواه
 ز دریا گذشتی چو گشتی بر آب
 ز راه دور خبر و کوه سار
 که آن راه سخت است و بنگاه
 سپیدار و آزرده از راه سخت
 ز این بسی رنج و سختی براه
 درین چاره آن سر و خفتن
 بغیر و ز می سخت آن نامه
 ز آشوب کابل بدو ره کشود
 نه آنکس سپی پیش او کینه خواه
 کلاخان افغان کابل دیار
 بهر سو پل چاره سرور می

چو باد سحر سیز و چا لاک تر
 در آمد بگو ششم چنین آگهی
 که او بود فرمان ده ملک بنده
 ازین پیش با لشکر کینه خواه
 که یاری دهد با سپیدار
 به انوشیروان را ندی براه
 بخشکی و مهر مر نمودی شتاب
 همبگرداندیش و گیر و دار
 سعاد با سختی شود کینه کش
 ز دست بیاندیش شود بیه سخت
 به لشکر از ان دشمن کینه خواه
 بجبر و دشمن با سپه خمیه زن
 ز شد بد زخمش بسته خبر گذار
 که سپهر و برگ کینش نبود
 بر ویش نشسته زان کوه راه
 همی بود هر یک بخود پاسدار
 بهینچ است هر کس بخود برتری

پناه در خیمه آن سخت کوه
 سپهر بار پالاک از آن راه سخت
 شتابان بجوی حصار چال
 سپاهی چو ابر و سلاخ چو برف
 سواران گردان خنجر گزار
 برانند سوي حصار چال
 پئی یاری نام پرداز سیل
 چو نزدیک گردند راه دراز
 بسیل اندا گاهی از راه در
 نمودند کای مرد با آب و جاه
 در آمد و رفتش سپاه و رنگ
 ازین غره شد جان او شادمان
 به لشکر زبالای دزد بگرید
 به پیدار او شادمانی گرفت
 پیروزه داند رتن او توان
 سپاهش هم از در و شد تندرست
 سرش گشت زانده آسوده غم

ز کس بر روی سپهر گین پناه
 گز کرد با ساز و سامان و رخت
 همپا اند میگرد و ره پایال
 بدر پای این سپهر گشته غرق
 بکین خواستن چه بشیران شکا
 بکین جستن از دشمن بدنگان
 به تنی لبان یک تنه خیل
 سپاه و سپهر از گردن فرات
 که آمدنیکه لشکر کشید و ر
 زبالا بدان سوسیکون نگاه
 پیش حصار تو از راه تنگ
 تو گویی که شد زنده جاودان
 در رفتش سپاه و سپهر پاره پیر
 چه شادی ز رزیدگانی گرفت
 بنیر و زنی بخت شد ز جوان
 ز گرگشت بر کشید چالاک و جسته
 بجانش نماند زهر بد الم

کمر بسته آمد بروی از حصار
 در آمد لور خورده پا لاک زدود
 چو آمد به نزد یک آن نامور
 و آید شتابان برویش دلیر
 پیش سپیدار سر کرده بست
 سپیدار پا لاک با آب و جابه
 ز پشت لکا و در آمد زدود
 برسم بزرگان این پرست
 سپیدار آمد بروی او آفرین
 چنانکه نامست بر روی بلند
 بسی آفرید به این شاخ باد
 ز تیغ دل دشمنانست و فریم
 تو لشکر پناهی بهیدار کین
 به یزدان سنانش گزینم درست
 سپیدار سیل از برای پیش
 برویش بسی آفرین پرستود
 بدو گفت گامی سرور نامور

پذیرای آن لشکر نامدار
 خا مان بگوشش سرودی درود
 روان برگرفت او کار از سر
 ز پشت پانگینه زین گرفت زیر
 و آمد کله بر گرفته بدست
 چو دیدش سوی خود خا مان ز راه
 سپاس جهان آفرین بر سرود
 ز سر برگرفت او کله را بدست
 همگفت ای پهلوان گزین
 ز هر بد نیاد انت را گزیند
 کز آن تخم بار تو دارد نهاد
 بر بینی بچشم اش درون روی هم
 پناه تو بادا جهان آفرین
 که دیدم بجان و تنم ندرست
 چو گفتار سالار برگرد گوشش
 چو خدمت پرستان ستایش نمود
 ز بهیت گذارد دل شیرین

بمیان دست بگیتی باشد
 سستون بلایی و پشت سپاه
 بدیدار تو تازه کردم روان
 جهان زیر فرکلاه تو بار
 بکارت بود آسمان کار ساز
 زبان چون بر آسود از گفتگو
 نشسته بر بادبان خویش
 زره بر برانند سویی حصار
 بد پیش دژ زود نقش سپاه
 سر قبه و خیمه و سایبان
 به دستور هر جا سپید خیمه کرد
 چو سالار اگر دون ز راه دراز
 فرو آمد از پشت و بالای راه
 دوسالار یک نیم آراستند
 بنزدگان و نام آورده پیران
 نشسته بر پایگاه بلند
 بخوانند بر جان سرور و رود

بمیانی بسی نشاد و فیروز شد
 ترا مهر و باد خورشید و ماه
 به پیروی تو هر روزم توان
 سر و شمنان خاک راه تو باد
 مبادا بجان و تن تو نیاز
 دوسالار دوسرور نامجو
 سپه از بس و سردان پیش پیش
 بآن لشکران هر دو تن نامدار
 بن او با پی سر او باه
 پیرا و خست او تا سر آسمان
 بر آسوده از راه و اندر خج مرد
 سویی خیمه شب در آمد فراز
 رخ آورد در بارگاه سپاه
 نشسته توان خویش خواستند
 ز لشکر همه کرد و گردن کشان
 در آن مجلس قرخ ارجمند
 بخوردند می پر صدای سرود

چو جان گشت آلوده باز خورد و رفت
 سخن را نه پیش آن یل نامجو
 ز شاه و ز دستور و بنده اسیر
 ز در و خود کینه کینه خویش
 بنفشه یازیم پری مهر و ماه
 همه ما جز از سر تا به بن
 و اگر گفت از نات و قضا
 که اندر بد انسو بلبت است راه
 اگر زنت است بد خواه بالا دست
 چو تویم که بر من چه آمد برو
 چه کین تا بجانم برآستند
 که فتنه گروم ز بر سوختنگ
 جهان بپخته شد راه و کوه و دره
 نمودم سپهر را بجای خویش
 همان اکبر کینه و رنج و شیر
 سپهر را ز دستش چه آمد بسر
 باشد بد و تاب پیل و پلنگ

بگفتار ما باز شد راه گوشتش
 همانا بکابل در آمد برو
 تبه کشتن لشکر از دواز و گیر
 از ان رنج و سختی که آمد به پیش
 تبه کشتن با مرد آن سپاه
 ز یکایک در آورد اندر سخن
 نه انم که چو نیست در کارزار
 بدلت بد اندیش و رهن سپاه
 ز هر کوه و صحرا همه راه بست
 از ان کینه در زان پر خاشخو
 ز هر کوه چون دیو بر خاستند
 به تنگ آمد اندرین جای تنگ
 که ناپا شد خوردنی یکسره
 بهر گوشت چار با پرویش
 بهید ان کنیم در آمد دلیر
 که هرگز چنین بر نیامد دگر
 که بنید بر او تند بگام جنگ

دیگر با خنجر و اسلحه یار دوست
 شد از من یک آشتی خواستگار
 بر آیم سویی نه پیمان پذیر
 چنین آشتی را نکردم کزین
 بر آراست بروی من دارو گیر
 بسی کینه بر جان من برزود
 ز هر گونه آمد بجایم نیاز
 نه کشتی ترا گر بسویم گذار
 من و لشکر را نماند نشان
 نماندی یک زنده از لشکر
 ندانم که دشمن چه کردی بکین
 بیدار تو شداد جان من
 سپیدار بالا گفت ای پیر
 ز اندیشه در دل مبادت گزند
 بمردان آفاق گیرود لیر
 مبادا دلت را ازین پنج دور
 به تیار کار تو بستم کمر

فلک هم کمر بسته در کار دوست
 که بروست او بر گناهم عصار
 گذار و بمن باز بند و اسیر
 برافروخت بر جان من رنج کین
 شب در زباتیخ و کوپال و تیر
 نه آسایشم دادنی خود غنود
 ز پر خاش و از دست بره و راز
 شتابان باین لشکر مباد
 از ان کینه کینه دور جهان
 ندانم چه راندی فلک بر سرم
 نماندی نشانم بروی زمین
 که شد پادار از سر تو به تن
 سمیدان مردان تو یی نره شهیر
 ز سختی و دشواری روز چند
 گوی بزم عیش است و گم تیغ و تیر
 به نینسان بسی رنج آید بمرد
 نمودم شتابان باین سر گذر

<p> ز بنی با این لشکر نادر بگیتی نمانم ز کابل نشان نمانم و گر تخم افغان نژاد ز اکبر چو رانی سخن چند و چون ز شمشیر کنیم نیا به پناه دلت را زانده ازادوار بگفت و همین است آن نامور و زان موی جبهه هر گونه راز زور نیندازد غزنی و قندهار بی باره بند یان و اسپه که بکسیر برآورد مهر راز بند در آمد چو یکچند روزی گذرد ز سویی بداندیش آن زامرد سپه ماند بر جای پاشی حصار در آن زره یک لاندی دوش </p>	<p> زور نیرم از جان دشمن دمار کنم تیره بر روی دشمن جهان که آرد بر دی زمین بوم زاد ز یکا پشه میدانش هم زبون سپهر دارا گر بود مهر و ماه نه بینی و گر سختی از روزگار که آرد سپهر را بکای گذر زانده نشسته بر نشیب و فراز که اکنون در آنجا چگونه است کار بهیکر داند نشسته دار و گیر بگیتی کند نام مرد می بلند درین فکر با سر روی نامور بچستی ره آشتی و نبرد همی بود بر جای خود توشه بسیار ز در پیش ناٹ از ره مرز شد </p>
<p> بشکورد آمد درون همچو باد </p>	<p> ز جور بداندیش جویای داد </p>

به پیش شهباز آمد ز در
 همی گفت آن قاصدی ره نورد
 در آمد بسی رنجبایی و راز
 همه لشکرها و آن نامور
 گزیدند بر خود پناه از حصار
 کمی کرد و سواران و رخسار
 بنا چارگی سروران سپاه
 ره راست چون بود و شوارتر
 ز غزنی و گرنگ ندیدم گذار
 سپاه در گونه بولان شتاب
 شتابان لب آب دریایی سندان
 وز انجابهوی توره ساختم
 زور بند بهرید راه حداث
 گفت و ز کفن نامدار به نهاد
 چو بشنید سالار گفتار او
 بر اندیشه شد جان سالار مرد
 بر او بی نوازید و تیمار را ند

ز این را بهر سپید خیم کرد و سپهر
 که بر قندار از به اندر نایم مرد
 ز به خواه بهنگامه شرک از
 کشیده زوشن لبی در دسر
 که باشند بر داور پی پادار
 سپید پیران از این درو سخت
 مراد او بانامه سوچی توره
 ز دست بر اندیش در ده گذر
 که آیم به پیش تو اجمی نامدار
 گذشتم بستاند از روی آب
 رسیدم بهر حد اقلیم بند
 بکوه و بصواهی تا خستم
 شدستم به پدار تو مر فراز
 به پیش سپیدار فرخ نهاد
 وزان راه بیراه و از اراد
 ز گفتار آن قاصد ره نورد
 همان نامه برگرفت و کشت و خواند

نامه ناث سپهبد از قندهار به پالاک سپه سالار نامدار

ز سالار شکر قندهار
پس از آفرین جهان آفرین
شنیدم که با لشکر نابور
بفرمان فرما ترا با سپاه
بفر تو گیتی پر آوازه شد
ز من آگهی یافت ای زامرد
همه غلجه و کاکر این خیل بد
ز بر سو بسویم فرزند آمدند
سپهبد ارشادان اختر کینه خوا
و گر سالوان گرد یک تند خو
نهن تاخت آورد از خشم و کین
بمیدان مروی ز تو پ و تفنگ
نمودم بسی گیر و دار درست
ولی جمله در کینه ابر من اند
بمان که آراستم گیر و دار
گر آید به افزون این خیل دون

به پالاک اسپهبد نامدار
بجان تو ای پهلوان آفرین
نمودی سوئی کا بلستان گذر
بدین سوستانان رسید ز راه
بدین مرده جانم به تن تازه شد
همین دشمن من چپا کینه کرد
نذاختم که خول اندیاید و دو
پای غارت و ترک باز آمدند
بر آورد بر کین هجوم سپاه
ز تندی بمن گشته پرخاش جو
ستوه گشته ز انبوه آنان زمین
بیاد اشتم نام مروی جنگ
که بنیم بمیدان ز بدخواه پست
بتن سخت ترا از کوه آهن اند
بکشتم فراوان که ناید شمار
چو یک گشته گردوده آید برون

دلم شد زانده اینها بزند
 نه اند بهایان سر داور
 هم از سند و کابل ذولبت راه
 دگر بر شنیدیم سیکه آگهی
 سپاه برات از پی کین من
 بیویم گذار آمد از راه در
 زانده شد جان من چاره خواه
 روی سبند و سالار انجا تمام
 از انجا ز مردان دگردان بند
 که آن لشکر از گردش مهر ماه
 سه ماه است کان لشکر پر شکوه
 سپاهی بزوپی و خیل دری
 گرفته برگرد لشکر نهیب
 سپه گشته از رده زان پنج دود
 ز بی برگی رخت و پیور و خواب
 بهر چون ره یاور بسته شد
 بندانیش زین آگهی شد دلیر

سپاهم شد از دست نشان در گذند
 شب و روز از راه کین آوری
 که خواهم بی یاری خود سپاه
 در آرند رنج من از کوهی
 پوشیده خفتان و چو شبن
 سپاه دری همچو شیران ز
 بد زانده رون برگرفتم پناه
 نمودم همه در دود را پیام
 سپاهی روان کرد سالار سبند
 پناه است در کوه بولان براه
 دران کوه ماند است از کین ستوه
 خجک هم در آمد پلای داور
 به بسته راه فراز و نشیب
 چه ایستاد ستور و چه مرد
 ز آزار آب و هوای خراب
 ازین در و خیاب و دلم خسته شد
 ز هر سو بمن کینه در شد چو شیر

در افتاد بر جان من کار سخت
 ز شش به درون دژم با سپاه
 چراگاه را بسته شده گذر
 بر اسپان ره زلیت کوتاه شد
 گذشت آنچه زین پیش بر جا پاد
 بدین خستگیهای خیل و سپاه
 سیکه روز یک جمله کارزار
 بسختی پاکرد یک ترک تار
 ز زخم ویران برق افکنان
 ز تابیدن زخم توپ و تفنگ
 سیکه آتش کینه افروختند
 یک انبار از نیم و خشک خار
 برادر بر زده آتش کینه را
 در افتاد دور بند و چون ز پا
 بداندیش راه برویم کشود
 براندم به تنی برون از صفا
 سپاهیم به یک ل و یک گروه

برنج اندرم از در شستی سخت
 برون گرد من دشمنان کینه خوا
 ز پا اندر آمد دلاغ و شسته
 چو اخرنهی از چو دکاه شد
 به دم زنگی شود رخ نما
 به تنی بداندیش شد کینه خواه
 در آورد آن لشکر دیو سار
 رسیدند پیرامن در فران
 نکرده اند لشیر از بیم جان
 گشتند پس باز میدان جنگ
 رسیدند و رند را سوختند
 زده پیش دروازه بند چهار
 که زوشعله در بند پارینه را
 سراب از آن آتش پر جفا
 که آر و گذار از سر راه زود
 بمیدان برآراستم کارزار
 بیگشت بروی دشمن چو کوه

ندانند به خواه خود را گذار
 درین دایری روز بگاه گشت
 نهان گشت خورشید شب شد به
 پرانده گشتند به نام و رنگ
 من از سوی میدان بدر با ختم
 شبانه بین و لشکر یک یک
 بیاداری او شدم استوار
 سحر باز به خواه شد پرستیز
 مراد او از آشتی یک پیام
 چنین گفت چون باد شاه و وزیر
 نماید بکابل سپاه فرنگ
 تو اکنون درین مرز بیگانه و
 بر دی نهائی اگر حد هنر
 نماند تو استواری به تن
 نیایی بخود مایه خورد و خواب
 بستی سپاه تو گردد هلاک
 چه دستت تهی گردد از سیم و زر

گزین راه تیره و دور و دل حصار
 چنانکه سپید ریخت در بر نه پشت
 بد از لیشو از روی من رو سپید
 با داری از سر و دست جنگ
 بدر بند در چاره ما ساختم
 در ستم سپید راب رنگ و ایک
 زو بستم از کینه و بر رگزار
 در آمد بمیدان که کشته شد و تیز
 که بگذارم این مرز و اتمام
 گزشتند از جان و نام و سریر
 جهان را و اگر گونه شد روز و رنگ
 بکینه چرا پیشوی پا به ار
 و اگر کوه آهن سوسه سیر
 نشود رخت تو بر تن تو کفن
 نماند سپاه ترا تو تن و تاب
 سر نامدارت در آید بنجا ک
 چگونه ترا ماند آسوده سر

ازین مرز و کشور نیایی خراب
 همان به گزینید در آئی گزای
 چو بشنیدیم از کینه و این سخن
 نمودم بدو پاسخ از راه پیش
 من و لشکر من ندایم باک
 ز من هیچ پیمان پذیری بگو
 که هرگز ندارم بخود اختیار
 دلی سوی فرمانروا سرب
 بد انسان که فرمان او در رسد
 بمن هر چه فرماید از صلح و جنگ
 کنون ای سپه سرور نامور
 ترا گهی دارم از هر سخن
 تو شستم تو جمله این ماند و بود
 بفرمان انسان که آید بکار
 ننهدم بسوی تو یکسر پیام

برگاه و یکدانه جو به تاج
 گذاری بهما کشور قندار
 بسنجیدم آنرا از سر تا به بن
 که بکشاکش من هر دو گوش
 ز سپاه از کین تو ترس پاک
 مکن ز راستی و ز کین گفتگو
 که بگذارم این کشور و این دیار
 زستم ازین صلح و از کین خبر
 بفرمان او جان من بگردد
 بدان برگزینم ندارم درنگ
 بتو آگهی داده ام سرب
 ز نیک و ز بد هر چه آید بمن
 بمن آنچه از آسمان رخ نمود
 پی صلح ما از پی گیر و دار
 و گرا ختر نخت تو با دارم

پاسخ پالاک نامدار و دیدن کردار گروه بدخواه نابکار پنا
 نا نشد سپه دار قندار از گذاشتن آن دیار بدروزگار

سپیدار با لاک صاحب بند
 زانده نشد باشد دلش در دمنده
 که این کشور فتنه پر دازد
 نه از جنگ و از گیمه سپیدار
 ندارند بر هیچ پیمان وفا
 ندارند در دل ز کس هم پاک
 پدیدار و پوئند و از خود چو د
 درین مرز ویران ببالا و پست
 بسان دوان جمله چرینه پوش
 به کشت و زراعت ندارند کار
 نباشد درین کشور از سیم و زر
 درین مرز هر کس که باشد بجا
 شب در روز بار نه چای دراز
 پریشان شود بهانش او کار سخت
 بسر باز پنج بسته گرد و بتن
 بگردان ز گری به باد و سموم
 بنجاک بلا خیز این کو مہار

چو بر تواند نام را سپیدار
 ز بیمه ری آسمان بلند
 همی پرورد فتنه در جان درون
 پی فتنه جستن دیر ایدار
 بنار استی و کجی و دغا
 نه رنجید از زخم و درد و ملاک
 پر از موسر و تن چو رخت نمده
 کشند چون دیو غولان نشسته
 همه پاک و بیگانه از عقل و هوش
 چو گرگان همه مرد و زن گوشت خوار
 که آید بجای و خراش گذر
 بجانش ز هر گونه آید بلا
 کمر بسته باشد پی ترک و تاز
 شود عاجز از مایه نان و رخت
 کزان بستگی جان گذارد بدن
 گذارد تن مرد و برسان موم
 ندارد بجز دیو مردم گذار

<p>روشن کشد از پنجره امید گنج چو باید بیک چاره کردن کنون بر آرم اگر بنده آن را ز بند سپیدار ناث از سوی قضا چو آید بنزد یک من با سپاه ز امید و آیم بکابل چو باد به یگانه اندیشه های دراز که بر باسرخ ناث سنجیده رود به نشواری تا بود سودمند ببختی گنج باسرخ آراست کرد پس از آفرین خدای بلند</p>	<p>سپهر را خیزاید ز هر گونه سرخ که باشد به نیکی میرا ز نهون ز دوست بداندانش خود بی گزند بنوا هم که آرد بدین سوگوار به دور سپهر کار من چاره خواه کشم کینه از دشمن بد نهاد همی راند در چاره ناچاره ساز چه آرد ز بنای نیکی نقش کرد کنایه ز کار و زبسته بند سوی ناث با لاکش به چارمرو بنوا آفرین ای مل به شمشیر</p>
<p>عنوان نامه با لاکش در بار ناث سپهر از قضا</p> <p>نوشته یمن ای مل سروزان مردی ز تو آنچه آمد به یمن ز نامت بود نام مردی بلند به ان ای جوانمرد با آب و تابه درین مرد بگانه و راه دور</p>	<p>ز کار و اندیشه هر گونه راز ز کس خشم گردون به یمنان نند سپاهای جان و تن تو گزند چو یکچند از گردش مهرماه بگفتار شمشیر سپهر امرو</p>

و گشت نودیدی با هیچ کس
 اکنون شاه را از در شنی بخت
 نماده با هیچ پیمان ز کس
 همان شاه گو بود پیمان گزین
 ندیدی که این خیل بدروزگار
 به پیمان آنها نیا به امید
 چرا اندرین مرز ناسودمند
 و لیکن بیادش کردار بد
 ز غزلی و کابل نخو به پیمان
 برابر بجای سپاهش کنیم
 ترا بیدای سهر و شیر گیر
 نهال بداندیش از بن بکن
 سپاهی که از سحر دار گذار
 بفرما که تا باز گردد ز راه
 همان جایی دشمن بدشمن بخشید
 روان کن یا مرز غزنی بخواه
 من از جایی خود با سپاه دلیر

به شمشیر از کشتن ز پای سوار
 نه تا که سر شد زبانی شخت
 که با شمشیر با مهر او هم نفس
 تبه شد ز بیدای اهل کین
 ندانند بر شاه خود زینهار
 چه گرگ اند اندر کین بهر چه
 بجان و تن خود کزین کنند
 ز مردان میر و انگلی می سوزد
 نهانم که ماند و گز در جهان
 با باد ویرانه آتش ز نیم
 در آبی دمان سوی غزنین دلیر
 بخاک و ترش آتش کین بران
 ز در بند بولان سوی قندار
 رود بان بر جایی خود آن سپاه
 بره بر فرازان و دشمن و دشمن
 بران شهر و شهری بخشنی پناه
 در آیم که از هر دره شمشیر

ز ایدر پدانشو گذاره آورم
 پی خون نام اوران گزین
 بپاداش کردار بدخواه دون
 ز آباد او پنهان سازمش
 چو آید ترا هم به نزد مگذار
 کنم چاره از بند زندانیان
 وزان پس بفرمان زمانه
 سن و توشه تابان بهر دو سپاه
 بهینچو اهرم ای پهلوان سپهر
 و گرا خورت باد و فیروز سینه
 چو ز نقش آن نامه آراسته
 سرش بست و بانامه بر سر برد
 برآمدی شب و روز در دست و کوه
 گذشت از ره چو از راه کوه
 به درگاه سالاد بنیاده رو

به پیش من یکیک گرد و آردم
 با تش بوزم نسو بسوزین
 کنم مشهر کابل چو دریای خون
 ز پیخ و ز بنیاد اندازمش
 دو لشکر بیکجا او و پادار
 شد ندیم که بهشت در با میان
 گویند چو فرایدم هر کجا
 بانیم یا بهر فسر از بیم راه
 ز گفتار من در نیای گزیر
 بنام نگذار پست و بلند
 به نقش بکین کرد پیراسته
 گرفت وز راهی که آمد برود
 نهان دانه و دور از هر گروه
 دو ان آمد از راه در قندار
 رسانید آن نامه بانام چو

خواندن نامه و راستن ناٹ نامه از بگذاشتن قندار
 و نوشتن بابر چندی نامه را و این را ندن بسند و کشور پند

چو ناست آن سبزه نامه را بر نشسته
بر آسود زان نیشته گریه و دانه
سکه بر آید پستی مرثیه و این نشسته
یکبار بر پادشاه و وزیر
نشانده بر جامی خود استخوان
سجاده و سجده بر و این گزین
سجده گشت که نشسته بر و سجده
سرمه و یکسره مانده و نشسته
گفتن سرور و پهل و نیکنام
و نشسته بر و نشسته بر
در نشسته بر و نشسته بر
بمن بر نشسته بر و نشسته بر
ایران آن نامه را گزین
زای بر نشسته بر و نشسته بر
زای بر نشسته بر و نشسته بر
نماند بر نشسته بر و نشسته بر
وزان بر نشسته بر و نشسته بر

سر برافراشته اند و چون سپید
 به لشکر کفر و دوا و انوار
 به سنجی سختی و به شهادت
 که چون در دایره ایمان پدید
 ز پیروی و گشت و شرف و زنگار
 سپید شد و گشت به دست کسی که
 که چون در دایره ایمان پدید
 به سنجی سپید و به دست کسی که
 سوار می سازد و پا که گام
 پای برادران و پا چاره خوار
 به افروختن آن کرد و خوار
 که بگذرد این روز را خوار
 بر آیم ازین روز بیداد و دین
 ز به خواه با هر شدم که خواه
 همه مرد شیر افکن و به پهلوان
 سوار گزینند که سوار
 به چون به شادی گای شیر

و نه انجا پاره نشد که عین
 نه شکسته چو که مار و نه
 نیاید که گشت تا تقسیم
 تا با آبی مرو با آب و نه
 به لعلان و نه به رنگی و نه
 بگشتا ر من باز کردی ز راه
 من این مرز را خوانده شستم
 شما بان به و نه راندم از قضا
 بر آنگه غریب نشیم اسباب
 و نه انجا برای که آید گناه
 چه پروا داشت آن نامه را سرافراز
 بگیرد میر نامه ام به شتاب
 یفرای او نامه را نامه
 که تا باز نگردد از راه کرده
 سحر چو سحر از زمین کلاه

دکتر ابن عربی در بیان معجزه سلطان و آفرینش

بر آمد بروی زمین بسیار گریه و	بر آورد بر زمین و گریه و
پدید آمدند همان پسر و	پدید آمدند همان پسر و
یل نامور ناست فرشته را	یل نامور ناست فرشته را
و ما دم در آید که قندار	و ما دم در آید که قندار
بقصران آید سرور او چنانچه	بقصران آید سرور او چنانچه
بر آن اندک سپاه کوچ و پیشانی	بر آن اندک سپاه کوچ و پیشانی
پلان پر کشید زنده و زنده	پلان پر کشید زنده و زنده
بر پشت میوه آن کشید زنده	بر پشت میوه آن کشید زنده
گر بسته بر پشت زمین آید	گر بسته بر پشت زمین آید
بر آمد بروی با سپاه و سوار	بر آمد بروی با سپاه و سوار
بر افراخت در ره بر رفتن و رفتن	بر افراخت در ره بر رفتن و رفتن
سپاه و سپاه را با آفت و حمله	سپاه و سپاه را با آفت و حمله
سوی راه از فتنه و ناله	سوی راه از فتنه و ناله
شبه در در اندر فتنه و ناله	شبه در در اندر فتنه و ناله
یا با و بر آید که بر آید	یا با و بر آید که بر آید
بر سر که کشید ز فتنه و ناله	بر سر که کشید ز فتنه و ناله

هم از غازی و کمران خندان
 همانا پادشاه شدن کردار پر
 درآمد بغضی ز ره چون سپاه
 پائی کین بدخواه خود بید ریغ
 بر روی چنان لشکر کینه ور
 نهیم دلیران بر خاشخو
 سراسر شهبانده شهر و صحر
 دلیران لشکر چو شیران نر
 زودند آتش تند در قصر و بام
 نشان کین تا که از سنگ لاغ
 زین بر بکنند و انداخته
 همان از صحر بلند شو تمام
 بر خشک و به تر آنچه آمد پدید
 نهیب دلیران چنان که شور
 به قصر هر خاک و محو و شاه
 نمود و نه پدید و یک است بر
 به پیش پادشاه افتاد محراب در

برانند در دشت بو تاجی خندان
 تن و شمعان داده در خور و
 دلیران چو شیران بر کینه خواه
 کشیدند بسیار کس ز پیر تیغ
 نه بدخواه را ماند بر کینه سر
 همه گشت آواره سو بسو
 ز غریز اگر فتنه هر سو زار
 بکین خواستین بر نهاده سر
 کز آن دشمنان بود بارین گم
 بسی بود آنجا ز ایوان و کارخ
 پیرا بر بنجا که سیه ساخته
 نشان بر نهاده از بهر نام
 بر نهاده و کین درید و برید
 کین خندان را به کینه گور
 گذشتند چون چرخ مرد و سپاه
 شد آن قصر از بهر جانم خور
 فرورخت در نیر آن زود سر

چه بود و در بند گریه و زاری
 به بند و بست آن تاخت آورده
 شنیدی هم را اخبار آن نامور
 سپهر گشتیدی از آن راه دور
 درین داور ی آن چشم تابان
 بیکبار آن شاه را در جهان
 بگرد و چهار شرف در انداخت
 بگرد و گران سنگی در نیم
 چهار شش پرست عزت بر کشاد
 چه بر پا گشتن بر آس کا
 به زاری تا بر کشان نشان
 در یی بود اندر صتم خانه دش
 بچه پی تراشید از چو و عود
 نشاند نقاش گرسه نگار
 به سحر آورد آن خانه را
 بکند و کشید و بفری بر اند
 پیرانی ما بر اسبابا در شکار

چه بود از راجه و در خیمه
 در بند و بست آن تاخت آورده
 شنیدی هم را اخبار آن نامور
 سپهر گشتیدی از آن راه دور
 درین داور ی آن چشم تابان
 بیکبار آن شاه را در جهان
 بگرد و چهار شرف در انداخت
 بگرد و گران سنگی در نیم
 چهار شش پرست عزت بر کشاد
 چه بر پا گشتن بر آس کا
 به زاری تا بر کشان نشان
 در یی بود اندر صتم خانه دش
 بچه پی تراشید از چو و عود
 نشاند نقاش گرسه نگار
 به سحر آورد آن خانه را
 بکند و کشید و بفری بر اند
 پیرانی ما بر اسبابا در شکار

که تا این زمان آن نشان گزین
 گشته و آن همه قهر و کار بکنند
 هر روز فتنه یک روز کار و راز
 خراب است و دیر اندیشیم باک
 در این جهان تنگ و چو بخت
 بکنند ز آن را که ان سپاه
 بسا لار لشکر رسید این خبر
 بی نام و نشان پیر نشان
 سپید چو بآن تخته کار در است
 لشکر دو روز نهاد و بپند و ستان
 بغیر نی سپه از سر گردار
 یک هفته از گشتن و ریختن
 از این راه و در می کرده آمده چنان
 پدیدار پاک کردند رو
 کشیدند لشکر ز غزنین براه
 ازین مرزده سوی حصار جلال
 بیا که گفتم که ای خیر از

پیاورد و پیر چو بر سر زباین
 نشانی ندارد و بجز کور چند
 نمانده ز آبادیش برگ و سازه
 سپهر کر آن کور با پیر خاک
 پیاورد و در زیر طاق بلند
 به پیودگی اندر خاک شاه
 که از تربت شاه شد کده در
 نه بگذشتش تا رود را ایگان
 به پیوند بر بست در رخت چیت
 روان رختش بدید بر و ستان
 بغیر و زمندی چو شد کامگار
 ناسود لشکر ز آ و یختن
 سپه از سپاه و بی و پهلوان
 سپه داران و همه نامیده
 سپه نامه داران به پشت هم نگاه
 در راه یکی یکایه فتنه فال
 کردند گشت کوتاه رنج دراز

سپهبدان را نشاند از قندار
به انداخته بر سر سپاه و شمشیر
بگرفتند و بدین زمین برکنده
گفتند خواجه آن سپهبدان سپاه
سن این سپهبدان گشت و آن سپاه
پو با اکس این آگهی بشنید
بدین آگهی جان او شاد شد
نزدید آن مرد را نامبر
سپهبدان را بفرمود و ایگاه
شستابان بر در کشکول آوردند
ز کابل بگیتی نماند نشان
همه خاک و سنگش بر ریای شور
نمود به ازین دوستان کردن

ایستادند بر آستان کابل و در
نماندند بیکه قندار و کلاه سپاه
نزدیدند از راه آن سپهبدان
که آمدند و در آن سپهبدان
شستابان بر آمدند و شمشیر
از نمای خوشی و شمشیر
نزدیدند و دل خوشی از او شد
به ایستاد و طایع و به پیاد و زور
نزدیدند بکابل بر آمدند سپاه
سرکینه و در کابل آوردند
که جوید کسی از شاند جهان
بر انداختند و از هم بازوی زور
نکجا بود کابل بروی زمین

سپهبدان کشته در پالاک نامدار
اکبر نامور و آشتی و آن از سپهبدان
و آنرا مستکن

سپهبدان زینبی حصار سپه
بیار و درفش جوهر نگار

سپهبدان گروین و از دست سپه
بر دست زینبی از دست سپه

سپیدان با لاکت ابراهیم و فر
 در آید خرامان بزمین مستند
 بخت بد و دیند ختم چون بزم
 دم گزرا اندر شور و هم
 پیش پیران دم در انداختن
 ایام چیت بر خاستند
 که گوید که در کشت و پیران
 به پیران شمشیر کین بر کمر
 به پیران شمشیر کین بر کمر
 ز با چو پیران اندر کاه سحاب
 ز پیران پیران پیران پیران
 ز کوهستان شمشیر پیران
 ز انبوه توپ تفنگ و مخمور
 سنان کوران ز پیران کلاه
 سپاه و سپه دار پر خشم و کین
 چو دریای آتش بر آتش جنگ
 از نواز دست و کوه

بر آستین با کلاه و کمر
 چو خورشید کاید از آواز بلند
 ز گرو سپه پیران است ابر
 قیامت بر پا کرد و بر هر قدم
 چو زور و خروش از پیران و فرشتان
 بخوان و بخوان بر آستند
 پیران پیران پیران پیران
 در آید پیران کشته تا پا
 پیران و پیران یا دفرین
 پیران گرو و پیران پیران
 پیران پیران چشم گرو و زگر
 ز پیران پیران پیران پیران
 ز پیران پیران پیران پیران
 ز پیران پیران پیران پیران
 پیران پیران پیران پیران
 پیران پیران پیران پیران
 پیران پیران پیران پیران
 پیران پیران پیران پیران

شش با آن سه گره دور گذشت
 دانش گشت اندیشه و زبان گزند
 جهان پهلوان اکبر نادر
 و آمد بداندیش کین خواسته
 زمین را بوز و بکین سبب
 کنون چاره باید آرستن
 که بر جا ماند همه ملک و نام
 سر فتنه از سر در آید خواب
 چنین چاره یک انجن کرد است
 نوزدان بهر نامور خیل راند
 چو گرد آمدان نادران گروه
 بهر نامور مرد با او دین
 چو از خوانده آفرین شد خوراک
 گفتند بس سپید شد بهر کار
 و آمد دانه این سپاه و رنگ
 سپید و سیاه را خسته و کین
 در یابی آب آتشین زد بر او

سینه چون بکابل زمین شکست
 بهیگفت شد خفت کابل بر بند
 شد آگاه و سنجید باین کار
 چنان لشکر گزین آراسته
 نهاد نشان ازین لجم و بر
 به بیان پیشین و فاعل استن
 شود تیغ آسوده اندر نیام
 نشانده بکفش دلیران کتاب
 که این مرد فرستاده نگار خواب است
 ز بهر میلان و جهان را بخواند
 بر آراست که بکس با شکوه
 بخواندی جهان پهلوان آفرین
 بر این نامداران پاکیزه شویش
 زگر از سر استخته شد روزگار
 پراز کینه و خشم جویای جنگ
 بهیدان کین بر سر زد زمین
 بریزد بهر دشت جویای خون

سوار سواران با لاک نام
 ششم بران لشکر نامور
 به نیروی او پیش را بای نیست
 بهیدان او هیچ کس مرد نیست
 که با او در آید بهیدان کهند
 دیگر پهلوانان که در لشکر اند
 همه شیرگیر و همه پهلوان
 بان نامداران جنگی سوار
 چه باید کنون چاره کردن بیا
 و رایدون که دیگر نگاه نبرد
 همه گرد و این لشکر کینه خواه
 دیگر باره لشکر پر ز کاین
 برخت و سلاح و سوار و نیز
 شتابی کینه جوئی به راه
 تن مرد اگر کوه آهن شود
 کند از چنین کینه آزار را
 بگوئید ای سروران گزین

که شیر از شمشیر گذارد گم نام
 سپیدار باشد بجا و بفر
 بازوی او دیو بهتای نیست
 به کینش کس او را هم از بر نیست
 گر آید در آید زرین بر زمین
 کند اکلن بال شیر نراند
 همه دیو بند و همه صف شکن
 چگونه بر آراستن کارزار
 که ماند ز سیر نام مردی بجا
 شود چرخ بر جان تند گردد
 سپاهی گزین بیشتر شد تباه
 به تندی و زانود در آید برین
 با سپاه و پیلان و گردان مرد
 ز هندوستان سوئی او کینه خواه
 زمین بر ز پولاد و جوشن شود
 بساید بسوان پیکار تا
 ز رزم و ز آرم و از صلح و کین

بهر سو که رای بزرگان بود
 بگفتار او سروران و جهان
 با پاسخ گذاری نهادند سر
 نمودند کای گریز و نفر از
 فلک روز و شب نیکخواه تو باد
 یکجای چاره از آشتی و نبرد
 که ما جملہ زمان گذار تو ایم
 چه جویی ز ما چاره اندر سخن
 اگر آشتی خواهی و یا نبرد
 اگر جنگ جویی بجنگ اندریم
 بفرما بکار یکم و آنچه تست
 چو این پاسخ از مادران مرد
 بسی آفرین کرد و خلی مستود
 شاگستہ اندید پرورد کرد
 همه مادران با آب و جابه
 جهان پهلوان کرد و مجلس تمام
 بجای گری کرد اندیشه راست

مرا هم در آن ره سر و جان بود
 یکے آفرین دادند و پهلوان
 بزرگان روشندل و پیر خبر
 بکار تو گردون بود کار ساز
 همه و همه چپه کلاه تو باد
 چه جویی ز ما ای سر فزاید مرد
 تن و جان کرده کار تو ایم
 ز صلح و ز کین آنچه خواهی کن
 همان کن که به دانی ای نیکو د
 چو میان نمی بگذریم
 همان راه گیریم کان راه تست
 جهان پهلوان رسید گوش کرد
 همین خواند بر روی هر کس رود
 یلان را ز نیز و یک خود را و مرد
 بهادری نمود برگرفتند راه
 و رآید با پهلوان خود شاد کام
 نگارنده را ز دانی را بخواند

نامه نوشتن داشتی که تا مور یا سپهبد یا لاک فکاک و قمار

بفسر بود یک نامه پرنیاز

زمن برتن و جان آن نامدار

که ای شمشیر گیر ذیل دیو بند

ز نه وستان تا کابل زمین

کشیدی بسی رنجبائی دراز

کدام آرزو خاطر تو هسته است

گر آردی بند باینت هوست

مرا هست چنان ازین پیشتر

شدستم ازین پیش چنان پذیر

رنگشته با خویش و خیل و تبار

همه مردوزن را بعد جاده و آب

نماندم کسی را بنده ابن و بنده

وگر از پی یاری بادشاه

ز شمشیر آنچه آمد جفا ناپدید

وگر بر کفایت و مار نس

مگذشت آنچه از آسمان این نمود

بر آرا با لاک گریه و فراد

پس از آفرین آفتاب و بخت

به بدخواه تو باد چرخ بلند

براندی سپه بهر خاشاک و کین

بره اندران بهر شیب و فراد

که ز حمت بجان خود آراسته است

پرین کار لشکر کشیدن خطاست

که هرگز از دور نیارم گذر

که از بند آزاد گرد و امیر

سوی کابل از بند آرد گذار

فرسیم بهند وستان پر شتاب

نکردم بجان و تن کسی گذر

رسیده بهمانیک بر با سپاه

زمانه با و داد او بسپارد

دلت کرد بهر کینه بختن نهوس

تو بگری که چو روجفا اند که بود

قضا می فلک کرد از ارشاد
 از ان پس چو افق سخن و لشکرش
 به بیان او برگزیدیم و فا
 بدستیم بخدمت گذاریم کمر
 که شد اسعاف بر سر کشیدیم
 بیک سینه باران و یکا تنه باد
 بچاک لشکر نامور شد آه
 بدینگونه ویریم چو از ارشاد
 کسی را که جان مانده بودش
 سر جسد از خاک برداشتم
 به رخسار پر مایه آب و خوش
 کنون آینه شد رخسار از بهشت
 میبشار ای سرور را به بهشت
 بشایستگی این همه بهان من اند
 ولی با من این سرور را نگزینم
 زنده و ستان مادر آید امیر
 امیران نوازنده و ستان

بدانند مرا ماند افروز میان
 پریشان شد از رخسار و خواب خوش
 فریادشتم آنین جو رو جفا
 کشادم بر او بر سپهرش گذر
 برافروید و بر جانفش از بهشت
 سپهر لشکر نامور شد به یاد
 بدان اسعاف بهیمه می سرور ماه
 گر فتم ز سرور و تیارشان
 ز خور و کلاه و ز مرد و زن
 بدر دانه رون خوار گذارم
 نمودم بهر تن بسی پرورش
 نیارند از ان هیچ سختی بباد
 که آن نامداران به بداند راند
 همه شاد و خرم به جان و تن اند
 بسوگند کردند بهان چنین
 بکابل زمین گشته بهان پذیر
 چو آید بدین سوزند و ستان

ز سرکشور آبا به نگر دو بدو
 همه سپاهان فرخنده کیش
 ز نزد یک من جمله خندان شود
 نگر و هم کسی را بر زبان نگاه
 بنزدیک آرزو شد خودت
 نه ارم سحر کین و پیکار تو
 و گر خاطریت کینه را خواسته است
 به تنه می نه نیروی خود بر بدم
 همان کنور است اینک از برف باد
 همان مردمان کاندین کنور اند
 سپاه و کینیم بهیدان درون
 به جنگ تو بر کور را با کینیت
 نه خفا از نه خوش کشیدم به
 نه جلال نه سپهر مست تنگ
 گر خا هم ای سرور نامدار
 تو هم نیز ای سرور شیرگیر
 بهر باره کینیتی بکاست درست

دل و دستان شاد گرد و بدو
 که هستند باند پیمان خویش
 خرامند خرم بدان بوم و زاد
 که آئی کینیش من کینه خواه
 که سنجیده باشی نه یک و بدت
 خواهم که آیم ز بازار تو
 و نیزه که ساز تو آراسته است
 بندیش ازین چمن پر پیچ و خم
 بگیتی چو آبانه ناماند باد
 همه دیو ساران و مردم در اند
 که تنیم زنده جوش در یابی خون
 که گزیم ز مغز سران با کینیت
 نه از بار خضر شد آلوده سر
 که بر جنگ جوئی جویم درنگ
 بود آشتی بهتری از کارزار
 ز پیکار گزیند آشتی در پندیر
 دلت شاد و جان بر تنه درست

<p>فلک را بکام تو بادا خرام بر داخت چون مرو گوهر نگار به نقش نگین جهان پهلوان مر آن نامه را یک سرفراز کرد در آمد رهی دار و خدمت پرست ز طرف کله نامه را بهر فکند سپهبد ارشادان برودست راند چو بر خواند آن نامه راز او مرو نه آرزم و از کین و از نیک به بدل کرد زان لیسرهای بلند پسندید چون آشتی نامدار</p>	<p>بانا و دولت بهام تو تمام بدیگونی آن نامه نامدار بر آراست و بدست کردش مردان به پیش سپهبدار بالا که برود زمین بود و او آمد و بر نشست به نزدیک آن سرور نشست گرفت و کشاد و سراپا بنواخت بسختید از آشتی و بند جهان کان سزاوار آن می شود ز کین خواستن آشتی را پسند بران نامه آورد پاسخ بکار</p>
<p>بفرمود تا بهر نگار و و بهر سیکر آفرین از جهان آفرین فیشتی بن نامه و لغو از ز شاه و ز بکانش و مار نس با بنجام چون آشتی تر است</p>	<p>با پاسخ سوئی اکبر مشید گیر بجان و تن پهلوان آفرین ز هر گونه گون رازهای دراز بسختی گفتنی تا که نگفت بسی و لم را بهر خود آمد آشتی</p>

و گریه و زاری که بیان گران
 بآن آید و تا در آید امیر
 و زان سویم هر دو پیاور پیرو
 پذیرا شوم این آشنایی را
 مگر خواهم ای سرور بشنود
 بفرما که آیم بکابل یک
 تماشای آن جای میشود
 امیر سرفراز را با نیا
 چو آن نامور آید از راه دور
 گذارم با و کشور او تمام
 ز نزد تو پیاور گران انجمن
 سنی گریه برین خواهم کامیاب
 مرا با تو هرگز نه بگفت
 ز پیاور گریه بیشتر چون بگوین
 نهادم یکی سخت سوگند
 پذیرای پیاور نباشم جز این
 و اگر آسمان نیکخواه تو باد

و زان سویم هر دو پیاور پیرو
 پذیرا شوم این آشنایی را
 مگر خواهم ای سرور بشنود
 بفرما که آیم بکابل یک
 تماشای آن جای میشود
 امیر سرفراز را با نیا
 چو آن نامور آید از راه دور
 گذارم با و کشور او تمام
 ز نزد تو پیاور گران انجمن
 سنی گریه برین خواهم کامیاب
 مرا با تو هرگز نه بگفت
 ز پیاور گریه بیشتر چون بگوین
 نهادم یکی سخت سوگند
 پذیرای پیاور نباشم جز این
 و اگر آسمان نیکخواه تو باد

چنین نامه نذر نامه دار
 بفرمود تا یک خردمند مرد
 بپستی بگردید و بر شتاب
 و گریه چه فرماید آن نامه
 بفردمان او مرد زمان گذار
 و خدمت پرستان بر آئین جا
 سر پایا پیام سپیدار خوش
 جهان پهلوان نامه را بر گرفت
 ز خواندن چو آسوده شد نامور
 سپیدار توان سر راستی
 همانند به پیمان چو او پایدار
 همان خواستش او که نند فدا
 اگر دیدن کا بلش آید نوست
 نه آن ماند کمالی که آید کبس
 ز جر و جفا های شاه و وزیر
 بستی خاند و خانمان شد تباه
 همه بام کاشانه و چار سو

به نقش نگین چو پیکر استوار
 که بسیار وان بود و گرم و سرد
 بزودی رسان و بیاور جواب
 همان بکلمه و کاست نامش
 و آمد به پیش پای نامه دار
 زمین بوسه زد و پر در بارگاه
 گذارد و آن نامه آورد و پیش
 بفرخندگی خواندن از سر گرفت
 بآن احوال گفت که ای پسر هنر
 باز زم شد به کم و کاستی
 به نام بفردان او استوار
 از آن سرخویم که خود گفته ام
 تماشای آن جای پر رنگ و بوست
 به سپید و تماشای آنجا هوس
 ز او نیزش کینه و دار و گیر
 نماده کس از مرد با آب و حباب
 پر گنده و ریخته کو بکو

<p> کجا بود آراسته خانه بلخ روان بود چای کجای آب چمن های سرسبز فصل بهار ز دست جفا هیچ دهن کنده اند بیدار دراز کشنگان نشسته است کجاست بهنگامه کارزار تنه چند کم مانگان و گدا زمرغان با شوکت و فسی چه بینی تو ای سرور نیک نام بدینگونه گرفتار تو است باینیکردن را سرور تمام به پیغام بر آید پیل تن بگفتار و پیش سالار خویش بر او بر نوازید فی گسترده روان کرد و خزنده و شاد کام درآمد جوان مرد پاکیزه رای </p>	<p> به پست اندر و آشیان بوم زلف کز زلف خاک آن نمی نماید رباب درختان پر میوه و سایه دار همه باغ و بهستان پر گنده اند زمین همه ناپاک و بهلوی است ز خاکش بود رنگ خون آشکار دران سازشان خوار مانده بجا سر سر شد آن نامور جهان پی ز کابل بجز چند ویران کنام به ایست اسب بر روی تو راه راست بهان و بیاسایه آرام جام بهر و مارا چو خاندان سخن به و باز گو همه از کم و بیش ز رخ و خفتش دادگان می خیزد بزودیک پالاک و خزنده نام زبان بر گفتار بیان گرانی آمدن زبان نوای فرمانروایه پالاک نماید بر شیرین فتنه خورشید </p>
---	--

از ادبی امیر سبوحی بکابل در اندن آن دیر بدیدل آن شهر و آدین شهر پانرا

<p>به نزدیک پالاک آمد ز راه بر آسود آن گفته ما بر سرود سپید چو پیغام او بر شنید چو آن پاسخ نذر او بر شنود بزرگان و گیسو را بخواند خوشتر پاکیزه و جام می بر آسود جان چون زند پر رزم نوازنده هم از خوان کرد ساز می از غوانی در آمد بجام شد آسود تن از به در گزند چو شکار شادمانی گذشت پس آنگاه پالاک یافری سراسر ز نیک و خوب و زشت ز کین جتن و آشتی خواستن هم از بنده یان ماجرا کرده یاد کسانیکه در بند و زندان در اند</p>	<p>بخدمت خود برده از سر کلاه بر و هر چه آن نامور خوانده بود جهان را بکام دل خویش دید بر آن آشتی شادمانی فرود بفرزندگی بر سر خوان نشاند گوارای جان شد بر آواز نی بر آراست در پر سر پرده بزم وز آورد در اسکران مانیا ز بدور اندرون کرده ماتی خرام که اندیشه آنرا بدل پوشمند شب و روز و کلامانی گذشت بفرمان رو بر نوشت آگاهی گذشته همه ماجرا بر نوشت و فارا به بیان بر آراستن چنان بر نوشت آن می نیک زاد نه در بند آن جمله بیان گراند</p>
--	--

بنام فرازنده نه سنجید	شخندیم که با اکبر از راه مهر
به تیار مهرش کردگان شدند	بهر شکر همه فتنه از جان شدند
ز راه وفا و باین دین	نهادند پیمان دوستش چنین
به انیم و بند پیمان اسپر	ز هند و سستان تا نه آید امیر
بیزدیک ما آید از سوی راه	چو آن نامور مرد با آب و جابه
بهند و سستان با همه برگه ساز	ز ایدر بر ایم ستادان نیاز
به بیان و فایده و زندان ماست	کردگان این آرزو جان ماست
به پیغام سن داد پاسخ چنان	وگر اکبران نامور پهلوان
کت دست بر روی تو راه راست	بکابل خراسان نگر خواست
که دارم لبوئی نوری نیاز	بیا و بان بیکران را به باز
سرش را به پیمان گزیدن وفات	دلش پاک از کینه و خطاست
نشد بر او کینه و دوا و سینه	کسی گویند سر به پیمان گری
بویران این کشور شوم بود	همه آن تو ای سرور ناجو
ندارند اندازد نیک و بد	همه مروتش غولی و دیواندود
بکین خواستن سبب این امر اند	شبان در دروزانه راره زنده
بجز سختی و رنج بود شوار کار	ندارم امید بهی زین دیار
نهانی به بند و فغان دارند	کسانی به پیداکه پیمان گرانند

بجز آشتی نداشتن سود نیست
 چه گفتاریم ای سرور سر بلند
 بفرما که آزاد گرد و امیر
 به بخشی باو کشور او تمام
 چه زیگرتنه بنوشته و کرده است
 ز جابار گت نیز ملک را بخواند
 همیراند آن مرد ناکرد جا
 چه کند بد پیش گردن فزان
 بنام سپهبدار پالاک زور
 ز آغاز و انجام بر نیک و بد
 هم از کین و از آشتی کرد یاد
 چه فرماند و گفت او بر نشود
 همه کار پالاک دارم پسند
 به بیان که او آشتی نموده است
 و کشور بر آساید از کین و جنگ
 و دلشک بر آساید از دار و گیر
 در ایران بر آساید از رنج و عذر

به پرخاش و کین هیچ بهر نیست
 و آید بجانت سزا پای پسند
 در آن بند و زندان مانند اسیر
 با قلم بخشی شوی نیک نام
 به نقش نگین کرد بسته جت
 به داد و پیش گور زبر اند
 شتابان بهر گاه فرزند او
 بهر ستمدگی کرد بدوش نماز
 باین نمایمگی بر سرود
 به انسان که با گفتن اندر سرود
 با سبکی گفت و هم نامه داد
 بهان نامه بخواند و فرمود زود
 پذیرفتم و کردش از جهمند
 بگردون سرایت افزوده است
 ماند بجای ناموس و تنگ
 نهشت کمان سایه اند پر تیر
 نه کینه نیاید مسر کس بکبر و

گذارم سپید شد را با امیر
بر پنج ششم بد و مرز و مارانی او
وزان پس بفرمود آن نادر
بماند و در بند و زندان درون
ز خنجر و تپا رخن بر روی پیه
نخود کسی دیگر از او
نخو اند او را بهر جا امیر
نخو است گری آنچه دار و نیاز
گزارید او را بنجل و شمار
کز ایدر گذارد باین و جاه
بماند با قلم خود پایدار
بفرمانش بر پا بجان و دلیر
پرستیدگی ما بر آستانند
بگفتند کای مرو با آب و جاه
چان رنگان رفت کار سپهر
کنون اختر نیک شد رهنمون
بر دوازده چاه و فرماندهی

نمانم کسی را بر زندان امیر
بزند آن نمانم و گبر جایی او
که بودند بر بندیان پاسدار
امیر سرافراز سر را گنجه
گذاردند سازند زندان تپه
خود او دادند او بعد ازین کار او
سپهدار و سر لشکر و شیر گیر
کنندش مهابه بر گسار
بفرزندگی سوئی کابل دیار
ابا خویش و پیوند سر سوئی راه
بفرماندهی آن یل نادر
برفتند شادان به پیش امیر
بسوی عذر و تقصیر ناخواستند
کنون رفت بر کام تو مهر و ماه
که گاهی بکین رفت و گاهی بهر
که از بند و زندان کشتند برون
بزرگی و سالاری و فریاد

فلک باز بر کام تو سر نهاد
 ز ایدر بفرخندگی بر خرام
 ازین فروده آن سرور سراز
 به سیگفت ای و او ز دادگر
 کشاینده کار سر بسته
 به در دیکه در مانده دار و کس
 تو آنی که با مردگان جان دهی
 چو آسودن شکسته پروردگار
 ز زندان بر آمد برون نهاد کام
 بر او تر نوازید فرمان روا
 ز رانده رخت و کلاه و کمر
 سنج پندیده و آبدار
 نگاه در میان زرین لجام
 در اقلیم کابل به فرمهی
 جانان بفرماندهی شاد کام
 به بخشید و پروردگارش براه
 به پالاک هم بر نوشت آگهی

بهمانا که میخواستی بار داد
 که شد آسمان بزم و تو رام
 فرورد به رخاک روی نیان
 توئی به تر از دانش پیش فر
 نوازنده جان به بسته
 توئی به آن در و فریاد
 بزدانان بهت و فریاد هی
 سر از خاک برگردان نهاد
 خود و خویش و همی و کزین غلام
 به بخشودنی آنچه با شد بسزا
 کزین و گرانمایه سبک گهر
 بساز گهر بسته ز ریشه کار
 به بخشید رگفتا به شاد کام
 کلاه بزرگی بر سر نهی
 به اسباب فرزند می داد کام
 سوئی کابلستان با آید و جاهد
 که با ذات اتر از و زگار بهی

<p> را کرد و زندانیان زار شدند به پیش تو شادان روان ختم بکابل خراسید نت گفته در آید نزد یک تو شادان چنان کن که باشی با دینک نام ز بیان گزین گیر بیان کجاست کز دکان نهاده تن و جان خویش به نزد خدای مرد با آب و جاده بر خیزد و سلیم دلبران و ساز ازین راه ای خیر از دلیر تو ای پهلوان با مردان سپاه در آید و نزد یک من و السلام </p>	<p> پیام تو آید بجام پسمند به بخشو حریفانم برافرا ختم همان آشتی را که پذیرفته همه مرد میان گر و میهمان ستودم چنانکه داری پیام بکابل برو آشتی نه استوار و لی آن که دیند بیان خویش براه و ناله را بر بنخواه همه را با سودگی بر نواز وزان پس یک آگهی بر بگیر چو آید امیر اندران جاز راه در اینجا بهند و ستان برخرام </p>
<p> رسیدن پیغام اکبر نامور به پالاک سپهبد و آشتی پذیرفتن از کین و پیکار و نوشیدن پالاک نامدار بنواب نامدار فرمانروای کشور برای آزادی امیر باخیل و تبار و بخشیدن و دادن او را کابل و دیار </p>	<p> رسیدن پیغام اکبر نامور به پالاک سپهبد و آشتی پذیرفتن از کین و پیکار و نوشیدن پالاک نامدار بنواب نامدار فرمانروای کشور برای آزادی امیر باخیل و تبار و بخشیدن و دادن او را کابل و دیار </p>
<p> به نزد یک پالاک زنده ای </p>	<p> در آید چو فرمان فرمان روان </p>

<p> ن پیر قاتن آشتی سربس از آن نامه بر خواند چون سوزاز به بیان پذیرفتن آن زاد مرد بر آراست خود را بساز موی سپهر را بر آراست با فرو جاہ بر آراستین لگاورد و لیر سپهر را و و خندان ز بخت بلند سوی کابل از ره سپهر رانند بر اندند با شکر و جاہ و آب بغیر و زی بخت فرخ نهاد در آمد بکابل یل نامور خرامان سپهر اند و ر جا رسو سپهر خانه ویران و ایوان تهی زن و مرد یکسان پریشان و زار نه سیراب جان و سر سبز شاخ زاو باش لعل ایگان و تنیم آباد آن جایی مینو سربشت </p>	<p> ز بیان گزینی فرمود آن گزید بر آسودن آندیشته مائی دار ز سرودین کابل آنگاه کرد برسم سپه داری و فسر پی بر بخت گزین و بنزیرین کلاه خود او را در لایق لشکر و شمشیر بغیر و زمندی سپهر از چمنه بسالار خود آفرین خواندند که زان به بر جمل آفتاب در شهر کابل بر و بر کشاد مسجد و ار با لاک با جا و همیدید بر طرف برام و کو ز سر از بزرگی و فخر موی بدل خستگان و بنم سوگوار فرور بخت بام و ایوان و کارخ که از کس نه اندامید و بیم بدیدار بودند بار خشت زشت </p>
--	---

سپیدار میگرد و هر سو گذر
 بهیگفت و نه دل که از جور شاه
 پرورش گین شد سپهر بلند
 ز بهر ادبی اختر داژ گران
 بهر ارادت بیخ و در دراز
 بهیگفت تا قصر و سور شاه
 به انجا ز ره چون قنادش درود
 بفرمود با سپهر و این سپاه
 با سودگی برکشاید رخت
 بهر جانان بهر گشتند بجا
 بهر جانکجا با سحر اوار بود
 کشیدند در قصر و این مقام
 همه طاق و محراب و ایوان و در
 نشان کهن بود ویرین بنا
 دلیران لشکر بر او تا خفته
 فرور نیفتندش ز محراب و در
 بهین است آئین چرخ بلند

بهی دید آن خستگیها ز سر
 شد این شهر و کشور سر امر شاه
 ز سر لاج و از تن سرش بر کند
 ز مردان روان گشت جوای حیا
 بدل گشتند کمر و گردن فراز
 سپیدار با سپهره ران سپاه
 فلان بر کشید و راند فرود
 پستندید بهر جانان و جان
 دلیران و مردان فیر و خفت
 با او این دکان شاه و جانان
 بهیگفت آمد و رفت خود بر کشود
 دلیران و مردان دگر و ان تمام
 که بهر جان و سو بود پیر و گداز
 ز چند می بهار از کاهلی بجا
 شکستند و خفتند و انداختند
 بکشدند آزار از پا تا لب
 با باد ویران نهامد بهر

گم آلود ساز و با نایان کلان
 زان بگیتی همه نقش بست
 نه از ساختن تا بود از جسته
 نه آناه و پیران بهر و بگین
 به بگوشت خور و نه چون سپاه
 سپهر را به ان جاسی و پیران پاک
 محبتی بچرخ برود و کم یافتند
 دران بوم و پیران جهان گداز
 به پیرانی همچو پند سوار
 ز دست دل مردمان شد ورم
 سپید گشت آت زده و پیران
 سپید از زمین غصه و گنگ شد
 شب و روز ان سرور تبار
 بهید به آن سرور شبر گیر
 چو آید سپهرم به و کورش
 بر آیم شتابان ز ایدر به راه
 به سیکر اندر لیس آن نامور

گمیش بیکند و ده از سنگان لایق
 به گم ساختن کرد و گم بر شکست
 نه بر ریختن سپهر بود مستمند
 به رفت است و نه رفتن خواهد چنان
 پیران کشور خوار و مرز تبار
 ز آید چینی که آید به کار
 بهر و روز و یک بهشتا فتنه
 گریزان شد از دیده ما خواب ناز
 بچان همه سنج و درد او فدا
 که بهر تاش برافسزد و غم
 همان هفت گمان روز بهت حال
 در آن هفته بایسته تنگ بود
 به سیکر و چون وید بان انتظار
 که تا که در آید بدین سوا میر
 رسانم بکیوان سرور افشانش
 در آیم بهند و ستان با سپاه
 که از راه خیر در آید خبر

آنگاه بی یافتن پالاک نامدار از آمدن امیر نزدیکی
کابل و فتح استن پیکاران را از اکبر نامور و راندن خود
پسند وستان بهمره مردم پیمان کرد با چاه و فر

ز ره اندر آمد فوندي چو باد	بیا لا ازین آنگهی مرده شد
بدو گفت ای سرور شیرگیر	فرو آمد از راه خیر امیر
کنون می در آرد بکابل گذر	در امروز فدا بشام و سحر
چون مرده نوز اگر دگوش	سپیدار پالاک سنجیده پوش
ازین آنگهی آن سراز مرد	جهان بپلوان را هم آگاه کرد
که آمد امیر و لاور ز راه	ز بند وستان با همه آب و چاه
با کبر نوشت او بفرزا نگي	که ای مردم میدان مرد انگي
چو گفتار من خوار بگذشتي	به پیمان بر آراستی آشتي
بهر تو شد جان من دوستدار	نکردم ز کین تو دل پر غبار
شدستم بدرگاه فرمانروا	بکارت ز هر گونه بوزش کرا
به پیمان و فارا بر آراستم	امیر سراز را خواستم
به بخشید فرمان دم نامدار	بدو باز اقلیم کابل دیار
ز سر بر بخش سروری تازه کرد	ز بخشش جهان را پراوازه کرد
نوازید او را بصد آب و چاه	روان کرد با کامیابی بر راه

کو آن نامور فرخ و شادمان
 ز خیر گذر کرد آمد شتاب
 گفتن باید ای سرور ناخو
 سبب این شایسته و سروری
 فرستی به نزد یکمین شتاب
 نور آید آنها و زان سو پراه
 در آیم ازین مرز و کشور گذار
 چو در گوش اکبر رسید این نوبه
 همانا که این مرده جانفزا
 رخ نامور همچو گل شاد شد
 به بخشید با مرد فرخ سروش
 دامن مرد پیمان گران را نخواست
 بد پیش هر یک سواران مرد
 بهمان نوازی دینی ساز کرد
 نوازی دینی ماسه پراقتیاز
 بیرون و سلاح و گرانمایه کار
 در آورد و پیش هر نامور

بکام دل خوش تن کامران
 بدین سو بفرزندگی کامیاب
 به پیمان گفت پیمان پاکیزه فر
 به پیمان نهادن و فایده و ری
 که باشی تو در پیش من از آفتاب
 بر آیم ز کاهلی بدون با سپاه
 که هستم به پیمان خود استوار
 که سر بر شد باز منشاخ امید
 ز روی زبان برد در گوش جا
 دل و جانش از درد آزار شد
 ز در سیم کان بکشید بی بدی
 بسی آفرین بر رخ شان فشان
 زبان را پیرانه پوزش عذر کرد
 در مهر پوزش گری باز کرد
 که ماند فراخور بر سر و از
 ز اسبان آراسته را سوار
 به پوزش گذاری و کرد و سر

بسی نذر اندر نخبهاخته است
 ز جهان نذر نخی بد آسود مرد
 همه خورم و خوشدل و خنده زن
 ز نزدیک او جلا خندان و شاد
 بر نقشه ز نزدیک پا کاک چیست
 بدیدارشان تا نور گشت شاد
 بشادی پذیرا بر آمد روان
 بدیداران نامداران براه
 پور خود هر یک پیسید و دست
 بسی بر سر جو رفت و یکدگر
 وزان کین و از در دیاران باد
 ز آزار و تیار و پیمان گری
 همه دفتر ماجر اگر د باز
 چو از گفتگو با به پرداختند
 فرو کاست از جان و دل بر خود
 نیار غنون کرده ایگه ساز
 همه روز و شب با می و در و جام

دل هر یک از پوشش آراسته
 بر فتن بفرمود و بد و کرد
 چو سر و خالمان بطرف چمن
 بفر خندگی که مکار از مراد
 بجان شادمان و بخت تندرست
 همی گفت شایسته آن بر مراد
 بره اندران نامور پهلوان
 ز شادی که گوشه باز و ناه
 بنوان بر و بنیشتا بنفوذ نیست
 ز یکدشتگان ماجرا شد گذر
 همه ماجرا شده هر یک به باد
 ازین رو بماندن کرد کان گری
 ستایش هر دو ندید کار ساز
 بنوان خودش دست افراختند
 صراحی لب جام با به سر کرد
 در شادمانی به گشت باز
 نشسته بهر ما گیکان شاد کام

برآمد سپید بزم گودون و عین	سحر بزم شبستان در بختار گون
بهدان بپاک و فرین عسکرم	و در بند ایوان برون زو قدم
ز کابل و بی پند آ بنگ کرد	سپیدار پاکس پرمایه مرو
ز کابل بپند با سوار و سجاد	برون راند با لشکر خود براه
بیکر و اندکوه و سوار گذر	برآمد بفرشتگی ره بسید
بکابل و گیتی بکاملش درام	و راند بپند و سندان شاد کام
<p>پروقت با لکس بار از کابل و گیتی از سندان با میری و گیتی و راند بپند با سوار بکابل و گیتی از سندان با میری و گیتی بکابل و گیتی بکاملش درام</p>	
زمانی بگفتار من گوش دار	کنون ای خورشید و خورشیدار
بسی بفرشت کرده رخ بختار	زماهی برآه پروزم آفتاب
سوار بپاری بگیتی و زین	ز سوار بپاری بگیتی و زین
بختار بپند آمد لب و زنگار	بکشتن رخ آورد و قوس بپار
زنگیت و سوار بپاری بگیتی	ز سوار بپاری بگیتی و زین
ز سوار بپاری بگیتی و زین	ز سوار بپاری بگیتی و زین
و سوار بپاری بگیتی و زین	و سوار بپاری بگیتی و زین
بگشت فرمودن و سندان	بگشت فرمودن و سندان

ز سر باز آید و شایخ و دشت
 ز سرش جوان باران چرخ بپیر
 که یکسر همه کابل و آن دیار
 همانا که بالاک با پیش و داد
 ایان کرد و سروران گزین
 ز سوگند و پیمان خود پر گشت
 وز و آگهی شد به پیش امیر
 ز کابل درآمد به پیمان گری
 ازین مرده آن سرور نامور
 دمان سوی کابل برار است کار
 درآمد براه سرور بلند
 پیراند و راه خندان و شاد
 درآمد بکابل و رون نامجو
 باقبال و دولت بجاه و بنام
 بدرگاه خود آمد از ره فرزان
 نیایش کنان سرور و خیزدین
 زمانی بر آن خاک گری بر سب و

و گیتی زمان خزان و
 بغیر و زنی و بخت
 فلک کرد بر نام او
 سر راستی را به پیا
 خود آن نامور مرد با د
 بهند و ستان راند و کاب
 که بالاک سالار پیا
 بتو بار بختید آن
 به پند و ان خفایش کین
 که بر کام او باز شد روا
 بغیر و زنی آسمان از
 فلک یا و روا آسمان
 خراشان بدولت سر کرد
 بغیر و زنی و فرخی شاد
 بزاری و و کرد و شاد
 بدرگاه جان بخش پیا
 بقا جز نوانی

که آمدیم بخت بدی زان	وز واهی دین هر دو چو پای
بیب آفرین با دل پریشان	بد بیدار آن گریه گریه
شکایت بپای بوسه ای	ز بر سو و دیدن بیدار
زبان زمانه بزدیشم	در چهار سو آفرین بود
بور خورده فی اودمانه	بهرین بیدار آن بیدار
نه یکسو بدیدار هیچ	چهلون آبرو نامور
خاک کون پای او بدیدار	در انداخته شد و کشتار
بهر بیدار و بیدار	امیران نامور بیدار
بیدار بیدار و بیدار	بهم از دوستان بیدار
درین زمانه تانیه	کهن قصه بیدار
روان از شام بیدار	غم ز دور بیدار
نمانده نه غم بیدار	بیدار بیدار آن بیدار
با شور فرخ و شادمان	امیر بیدار

شهرستان

رشتهای علم از چین

ایمانا بور خورده بود و پیر

بیک شادان و دگر

دشمن شمشیر نام و

سینه بر کلام دل

برین سان که بکشم

تن و جان بایران

بیاورم و در افسار

ستایش بفرموده

که بیاورم این نامه

بدریا مفتی شد و

پنا بود چاکر تپش زور و

زنده بود و سر

نه و نه و نه

بیک بیک و دو

بیک بیک و دو

چند نفر از

بانه و بیک

و بیک و

طریق شهر

سراپا بر

زنده و

سفر و

و

چون این شعر خواند	بد و زشتی را بدو امان
نیمه صدمه از آن گشت	کفایت من زین کار دران
چنانچه بسی زنده اند	ازین نامه نه نامم اودان
ز جنت تا بخش ازین	بد و ششت صداه و درون کجاست
گفته به پیرگان با جاده	خود ندانند و در پیش
بدین نامه چون در جهان	نشدن به بد و خود فرزند
نصف اند نیمه از این	نصف ازین جان و شان نام
جهان جلوان این	چو آید ازین کجاست
زین کتابم که در آن	زین کتابم که در آن
چنانچه زین با و در	چنانچه زین با و در
ای من و در میانم	با نیم جان و در میانم
نمایم در پاره و در	کجاست بی و بال
نمایم	نمایم

۵۴

مجلس اول
در بیان احوال و سیرت
حضرت امام رضا علیه السلام
در روز دوشنبه ۱۲۰۴
در محفل مبارک
حضرت آقا میرزا محمد باقر
مجلس دوم

مجلس سوم
در بیان احوال و سیرت
حضرت امام رضا علیه السلام
در روز دوشنبه ۱۲۰۴
در محفل مبارک
حضرت آقا میرزا محمد باقر
مجلس چهارم

1945-1946
210

ACC. No. 252A

تجارت کا

تجارت کا

[illegible]

Maulana Azad Library
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Rs. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

